www.takbook.com

نفرین‌شده

مجموعه ۲۲ داستان

اسماعیل زرعی

انتشاراتِ آشنایی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF
To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سرشناسه: زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷
عنوان و نام پدیدآورنده: نفرین شده (مجموعه داستان کوتاه) اسماعیل زرعی.
مشخصات نشر: تهران: آشنایی، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ صفحه
شابک ۱-۹۵-۷۰۶۳-۹۶۴-۹۷۸
وضعیتِ فهرست‌نویسی فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی-قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۷ ن ۶ ر- ۸۰۷۶ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ /۳ فا۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۵۹۳۷۶۵
انتشارات آشنایی

- نام کتاب: نفرین شده
- نویسنده: اسماعیل زرعی
- ناشر: انتشارات آشنایی
- طرح جلد: آزاده صمدی مریان
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۱
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۶۰۰۰ تومان
- شابک: ۱- ۹۵- ۷۰۶۳ -۹۶۴- ۹۷۸/

تهران: صندوق پستی: ۳۳۹۹-۱۵۸۱۵
تلفن مرکز پخش: ۳۳۱۶۸۸۱۹ -۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴
EMAIL:ashenaaei_pub@yahoo.com

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۱- دیدار با شیطان ۴
۲- صورتک‌ها ۲۸
۳- درختِ سیب‌سرخِ ساقه طلا ۳۱
۴- معرکه ۴۱
۵- اشتباه ۴۵
۶- مهتاب ۵۱
۷- و آن‌هنگاه که لب به‌سخن.... ۵۳
۸- خانه‌ی خرابِ خاطرات ۶۱
۹- گنج ۶۳
۱۰- ضجه‌های آخرین امپراتور ۷۰
۱۱- صدای تیشه‌ی فرهاد ۷۷
۱۲- روزِ گم‌شده ۸۴
۱۳- مردود ۹۵
۱۴- اهالی شهرِ شریف‌آباد ۹۷
۱۵-تپه‌ی رتیل‌ها ۱۰۰
۱۶- زن و پنجره ۱۰۷
۱۷- لحظه‌ی موعود ۱۱۰
۱۸- چاهی به ژرفای همه‌ی نیستی ۱۱۳
۱۹- بر بالِ باد ۱۱۸
۲۰- نویسنده ۱۲۲
۲۱- میم ۱۲۴
۲۲- نقاشی ۱۲۷

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سخنِ ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سالِ ۱۳۳۳ در دیارِ غیورانِ کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز هم‌چون سلفِ آن‌خطه، نوشتن را ضمنِ نگاهِ عمیق در آثارِ داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوالِ انسان‌های دردمندِ روزگارمان، وظیفه‌ی بیانِ احساسِ هم‌دلی خود قرار داد. و هم‌مانندِ بزرگانِ ادبیاتِ کرمانشاه از جمله میرزا باقر خسروی(نخستین رمان‌نویسِ سبکِ نوین در ایران) و ابوالقاسم لاهوتی، رشید یاسمی، علی‌محمدِ افغانی و دیگران از قالبِ داستان و کم‌تر شعر برای طرحِ مفاهیمِ اجتماعی در نوشتن بهره جست.

«سفر در غبار»، «رویای برزخی»، «افسانه‌های عامیانه»، «سرزمینِ قصه‌ها»، «کمی از کابوس‌های من»، «رازِ معبدِ آفتاب»، «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد»، « شوهرِ ایرانی خانمِ لیزا» و « فصل‌ها نمی‌خواهند بروند» از آثارِ چاپ شده‌ی ایشان است.

همچنین رمانِ «خاطراتِ خفتگانِ کهن» را در دستِ چاپ دارند.

اکنون با این کتاب دریچه‌ی دیگری را برای دوستداران ادبیات داستانی می‌گشایند. با این توضیح که رسمِ الخطِ اعمال شده، برابرِ نظر و سلیقه‌ی مولفِ محترم می‌باشد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

امید است مقبول خاطر نکته‌یابِ خوانندگان واقع شود.

جعفر سید- تابستان ۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دیدار با شیطان

: دیوانه... دیوانه‌ی دیوانه!

جیغِ مینو، از جایی دور می‌آمد انگار؛ خیلی دور. انگار صدایش را با لایه‌های متعددِ پنبه پوشانده بودند، خفه، اگرچه عصبی، ولی نرم؛ آن‌قدر نرم که اصلاً تکان نمی‌داد؛ ضربه وارد نمی‌کرد؛ مثل این‌که هیچ اتفاقِ مهمی نیفتاده باشد؛ او، همین‌طوری، بی‌خود، فقط هوس کرده بود جیغ بزند. و من، گیج و کُند، خیلی کُند، از خودم می‌پرسیدم: مگه چه کرده‌م؟... چرا داد می‌زنه سرم؟...

سر می‌چرخاندم، تا ببینم‌اش. ببینم توی مه ایستاده است؛ مه، غبار، و یا پشتِ دشت‌ها و دره‌ها و کوه‌ها: کوه‌های کجا؟... دشت‌های کجا؟... کدام مه؟... باید حتماً ایستاده باشه؟!..

نمی‌دانستم؛ نمی‌دیدم‌اش که. فقط حضور داشت؛ حضورش حس می‌شد، همین؛ آن‌هم آزار دهنده، عذاب‌آور. گویا قرار بود سه بار جیغ بزند. دفعه‌ی اول‌که گفتم، در حالتِ گیجی بمان‌ام، گیجی یا ناباوری؛ مثل کسی‌که دچار کابوسی وحشت‌ناک شده باشد. صدا را بشنود؛ زن‌اش را ببیند یا نبیند؛ ولی واکنشی نداشته باشد؛ هیچ.

: دیوانه... دیوانه‌ی دیوانه!

همین؛ نه یک کلمه کم، و نه یک کلمه زیاد. انگار او هم دچارِ بُهت شده باشد، ناباوری. آخر مگر ممکن است شوهرش، شوهرِ عزیزش، شوهرِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مهربان‌اش، یعنی من، منی‌که همه‌ی عمرم سعی کرده‌ام آزارم به مورچه هم نرسد یک‌مرتبه آدم‌کُش از کار دربیایم: آدم‌کُش؟... واقعاً حقیقت داره؟... یعنی واقعاً تا حالا آزارم به مورچه هم نرسیده... حتا یک‌دانه؟!..

در همان عالمِ گیجی از خودم پرسیدم؛ بی‌آن‌که دنبالِ جواب باشم. بعد، به‌فاصله، یا بدونِ فاصله، جیغِ دوم را بشنوم: چه کردی خانه خراب، چه کردی؟ جوانِ مردم را چرا از بین بردی دیوانه، مگه زده کله‌ت؟

این‌مرتبه بلندتر از قبل، آشکارتر، وحشتناک‌تر؛ طوری‌که من هم بترسم؛ هراسان شوم. نگران چشم بدوزم به او که از خرید برگشته، یا از آش‌پَزخانه زده بیرون، شاید بر اثر شنیدنِ سروصدا، بر اثرِ شنیدنِ کشمکش؛ شاید هم از همان اول پشتِ در گوش بوده ببیند ما چه می‌گوییم و کار به‌کجا می‌کشد. در هرحال، خودش را برساند جلوی درِ اتاق، رمیده و وحشی، وحشت‌زده، به چاقوی خون‌چکان نگاه کند، به دست‌های آلوده‌ی من؛ و به او، که غرقِ خون، روی زمین، روی زمین که نه، روی فرشِ کفِ اتاق، آخرین دست و پاهایش را می‌زند؛ بعد به‌رعشه می‌افتد؛ رعشه‌های ریزِ مرگ، که گاهی زیر پوست‌اش می‌دود؛ مارپیچ، تند و ظریف، تکان‌اش می‌دهد و گاه آن‌قدر پنهان می‌ماند که آدم خیال می‌کند راست‌راستی کار تمام شده است؛ جنازه دیگر جنازه است، جان ندارد.

اول، او دیده بودش، مینو. آن‌وقت‌ها اسم‌اش مریم بود؛ وقتی‌که هنوز جنایتی اتفاق نیفتاده بود؛ درحقیقت، تصمیمی هم به انجامِ جنایت نبود؛ کسی آمده بود؛ دیداری شکل می‌گرفت، نه معمولی، نه روزمره، اتفاقی، نادر؛ اما تکراری، خوانده بودم چندبار این‌جا و آن‌جا، نه زیاد، به‌هرحال دو نفر ملاقات می‌کردند با هم؛ و من مانده بودم در عالمِ حیرانی چه‌کار کنم. تکراری بودن‌اش آزارم می‌داد؛ بی‌آن‌که دست از سرم بردارد؛ بی‌آن‌که بتوانم رهایش کنم؛ وقتی‌هم فکر می‌کردم بعدش چه، سرانجام می‌خواهد به‌کجا برسد را هم نمی‌دانستم. تازه، این‌که وقوع جنایت و عوض کردنِ اسم، چه ربطی به‌هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دارند را هم هیچ‌کس نمی‌داند، حتا من که شوهرش هستم. البته من عادت کرده‌ام به تغییر و تحولاتِ ناگهانی، به وقایعِ خلق‌الساعه، مثل رفتن، رفتن که نه، بی‌اراده کشیده شدن دنبال آدم‌های مختلف، شنیدنِ حرف‌های عجیب و غریب و یا دیدنِ مناظرِ کابوس‌مانند؛ یا حتا مثل همین روی‌دادِ دردناک که اصلاً به‌خواب هم نمی‌دیدم.

به‌هرحال، او دیده بودش؛ آن‌هم نه یک‌مرتبه، دوبار، توی دو روزِ متوالی؛ با همان کت و شلوارِ دودی‌رنگ، پیراهنِ آبیِ چهارخانه، مرتب و شیک. تعجب می‌کرد. می‌گفت: اگر گدایی، معتادی و یا نان‌خشکه فروشی بود، باز چیزی؛ ولی نه یک مردِ خوش‌تیپ، نه یک جوانِ متین!...

متین را همین‌طور الکی می‌گفت؛ مطمئن بودم. اگر می‌پرسیدم چرا متین، بدون‌شک هیچ جوابی نداشت بدهد. رفته بود سنگکِ تازه گرفته بود، طبقِ عادت. زود می‌رود نکند نانوایی شلوغ شود. همین‌که هوا روشن شده بود، نه روشنِ روشن که، گرگ و میش تقریباً، چادر چاقچور کرده، ساکِ پارچه‌ای را برداشته، رفته بود دوتا سنگک گرفته بود. نان‌ها هنوز داغ بود که برگشت؛ هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. آماده می‌شدم بروم بنشینم پشتِ کامپیوتر، کنارِ نوشته‌ها. در را که باز کرد، غر زد، فحش داد؛ طوری هم موقع حرف زدن پلک‌هایش را دَراند که یعنی این‌قدر ترسیده است که نگو. گفت: این‌جا دیگه چرا؟ دل‌مان خوشه تو محله‌ی اعیان نشینیم. گفتیم خوبه از گند و کثافتِ کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی قدیمی راحت شدیم؛ این‌جا دیگه فقط میعادگاهِ عشاقه. نگو گند و کثافت هست و آن‌هم می‌آد روش!...

عشاق را به‌طنز گفت؛ دختر و پسرهایی که هرروز یار عوض می‌کردند که عشاق نبودند. دفعه‌ی اول که گفت، خوب متوجه نشدم کی را دیده است. رنگِ لباس‌اش را گفت، قد و قواره، و حتا سن و سال‌اش را. حواس‌ام جمع نبود؛ مثلِ اغلبِ اوقات‌که ذهن‌ام مشغول است. سرسری گوش دادم؛ عینِ خانه‌ی قبلی که هرچند روز یک‌بار می‌آمد می‌گفت یکی شاشیده است توی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دالانِ جلوی در، یا سرِ کوچه تپه‌ای گُه گذاشته‌اند. به کومه می‌گفت: تپه، یک تپه!

مرتب عُق می‌زد و می‌گفت. موقع شستنِ شاش و پاک کردنِ نجاست هم همین‌طور؛ حتا به مرحله‌ی بالا آوردن هم می‌رسید. نه این‌که راست‌راستی بالا بیاورد. دست از کار می‌کشید، می‌دوید داخلِ خانه، خصوصاً سعی می‌کرد جلوی چشمِ من باشد. خم می‌شد، کنارِ راه‌آبِ حیاط، جلوی درِ مستراح، یا هر جای دیگری، خم می‌شد و آن‌قدر عق می‌زد تا آبِ لزجی از دهان‌اش راه بگیرد. معلوم بود کمی اغراق می‌کند؛ اما این‌مرتبه عق نزد؛ فقط متعجب بود. گفت: اگه دیر می‌رسیدم، حتماً می‌شاشید دیوارِ آن‌سمت؛ درست روبه‌روی درِ خانه‌ی ما!

گویا خیال کرده بود مشغولِ باز کردنِ دگمه و یا پایین کشیدنِ زیپِ شلوارش بوده که سر می‌رسد. نه با داد و فریاد؛ نه با توپ و تشر، فقط غرغرکنان، فحش‌اش داده بود. هنوز سرِ فرصت نبودم؛ هنوز نمی‌دانستم کی را دیده است. حواس‌ام بیش‌تر، پیشِ نوشته‌هایم بود. هوس کردم سربه‌سرش بگذارم: می‌ذاشتی بنده‌ی خدا با خیالِ راحت کارش را بکنه. مال این‌یکی که دیگه بو نمی‌ده. مگه نگفتی معتاد نبوده؟ شاشِ معتادها بو می‌ده!

گفت: ایش!

به پوستِ دماغ‌اش چین انداخت. دهان‌اش را باز و لب‌هایش را گِرد کرد؛ انگار بخواهد عق بزند. گفت: اولِ صبح چه حرفا می‌زنی تو هم!

و ادامه داد: دست‌شویی بودی والا همان موقع نشان‌ات می‌دادم‌اش!

داخل که آمده بود، از لای پنجره‌ی آش‌پَزخانه یواشکی سر کشیده بود تا تأثیرِ به‌قول خودش بد و بی‌راه‌اش را ببیند. گفت: دیدم همین‌جوری....

برای یک‌آن حرف‌اش را قطع کرد؛ خیلی سریع، سرش را کمی کژ گرفت. یک دست را، سرانگشت‌های یک دست را، زیرِ چانه گذاشت؛ دستِ دیگر را زیرِ سینه، عمود گرفت تا ستونِ آن‌یکی دست باشد؛ چشم به سقف

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دوخت و ادامه داد: همین‌جوری دست زیرِ چانه گذاشته، یکی‌یکی پنجره‌ی خانه‌ها را دید می‌زد. گمان‌ام دزدی، چیزی بود؛ خیلی مرموز!...

او درگیرِ کلمه‌ی مرموز شد؛ انگار چندبار تکرارش کرد؛ اما من به ژست‌اش دقیق شده بودم که بیش‌تر شبیهِ کسی بود که جلوی دوربینِ عکاسی، آماده‌ی لب‌خند زدن باشد تا دزدی‌که دنبالِ راهِ نفوذ بگردد.

دفعه‌ی دوم، قبل از این‌که بپیچد داخلِ بن‌بست، دیده بودش. دیده بود با همان کت و شلوارِ دودی‌رنگ و پیراهنِ آبیِ چهارخانه از خمِ بن‌بست بیرون آمده، با او سینه‌به‌سینه شده بود؛ طوری ناگهانی که از ترس نزدیک بوده است جیغ بزند. گفت: خواستم نانِ داغ را بکوب‌ام تو صورت‌اش، بی‌شرف. پاشو، پاشو برو ببین چه‌کار می‌کنه!

رفتم سر کشیدم؛ ناچار بودم بروم، والا آن‌قدر دنباله‌اش را می‌گرفت که وقتی نمی‌ماند به‌کارم برسم. بیرون، سه ساختمان بیش‌تر نبود؛ دو خرابه، انتهای بن‌بست که فقط در داشتند؛ درهای چوبیِ زهوار دررفته؛ و سه آپارتمانِ سه طبقه، این‌طرف و آن‌طرف، که توی طبقه‌ی اولِ اولی‌شان ما زندگی می‌کردیم؛ طبقه‌ای‌که در طولِ روز یک گُله‌ی کوچک زیادتر آفتاب بهش نمی‌تابید؛ آن‌هم نه به اتاق‌ها، فقط به هال‌اش.

نه سطحِ کوچه و نه به در و دیوارها، هیچ‌جا لکه‌ی شاشی، یا کومه‌ی نجاستی دیده نمی‌شد.

از این‌که وقت‌ام را تلف کرده بود، از این‌که تمرکزم را به‌هم زده بود، کلافه شدم. برگشتم. پرسیدم: پس کو، پس چرا کاری نکرده؟

: نمی‌دانم. خودم هم تعجب‌ام. یک‌جورهایی عجیب غریب بود. تو می‌گی پس برای چه آمده بود؟ حتماً آمده بود دوباره این‌جوری واسته و با چشم‌های مرموزش به در و دیوارها زل بزنه؛ ها؟!

دوباره همان‌طور دست زیرِ چانه به سقف و زوایای بلندِ هال نگاه کرد. نگاه که نه، حالتِ نگاه‌اش، شکلی‌که ایستاده بود، آشنا بود؛ یک آشنایی دور؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مثل خاطره‌ای‌که فراموش شده باشد؛ خاطره‌ای‌که فقط جای خالی‌اش حس شود. کت و شلوار را هم انگار جایی دیده بودم: پیراهنِ آبیِ چهارخانه... پیراهنِ آبیِ چهارخانه... چهارخانه....

ناچار پرسیدم: گفتی چه ریختی بود؟

رنگِ لباس‌اش را گفت، شیک‌پوشی‌اش را؛ و این‌که نه زیاد، تقریباً بلند و چهارشانه است، با چهل و پنجشش سال سن احتمالاً. احتمالاً، چون گمان می‌کرد. گفت: نه این‌که حتماً چهل و پنجشش سال‌اش باشه ها؛ این‌جوری به‌نظرِ من رسید؛ فکر کردم باید این‌قدر سن داشته باشه. شاید تو ببینی‌اش بگی نه، بیست و پنجشش ساله!

و اضافه کرد: لباس‌اش با این‌که نو و شیکه، ولی بفهمی نفهمی رنگ‌اش رفته. انگار زیاد جلو آفتاب راه می‌ره؛ قیافه‌ش هم همی‌جوریه؛ جوانه، ولی کهنه‌س!

: جوان، ولی کهنه؟ این دیگه چه صیغه‌ایه؟...

قسم خورد که راست می‌گوید. گفت: می‌گم یک‌جورهایی عجیب‌غریبه، باور نمی‌کنی!

جست‌جو نتیجه‌ای نداشت؛ هرقدر به‌مغزم فشار آوردم یادم نیامد کسی‌را که می‌گفت کجا و کی دیده‌ام. همین‌که مشغول نوشتن شدم فراموش‌اش کردم. او هم اگر به غیبت‌اش ادامه می‌داد، اگر می‌رفت و دیگر برنمی‌گشت مطمئناً دچار مهلکه نمی‌شد. برای خودش به جست‌جویش، به گشت و گذارش از این شهر به آن‌شهر، از این محله به آن محله ادامه می‌داد. اما چه فایده؛ چه فایده که بعد از دو روز غیبت، دوباره سروکله‌اش پیدا شد. این‌مرتبه توی رخت‌خواب بودم؛ نه که خواب باشم، به‌علتِ سرماخورده‌گی، به‌خاطر خوابیدن جلوی کولر، حال نداشتم از رخت‌خواب بیایم بیرون، که مینو آمد و بیرون‌ام کشید. هول‌هولکی نان‌را توی سفره گذاشت و نهیب زد: پاشو. پاشو . دوباره آمده!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بلند شدم. نُکِ دماغام به‌شدت خارید. سعی کردم جلوی عطسه‌ام را بگیرم. مینو با احتیاط لای پنجره‌ی آش‌پزخانه را باز کرد، خودش هم هم‌راهِ من سر کشید و زیر گوش‌ام، زمزمه کرد: ببین!

دیدم. خودش بود. با همان کت و شلوار و پیراهن. همان‌طور دست زیرِ چانه، زل زده بود به فضای بالای سرِ ما؛ نه به پنجره‌ی طبقه‌ی بالایی‌ها که، حتا نه به سر درِ خانه؛ طوری‌که اگر نگاه‌اش نخی بود، یا سیمی بود، و یا هر چیزِ قابلِ لمس، بدونِ شک تماس‌اش را با موی سرمان حس می‌کردیم. لباس‌اش کمی رنگ‌پریده بود. رنگِ خودش هم؛ به‌قولِ مینو کهنه شده بود. جای پای گذشتِ زمان به‌جای خط انداختن، به‌جای چروک کردن، فقط رنگ بُرده بود؛ رنگِ صورت و لباس هر دو. ناگهان پرت شدم به بیست‌سال؛ نزدیک به بیست‌سالِ قبل. به‌خانه‌ی نوخاص با سه حیاطِ بوگندوی تودرتویش، با اتاق‌های اغلب دوده‌گرفته و مستأجرهای متعددِ فلک‌زده‌اش؛ دالانِ درازِ نمورِ نیمه تاریکِ ورودی؛ دیوارهای کاه‌گِلی‌که سال‌های سال ناظرِ خاموشِ رفت و آمدِ آدم‌های گوناگون بودند؛ ناظرِ ماجراها و وقایعِ تلخ و شیرین، شادی‌های کوچک و غم‌های بزرگ، شاهدِ فقر و فساد و تباهی در کنار عشق و انسانیت و بزرگواری....

یاد آوردنِ سال‌های گذشته، زیاد طول نکشید. نگاه‌اش چرخید. مرا که دید، نه که چشم‌هایش برق بزند؛ نه که شوق و ذوق بکند و یا تند و تیز شود؛ فقط حالتِ نگاه‌اش از ماتی، از مرده‌گی بیرون آمد؛ جان گرفت. نکردم قبل از این اتفاق پنجره را ببندم. نکردم از اول به گفته‌های مینو اهمیت ندهم؛ خودم را توی دردِسر نیندازم، سرگردان نکنم. ولی کردم؛ گوش دادن به حرفِ این و آن؛ حتا به حرفِ کسی که زن‌ات باشد، توجه کردن به دنیای بیرون، دنیای عوضیِ عبوسِ نامردی که احاطه‌ات کرده است جز دردسر، جز دونده‌گی و درگیری و هزار کوفت و زهرمارِ دیگر نتیجه‌ای ندارد که. به‌هرحال، کار از کار گذشت. تا به خودم بجنب‌ام توی اتاقِ من بودیم، روبه‌روی هم. مینو استکانِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چای را گذاشته و رفته بود تا به فکر ناهار باشد؛ یا شاید رفته بود خرید، شاید هم پشتِ در گوش ایستاده بود بشنود با این آشنای قدیمی، با این مهمانِ ناخوانده، ناخوانده که هیچ، با این آدمِ سمجِ زورگو، چه می‌گویم؛ خبر نداشتم که؛ برایم هم مهم نبود؛ مهم او بود که مظلومانه، معصومانه، دو زانو، کنار قفسه‌ی کتاب‌ها نشسته بود. با سرانگشت‌اش پرزهای قالی‌را نوازش می‌کرد و بی‌آن‌که چشم از استکانِ چای بردارد، گلایه‌کنان می‌پرسید چرا رهایش کرده‌ام. چرا بلاتکلیف گذاشتم‌اش. می‌گفت: بزرگوار! حتماً شنیدین می‌گن روحِ کسانی‌که خودکشی می‌کنن، آن‌قدر سرگردان می‌مانه تا عمرِ طبیعی‌شان سر برسه. مثلاً یک جوان که قراره شصت سال عمر بکنه اگه تو بیست و سه‌چهار ساله‌گی خودکشی کنه، روحش سی و شش‌هفت سال سرگردان می‌مانه؟ من‌هم این‌جوری شدم. من‌هم سرگردان ماندم، بیست ساله، بیش‌تر از بیست سال؛ دقیقاً بیست سال و یازده روز!

اشاره نکرده بودم خرافی است یا نه؛ در واقع مجالی هم برای اشاره نبود؛ بینِ آن‌همه آدم...

با ادامه‌ی حرف‌هایش نگذاشت افکارم پر و بال بگیرد. لب که باز کرد، دوباره بوی کهنه‌گی در اتاق منتشر شد. گفت: از پا درآمدم، پیر شدم آن‌قدر دنبالِ شما گشتم!

پیر که نشده بود، اغراق می‌کرد؛ فقط کمی رنگ‌اش رفته بود؛ واگرنه، همان‌طور ورزیده، غبراق و قوی بود. تا نفسی تازه کند، رفتم سراغِ قفسه‌ی بایگانی‌ها. یک‌طرف‌اش کومه‌ی بزرگی از باطله‌ها، دست‌نوشته‌های اولیه؛ و طرفِ دیگرش کومه‌ای کوچک‌تر، مرتب‌تر، از نوشته‌های نهایی، آماده‌ی چاپ، منتظر. هفت‌صد هشت‌صد برگ کاغذِ آچهار را از داخلِ کیسه‌ی نایلونی بیرون کشیدم؛ آوردم کنار دست‌ام گذاشتم. خودکارم را هم گذاشتم کنارش. نگاهِ او این‌مرتبه روی کاغذها ثابت ماند؛ بی‌آن‌که از گفتن بماند. ردم را از تهران گرفته بود؛ از بین دریایی از خانه و خیابان و کوچه پس‌کوچه؛ از جایی‌که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شروع به نوشتنِ رمان کرده بودم. گفت: بینِ میلیون‌ها آدم؛ شما هم که ماشاالله هر دوسه سال یک‌بار خانه عوض می‌کنین؛ انگار شده عادت براتان!

صورت‌اش گُل انداخت و گفت. شوخی محجوبانه‌اش رنگِ خنده روی لب‌هایم نشاند. سعی کردم لحن‌ام مهربان باشد؛ واقعاً هم از تهِ دل دوست‌اش داشتم همان‌موقع؛ یادم است: این دیگه تقصیرِ من نیست عزیزم؛ مستأجری یعنی خانه‌به‌دوشی، آواره‌گی؛ به‌قولِ خودت هر دوسه سال دربه‌درِ کوچه‌ای دیگه و محله‌ای دیگه شدن؛ حتا دربه‌درِ شهرها؛ نداریه دیگه، چه می‌شه کرد!

دربه‌در را که گفتم، یادِ عنوانی افتادم‌که اهالی قلمِ همدان برای بزرگ‌داشتِ قاسمِ امیری انتخاب کرده بودند: «ای شعرِ دربه‌در، هرچه کوچه، از آنِ توست!».

عذرخواهی کرد. گفت نخواسته است نداشتنِ توانِ مالی‌ام به‌قولِ خودش برای خریدنِ یک خانه‌ی هرچند کوچک‌را به‌رخ‌ام بکشد. گفت تا ده‌دوازده سال قبل همه‌اش خیال می‌کرده است هنوز ساکنِ تهران‌ام. کوچه‌به‌کوچه، محله‌به‌محله، خیابان‌به‌خیابان را می‌گشته است. گشت و گذار مگر تمام بشو بوده؟

گفت: از بد شانسی دیگه مطلبی هم از شما چاپ نمی‌شد تا از طریق تاریخ و مکانی‌که همیشه آخرِ نوشته‌ها می‌ذارین، بدانم کجایین. یک‌هو نه کتابی، نه مجله‌ای، یا روزنامه‌ای؛ قحطی اسم‌تان آمد تو همه‌شان!

نشریاتِ متعدد را ورق زده بود؛ هرچند وقت یک‌بار هر کتاب‌فروشی را که سراغ داشت، سر زده بود؛ غافل از این‌که من ناگهان دچار اُفتِ روحی و جسمانی شده بودم؛ دردها، زخم‌ها و ضعف‌های جسمانی‌ام، روحی‌ام، همه در یک شب از پستوهایشان، از پنهان‌گاه‌هایشان بیرون زده بودند، یورش آورده بودند، دو دفعه‌ی پیاپی درست‌حسابی زده بودن‌ام زمین؛ دو دفعه تا لبه‌ی نیستی کشانده بودن‌ام؛ سومین ضربه را اگر زده بودند، رفته بودم، راحت شده بودم از این زندگی نکبت‌بارِ لعنتی؛ که نزده بودند. ده روز توی سی‌سی‌یو

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بستری‌ام کرده بودند، جسم‌ام را فقط؛ از پسِ روحِ سرکش‌ام، از پسِ روحِ زخمی‌ام برنیامده بودند که؛ نتوانسته بودند بخوابانندش؛ حتا در تیمارستان. بعد، درگیرِ آزمایش‌ها، درگیرِ دوا و درمان بوده‌ام، و ناچار، تن دادن به جراحی. این‌همه ماجرا طول کشیده بود تا یک‌سال، نزدیک به یک‌سال. یک‌سال هم دورانِ نقاهتِ عملی سخت، خیلی سخت. بعد هم راهی شهرهای کوچک‌تر شده بودم تا از دود و دم و سروصدا و شلوغی دور باشم. دوری‌ای‌که به نوشتن هم سرایت کرده بود تا چهار سال بعدتر. در این‌فاصله زمانی طولانی پنج‌شش داستانِ کوتاه بیش‌تر نتوانسته بودم بنویسم. با این حال و وضع دیگر حوصله‌ی نامه‌پراکنی، حوصله‌ی رفتن تا پست‌خانه و ارسال داستان، نقد و یا مقاله برای نشریاتِ مرکز نمی‌ماند؛ فقط با روزنامه‌ها و یا هفته‌نامه‌های محلی کار می‌کردم؛ آن‌هم به‌ندرت. بیش‌ترِ وقت‌ام صرفِ جمع و جور کردنِ نوشته‌های دورانِ گذشته می‌شد برای چاپ به‌صورت کتاب. ناشر پیدا کرده بودم، سه ناشر؛ اما نشرِ آثار طول کشید، خیلی. داستان‌ها جمع‌وجور می‌شد، تایپ می‌شد، می‌رفت تهران و همان‌جا می‌خوابید؛ نه برای یک ماه و دو ماه، برای سال‌ها.

گفت: عاقبت شانس آوردم، سرِ انتشار کتاب‌هاتان باز شد. کتاب تازه‌تان که آمد، فهمیدم دیگه تهران نیستین؛ رفتین، آن‌هم بعد از ده‌دوازده سال!

گفته‌اش را تأیید کردم: خب البته، متأسفانه چاپ هر کتاب‌ام با کتابِ قبلی از لحاظ زمانی خیلی طولانی می‌شه!

بسته‌ی کاغذها را گذاشتم روی زانویم، سریع و بی‌هدف ورق زدم. نسیمی ملایم صورت‌ام را نوازش داد. بی‌آن‌که چشم از کاغذها بردارد سر به‌تأسف تکان داد. گفت: بله، بله متأسفانه!

و ادامه داد: فقط عیبِ کار این بود که تاریخ داستان‌ها همه مال قبل بودن!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

با انتشار کتابِ جدید، فهمیده بود تهران نیستم. شتاب‌زده رفته بود همدان دنبال آدرس‌های تازه. از اهالی کتاب و مطبوعات سراغام را گرفته بود. گفته بودند: چهارپنج سالی است رفته، به کدام شهر و یا به کجا، معلوم نیست؛ شاید هم خودش را سربه‌نیست کرده که یک‌هو آب شده رفته است زمین!

برای سربه‌نیست کردنِ خودم هم دلیل آورده بودند: داستان‌های تلخی که او می‌نوشت؛ نگاهِ ناامیدانه‌ای که او به هستی داشت، معلوم بود عاقبت‌اش به‌کجا می‌رسد!

و پوزخندزنان اضافه کرده بودند: این‌که تا این‌مدت زنده مانده بود، مایه‌ی تعجب است!

چهار سال بعد، با انتشار کتابِ دیگر، رفته بود شیراز. گفت: خیال کردم رفتین مجاور حضرتِ حافظ شدین. پیشِ خودم گفتم خوش‌به‌حالتان!

صدای فروشنده‌ای‌که گاری دستی‌اش را سرِ کوچه کشانده بود، باعث شد لحظه‌ای ساکت بماند، گوش بدهد و نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌ها بیندازد. هوا کم‌کم گرم می‌شد. تعارف کردم: چای سرد شد. بخور خسته‌گی‌ات درره!

تشکر کرد، اما لب به چای نزد؛ حتا استکان‌را برنداشت. ادامه داد: بچه‌های شیراز خیلی دوست‌تان دارن. همه‌اش از خوبی‌های شما می‌گفتن، از مهربانی‌تان. اصرار داشتن اگه دیدم‌تان حتماً سلام‌شان را برسانم و بخوام باهاشان تماس بگیرین!

: مهربان!!!

به‌هرحال هر چهارپنج سال، چاپِ کتابی تازه، کمی به‌مقصد نزدیک‌ترش کرده بود، راهنمایی‌اش کرده بود عاقبت کجا پیدایم کند. گفت: کتاب‌فروش‌ها فقط شماره تلفن‌تان را داشتند؛ نشریات هم فقط شماره تلفن می‌دادند، اصرار که می‌کردم مظنونانه ساکت می‌ماندن یا سعی می‌کردن از سر بازم کنن. عاقبت دبیرِ سرویس ادبی یکی از روزنامه‌ها بعد از کلی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بازجویی و بعد از این‌که مطمئن شد فقط کارِ ادبی با شما دارم، نشانی جدیدتان را داد؛ این، چهارمین خانه است که اجاره می‌کنین این مدت، مگه نه؟

: بله. بله چهارمین خانه است. خب، چرا زنگ نزدی، تلفن می‌کردی؟

: صد دفعه بیش‌تر دل‌دل کردم تماس بگیرم، ولی ترسیدم. گفتم شاید به‌جا نیارین، یا تحویل نگیرین، یا آن‌قدر سرتان شلوغ باشه که وقت ندین و هزار فکر و خیالِ دیگه!

؛ عجب، عجب، چقدر زحمت کشیدی؛ این‌همه دردِسر!

لحظه‌ای سکوت روی اتاق سایه انداخت اما زیاد طول نکشید: چه‌طور شد تصمیم گرفتی دنبالِ من بگردی؛ یعنی از کی شروع کردی به گشتن؟

دوباره نگاه‌اش به‌سمتِ بسته‌ی کاغذها که این‌بار بینِ من و او نشسته بود، پَر کشید. خیال کردم حتا دل‌اش می‌خواهد آن‌را بردارد و ورق بزند؛ یا دستِ‌کم لمس کند. با حرکتِ چشم و ابرو به‌آن اشاره کرد و جواب داد: از وقتی‌که با خبر شدم رمان‌تان تمام شده؛ دختر بزرگه‌ی نوخاص را دیدم، اتفاقی، خیلی شیک و پیک‌تر و سرحال‌تر از آن‌چه شما توصیف کرده بودین. آمده بود سری به خانه‌ی سابقِ باباش بزنه. مرا رو خرابه‌ها دید. نه که تحویل بگیره ها؛ فقط تعجب کرد، با فیس و افاده. می‌خواست رد بشه که نذاشتم. پرسیدم چه خبره؛ چرا من این‌جور عاطل و باطل مانده‌م. اول‌ش نخواست جواب بده، خیال کرد می‌خوام باهاش لاس بزنم. اصرار که کردم، ریش‌خندم کرد. گفت: خواب ماندی، خواب‌ات خیر باشه. خیلی وقته رُمان تمام شده، داره می‌شه نزدیک به یک‌سال؛ تو هنوز این‌جا ماندی که چه؟ بعدش نماند تا بیش‌تر بپرسم. این‌جوری شد که یک‌هو دل‌ام شکست، خبر شدم غافل مانده‌ام، فراموش شده‌ام. تا قبل از آن خیال می‌کردم هنوز مشغولِ نوشتنین. دل‌ام را خوش کرده بودم عاقبت یک‌روزی حتماً یادی از من می‌کنین؛ تکلیف‌ام را روشن می‌کنین؛ همی‌جور ول‌ام نمی‌کنین به امانِ خدا!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

راست می‌گفت. یعنی وقتی‌که گفت، یادم آمد ای داد، وسط‌های کار رهایش کرده‌ام، فراموش‌اش کرده‌ام. آن‌موقع، بیست و سه‌چهار سال زیادتر نداشت. با همین کت و شلوار، با همین پیراهن، با همین شکل و قیافه، فقط جوان‌تر، شاداب، توی قاب نشانده بودم‌اش تا به در و دیوارِ اتاق‌اش زل بزند. اتاقی خالی توی خانه‌ای درندشت با مستأجرهایی از همه قماش، از دلال و قاچاقچی گرفته تا شاگرد مکانیک و سپورِ شهرداری و شاطرِ نانوایی و حتا زنی دَدَری. خیال کردم راست می‌گوید؛ واقعاً آمده است تا خودش را به‌یادِ من بیاورد، که البته آورد.

رنجیده گفت: حتا اسم هم برام نذاشتین. نگفتین اگه کسی بخواد صدام کنه باید بگه چه، بگه یارو؟

لحن‌اش کمی تغییر کرد، کمی تند شد. سر بلند کرد و نگاهی گذرا به‌من انداخت. رنجش در چشم‌هایش هم دیده می‌شد؛ رنجش و حجب و حیا با هم. سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم، بده‌کارش نشوم؛ به‌نوازش، دست روی رمان کشیدم: در عوض کاری کردم که دخترهای همسایه، فرصت را که مغتنم می‌دیدن، می‌آمدن دید زدن‌ات. بتول؛ یادت رفته؟...

یک‌باره خون به صورت‌اش دوید. خنده‌ای شرم‌آلود روی لب‌هایش نشست؛ همان‌جا که نشسته بود وول خورد. صدایش با حسرت هم‌راه شد: چه فایده. از درزِ تخته‌های درِ چوبی. تازه، من‌هم که مجبور بودم مدام چشم به‌دوزم جلو، به بالای کومه‌ی خُرد و ریزی که کنجِ اتاق جمع شده بود، یعنی مثلاً اثاثه‌ی زندگی‌ام... راستی چرا جمع‌شان کرده بودین. می‌خواستین اسباب‌کشی کنم؟ فرستاده بودین‌ام دنبال خانه بگردم؟

یادم نیامد. حرفِ بیست سال قبل بود، حدودِ بیست سال. یکی از شخصیت‌های فرعی رمان؛ شخصیتی بی‌نام و نشان‌که تنها عکس‌اش هست. نه حرف و حرکتی، نه حضوری، هیچ. عکسی‌که فقط در ذهنِ دختری یادآورِ خاطره‌ای کوتاه است؛ خاطره‌ی آرزوی محالِ تصاحبِ جوانِ شکیلی‌که چند

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

روزی، سه‌چهار هفته، ساکنِ یکی از اتاق‌ها بوده و بعد ناگهان غیب‌اش زده است.

پرسید: بعد چه، بعدش چه شد. رمان‌تان به کجا رسید؟ من‌که وسط‌های کار کنار زده شدم!

به متلک‌اش اهمیت ندادم؛ طبقِ معمول، از تکرارِ یک موضوع؛ از دوباره‌گویی یک‌حرف، بی‌زار بودم. رمان‌را برداشتم. توی هوا، طوری حرکت دادم که سریع ورق بخورد. پرسیدم: تا کجاش بودی. می‌بینی‌که من حسابی پیر شده‌م. حافظه‌ی درست‌حسابی هم ندارم. خصوصاً بعد از جراحی. خبر داری جراحی کرده‌م؟

تمایلی به‌دانستن جراحی من و وضع روحی و جسمی من و کلاً زندگی خودِ من نداشت. از نگاه و از سکوت‌اش پیدا بود. دوباره تکرار کردم: تا کجاش بودی؟ اصغر زردول، شوهرِ هاجر برای پیدا کردنِ کار ناچار رفت جنوب و آن‌جا ماشین بهش زد و راننده بی‌آن‌که به بیمارستان ببردش، فرار کرد. شاطر مظفر، اوستای اصغر به هاجر که با دختر بچه‌ی تازه متولد شده‌اش تنها و بی‌پول مانده بود طمع می‌کند و ....

حرف‌ام را برید: این‌ها را می‌دانم؛ این‌که خودش را بزرگ‌وار جلوه می‌ده و هاجر را به‌دام می‌اندازه و روحیه‌ی خُرد شده‌ی هاجر که بعد از آلوده شدن و بعد از مرگِ دخترش می‌خواد خودش‌را مجازات کنه. حتا حسین‌آقا، بابای بتول‌که از داد و بی‌دادهای زن‌ش آمنه عاصی می‌شه و از فشارِ تنگ‌دستی و بدبختی می‌شه موادفروش و عاقبتِ حشمت نقاش که یأس و تنهایی آن‌قدر آزارش می‌ده که خودش‌را آتش می‌زنه و سرنوشتِ بقیه‌ی مستأجرها، همه را می‌دانم. می‌خوام بدانم بعدش چه شد. بعد؟

حرف که می‌زد، صدایش پایین و بالا می‌شد؛ مثل کسی‌که بی‌حوصله شود؛ اما خودش را کنترل کند؛ سعی کند مودب بماند. معلوم بود شخصیتِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

متزلزلی دارد؛ از فراز و نشیب‌های کلامی‌اش پیدا بود؛ از روحیه‌ی متغیرِ آن‌به‌آن‌اش.

لحظه‌ای من‌من کرد؛ سرخ شد؛ سر به‌اطراف چرخاند؛ نفسِ عمیق کشید؛ سرفه زد؛ آن‌قدر تا متوجه شدم می‌خواهد در باره‌ی دخترها بپرسد اما آن اتاق‌نشینی دایمی، آن سکوتِ ناشکستنی آن‌قدر محجوب‌اش کرده بود که نمی‌توانست آشکارا منظورش را بگوید. کمک‌اش کردم: بتول شوهر کرد. عاقبت، فلک‌زده‌ای پیدا شد دست آن‌دخترِ زحمت‌کشِ آرزومند را بگیره ببردش خانه‌ی بخت!

آماده شدم لب‌خند بزنام و یادآوری کنم چقدر چشم‌اش دنبال این بوده، که نارضایتی را از جابه‌جا شدن‌اش فهمیدم. یادم آمد همان‌موقع هم دلِ خوشی از بتول نداشت. نه که از او متنفر باشد، تحویل‌اش نمی‌گرفت. خب البته قد و قواره‌ی رشید و شادابِ این کجا و بتولِ سیاه‌سوخته‌ی چروکیده کجا. ماندم چه بگویم. نمی‌دانستم دل‌اش به‌هوای چه کسی بوده. بیست‌سال از ماجرا گذشته بود، نزدیک به بیست‌سال.

گشت و گذارِ بی‌نتیجه‌ی ذهنی مرا که دید، ناچار از جیبِ کت‌اش مشتی کاغذ بیرون آورد؛ کاغذهایی چرک و چروکیده که لبه‌شان رفته بود و می‌رفت از شدتِ پوسیده‌گی وا برود. آن‌ها را روی زانو گذاشت و با احتیاط دست کشید تا کمی صاف شوند. عرقِ شرم روی پیشانی‌اش نشسته بود. با صدایی لرزان، بی‌آن‌که دقیق شود، تقریباً از حفظ، جمله‌ای را خواند: ... پری، چشم از اتاق گروهبان برنمی‌داشت....

سریع لب بست و چشم به چشم‌ام دوخت.

: پری؟... پری؟... پری کیه؟

جواب را از روی نوشته خواند: ... پری، خواهر تهمینه، کنار بساطِ چای نشسته، چشم به سماور نفتی دوخته بود که قل‌قل می‌کرد. بیش‌تر از شانزده

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سال نداشت؛ با موهای پُرپشتِ خرمایی‌رنگ و صورتِ گردِ سرخ و سفید؛ قدی کوتاه و پُر....

سرگردانی‌ام را که دید، دوباره ورق زد؛ جمله‌ای دیگر را خواند: ... نگاه پری، به سمتِ اتاقِ گروهبان برگشت. سینه‌اش پُر شد و بالا آمد. سعی کرد کسی متوجه آهِ حسرت‌زده‌اش نشود....

و بی‌معطلی صفحه‌ای دیگر را نشان داد که دورِ پاراگرافی از آن‌را خط کشیده بود: ... خانه در سکوت فرو رفت. پری، لحظه‌ای گوش به سکوتِ دل‌گیر داد. طاقت نیاورد. بلند شد. زیلو پاره‌ای‌که فرشِ جلو درگاه بود را برداشت. بُرد انتهای ایوان، چسبیده به اتاق گروهبان، روی زمین پهن کرد. برگشت. قاچ هندوانه را به خسرو داد. دست او را گرفت و بیرون برد، کنار خودش، روی زیلو نشاند. هوا زیاد داغ نبود، گرمای دل‌چسبی داشت. پشت به در داد. لذتی رخوت‌ناک در وجودش دوید. حس کرد دَر گرم است؛ جان دارد؛ حتا گمان کرد قلبِ در، تاپ‌تاپ، خودش را به پشت او می‌کوبد.

نگاهی به اطراف انداخت. نور آفتاب، نیمی از سطح ایوان را روشن کرده بود ....

خواست قسمتی از ورقی دیگر را بخواند که بی‌طاقت شدم: صبر کن ببینم، صبر کن. پری کیه، گروهبان کیه؛ این چیه داری می‌خوانی؟

سریع سر بلند کرد و زل زد به چشم‌هایم. حسرت و تمسخر یک‌جا در نگاه‌اش نشست. کمی دل‌دل کرد، لب جوید؛ اما عاقبت حرف‌اش را زد؛ آن‌هم با لحنی گستاخ: چه حافظه‌ی خوبی داری آقای داستان‌نویس. چشمت نزنن. خب، معلومه؛ گروهبان منم؛ پری هم خواهرِ تهمینه است، زنِ اشرف!

کاغذها را توی هوا جلوی چشم‌هایم تکان‌تکان داد: این‌هم صفحه‌هایی از رمانِ خودته، از (سایه‌های ناگزیر). رمانی که من توش گم شدم؛ یادت نیست؟!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نه، یادم نبود. حتماً اشتباه می‌کرد: مطمئنی این‌که می‌خوانی نوشته‌ی منه؛ از همان رمانه؟

پقی زیرِ خنده زد. نگاهِ تمسخرآمیزش را به نگاه‌ام دوخت: اختیار داری استاد، یعنی شما شخصیت‌های داستانِ خودتان را به‌جا نمی‌آرین. دست‌خوش بابا!

لحن‌اش به‌کلی عوض شد. پرده‌ی حجب و متانت را کنار زد. قاطع و عصبی ادامه داد: من به عشق پری آمدم مستأجر شدم. غریب بودم. آمده بودم مأموریت. یک‌روز تو بازار پری را دیده بودم. دل بهش باخته بودم. آمده بودم نزدیک‌اش باشم تا اگه بتوانم هم‌کلام‌اش بشم؛ یادت نیست؟

می‌گفت و کاغذها را ورق می‌زد، پس و پیش می‌کرد، سطربه‌سطر را بی‌صدا و سریع می‌خواند. خیسِ عرق شده بود. صورت‌اش گُل انداخته بود. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. پاک گیج شده بودم. پرسیدم: خب، مگه خودت نگفتی حتا اسم هم برات نذاشتم؛ پس گروهبان چیه؟ خواندی گروهبان!

خیال کردم مچاش‌را گرفته‌ام. قهقهه زد: گروهبان هم شد اسم؟ گروهبان، درجه است؛ درجه‌ای‌که هرچندسال یک‌بار تغییر می‌کنه!

صدای به‌هم خوردن کاسه و قابلمه از توی آش‌پزخانه به‌گوش رسید. بوی پیازداغ هم بفهمی‌نفهمی به اتاق سر کشیده بود. تصمیم گرفتم من‌هم مسخره‌اش کنم؛ تلافی کنم: آها، پس بگو. بگو آمدی مستأجر خانه‌ای شدی تا دختری را تور بزنی. آن‌هم دختری شانزده ساله و حتماً سفید مفید و گوشتالو و موطلایی!

ابروهایش گره‌خورد. لب‌هایش‌را جوید. مشخص بود به‌سختی جلوی ترکیدنِ خودش‌را گرفته است. فهمیدم اشتباه کرده‌ام. فهمیدم اگرچه به‌ظاهر پیر که نه، گذشتِ زمان پوست‌اش را کهنه کرده بود؛ اما هنوز خام است؛ هنوز جوان است و به‌شدت غیرتی. نباید جلوی عاشقی مثل این، جلوی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

جوانی آن‌قدر تن‌درست و ورزیده، از دل‌بَرش با لحنِ تمسخرآمیز یاد می‌کردم؛ آن‌هم با کلامی که بدبختانه، بی‌آن‌که عمدی در کار باشد، هوس‌آلود شده بود؛ با این‌حال از رفتارش خوش‌ام نیامد. کلاً از این‌که کسی بی‌ادبانه حرف بزند بی‌زارم.

قبل از آن‌که کلمه‌ی دیگری بینِ ما رد و بدل شود، صفحه‌ی موردِ نظرش را پیدا کرد. خواست به‌دقت گوش بدهم؛ و خواند: ... سکوت محزونی روی حیاط سایه انداخته بود؛ سکوتی‌که صدای دور زنی‌که (مور)[1] می‌آمد، آن‌را دل‌گیرتر می‌کرد؛ به‌قدری که روی سینه‌ی پری فشار آورد. او را دل‌تنگ کرد. ناچار، گوشه‌ی پتو را روی جثه‌ی غرقِ خواب خسرو کشید و آهسته توی ایوان آمد. از حیاط سوم بوی تریاک به همه جا سر می‌کشید. عمو صفدر، خسته از کار، آمده بود تا لقمه‌ای ناشتایی بخورد؛ چایی بنوشد؛ دودی بگیرد تا خستگی از تن برود.

پری مطمئن بود حالا صغراخانم با قدِ کوتاهِ پُر، صورتِ گردِ گوشت‌آلود و آبله‌دارش کنارِ سماور نشسته است و از شوهرش پذیرایی می‌کند.

آرام، طوری‌که از بالاخانه و از توی حیاطِ اولی دیده نشود به اتاق گروهبان نزدیک شد. سرش‌را به شیشه چسباند. دست‌هایش را دو طرفِ صورت گذاشت تا راحت داخل‌را ببیند. گوشه‌ای از پرده‌ی ساتنِ آبی‌رنگ پشتِ پنجره کنار رفته بود. از درزِ آن، قسمتی از اتاق دیده می‌شد. زیلوی نو خوش‌رنگ و تخت تاشوی یک‌نفره‌ای که کومه‌ی رخت‌خواب رویش چیده شده بود؛ میل‌های سنگین زورخانه، دمبل‌های آهنی، تخته‌ی شنا و قاب‌عکس روی پیشبخاری، اثاث آن‌را تشکیل می‌داد.

۱ــ **مور:** مویه‌ای بسیار محزون‌که قوم لک در فراق عزیز **از دست**رفته می‌**خوانند**. در گویش لکی به‌جای خواندن، از فعل(**آوردن**)استفاده می‌**شود**. **مور**آوردن، یعنی مور خواندن، مویه کردن به‌شیوه‌ی خاص مناطق لک‌نشین.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

توی قاب، گروهبان نشسته بود، نیم‌رخ؛ با لباسِ خاکی‌رنگِ نظامی؛ درجه‌ی هشت مانند روی بازویش؛ صورت بیضی شکل، دماغ کوچک، چشم‌های بادامی و موی سری‌که آلمانی زده شده بود؛ مغرورانه چشم به دوربین دوخته بود.

سینه‌ی پری بالا آمد و پایین رفت. آهی‌که از گلویش بیرون زد؛ او را یاد نفس‌های پُر هیاهوی گروهبان انداخت، عصرها که ورزش می‌کرد. همین‌که می‌آمد، لباس نظامی‌اش را مرتب به چوب‌رختی می‌آویخت. پوتین‌هایش را واکس می‌زد و برق می‌انداخت. سر و صورتی صفا می‌داد. جلوی آینه‌ی قدی بی‌قابی می‌ایستاد و شروع می‌کرد به ورزش؛ با زیرپیراهن سپیدِ رکابی که بازوهای گره‌دارش را و سینه‌ی برجسته‌ی پُر مویش را بیرون می‌انداخت. همیشه درِ اتاق را باز می‌گذاشت و از دل آینه نگاه‌اش به بیرون بود.

پری، موفق نشده بود یک دلِ سیر نگاه‌اش کند؛ همین، باعث حسرت‌اش شده بود؛ به‌عکسِ بتول که تا چشم پدر و مادرش را دور می‌دید، می‌رفت تکیه به لنگه‌ی درِ اتاق گروهبان می‌زد و سر به سر او می‌گذاشت. پری همیشه ناچار شده بود سرش را پایین بیندازد. دل خودش را خوش کند به نیم‌نگاهی گذرا و حرف‌هایی که اولین و آخرین بار از او شنیده بود. وقتی‌که درست مثل امروز، البته نه صبح، نزدیکی‌های غروب، خانه خالی شده بود و او به بهانه‌ی رفتن به مستراح از جلوی اتاق گروهبان رد شده بود، شنیده بود آهسته صدایش می‌کند. پشت به او مانده بود و فقط گوش داده بود که با لهجه‌ی آذری گفته بود: بی‌مروت؛ من فقط به‌خاطر تو آمده‌ام این‌جا مستأجری. من‌که تو محله‌ی خوبی اتاق داشتم. آن‌هم با دو تا از هم‌شهری‌هام تا تنها نباشم. ولی وقتی تو بازار دیدمت تصمیم گرفتم بیام بشم هم‌سایه‌ت؛ هر جا که باشه. حالا منتظرم ببینم چه می‌گی؛ چه می‌خوای؛ اصلاً راضی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هستی یا نه؛ می‌خوام نامه بفرستم برای خانواده‌م. بنویسم بیان خواستگاری. ولی تو که راه نمی‌دی!

راست می‌گفت. سه ماه از آمدن‌اش به خانه‌ی نوخاص می‌گذشت. در این مدت، کله‌ی سحر می‌رفت پادگان و بعدازظهر می‌آمد خانه. به بهانه‌ی ورزش، به بهانه‌ی رُفت و روب و شست‌شو می‌ماند شاید مجالی دست بدهد و با او هم‌کلام شود؛ اما او همیشه از دست‌رس‌اش دور می‌شد؛ فرار می‌کرد. نه که نخواهد؛ می‌خواست‌اش. آرزویش بود به یک درجه‌دار، به یک گروهبان، گروهبانی به قشنگی او شوهر کند. گروهبان بلند قامت بود، بلند و پُر؛ اندامی مردانه؛ صدایی گرم و دل‌نشین؛ اما صورت‌اش معصومیت بچه‌ها را داشت؛ خصوصاً مواقعی‌که دست‌مالی به سر می‌بست؛ با زیرپیراهنِ سفید و شلوار خاکی‌رنگ‌اش، کنار راه‌آب، توی حیاط می‌نشست و رخت می‌شست. این‌جور مواقع، دیدن‌اش حتا از دور، دلِ پری را خنچ می‌کرد. وجودش همه چشم می‌شد تا پنهان از دیگران آن قامت ورزیده‌ی خوش‌فُرم را با نگاه‌اش پیش بکشد و نوازش کند. چه‌قدر از بتول بدش می‌آمد؛ از خود شیرینی‌هایش، از این‌که می‌رفت خانه‌ی بغلی، سطل‌سطل آب برای او می‌آورد و هرچه گروهبان می‌خواست زیر بار نرود، بتول ناچارش می‌کرد دست‌کم آب‌را قبول کند. او که کاسه همسایه از کسی نمی‌گرفت. به بتول یا آمنه هم که بارها خواسته بودند اتاق‌اش‌را جارو کنند اجازه نداده بود.

آمنه از ارتباط بتول با او استقبال می‌کرد. او دندان تیز کرده بود دامادِ نظامی به چنگ‌اش بیفتد تا از دفترچه‌ی خواروبارش استفاده کند. این‌را بارها پیش تهمینه و هاجر گفته بود؛ همان روزهای اولی که گروهبان اثاثِ مختصرش‌را آورده بود و با قواره‌ی سالم و جوان‌اش چشم همه را پُر کرده بود. اما او اعتنایی به بتول نداشت. هرقدر بتول خودشیرینی می‌کرد، این، بیش‌تر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

میل‌سردی نشان می‌داد؛ طوری‌که دوسه بار بتول غریده بود: مثل این‌که ته آسمان سوراخ شده و فقط این یکی گروهبان چکنه[۲] ازش افتاده. چه فیسی!

دستی نامرئی چنگ انداخت و قلبِ پری را در خودش فشرد: چرا رو خوش بهش نشان ندادم؟ منِ گیس بریده. خدا مرگم بده!

زودتر از آن‌چه انتظارش می‌رفت زمان سر آمده بود. هنوز سه ماه از آمدنِ گروهبان نگذشته بود که ناچار شده بود برود مأموریت. روز آخر، انگار از بعدازظهر تا ساعاتی از شب، کمین کرده بود شاید او را تنها بیابد؛ به حرف بکشاند. عاقبت فرصت فراهم شده بود؛ آن‌هم وقتی که مثل دفعه‌ی اول، پری رو به مستراح می‌رفت. آهسته صدایش کرده بود؛ از دل تاریکی حیاط. زار زده بود: بی‌انصاف دق‌مرگ‌ام کردی. مرا کُشتی با این همه بی‌اعتنایی. تا کی می‌خوای دهن قشنگ‌ت را ببندی؟

جواب نداده بود. خبر از مأموریت نداشت که. همان‌طور مانده بود؛ آفتابه به‌دست، پشت به‌ایوان؛ پشت به نور کم‌سویی که از دل اتاق‌ها قسمتی از قامت‌اش را روشن می‌کرد.

گروهبان گفته بود: هنوز آدرسِ خانه را به پدر و مادرم نداده‌م. منتظرم خیط نشم. الکی نندازم‌شان زحمت. تو هم که انگار فقط یک مجسمه‌ی قشنگی؛ یک مجسمه‌ی خیلی قشنگ و بی‌احساس. فردا کلیدِ اتاق را برات جا می‌ذارم. می‌ذارم‌ش رو سَردَر. اگه زمانی هوای مرا کردی بیا گشتی تو اتاقم بزن. خودم که نیستم؛ باید برم مأموریت. معلوم نیست کی برگردم. فرصت که بشه می‌آم. ولی تو هم نامرد نباش گُل‌قزی جان، برو تو اتاقم چرخی بزن تا عطر تن‌ت جا بمانه برام!

کلمه‌ی مأموریت، کلمه‌ی رفتن، دلِ پری را از جا کنده بود. هراسان‌اش کرده بود. سه ماه زمان، کافی بود تا از صداقتِ این عاشق جوان،

۱ـ چَکِنَه: قراضه.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از پاکی و درستی، از شایسته‌گی او مطمئن شود. بله را بگوید؛ اگرچه هنوز حیای دخترانه مانع ابرازِ احساس می‌شد، از این‌که برگردد و بگوید: بگو بیان. بگو خانواده‌ت بیان!

نگفته بود؛ حتا جرأت نکرده بود برگردد و با لب‌خندی هرچند کم‌رنگ دل او را به‌دست بیاورد. فقط مانده بود؛ با قلبی هراسان که سر به سینه می‌کوبید؛ با صورتی گل انداخته، با هیجانی مهار شده و گوش به حرف‌های او، به گلایه‌ها و ابراز عشق‌های او داده بود، آن‌قدر تا صدای پایی در تاریکی، هر دو را رمانده بود.

روز بعد، پری غرق خواب بود که گروهبان به دلِ سیاهی زده، رفته بود؛ اما جست‌جو برای پیدا کردن کلید، هیچ نتیجه‌ای نداشت....

آهی کشید و از خواندن ماند. دوباره زل زد به استکانِ چای و با سرانگشت پرزهای قالی‌را نوازش کرد. مطمئن بودم اشک زیرِ پلک‌هایش حلقه زده است؛ تلاش می‌کند خودش را نشکند. حق داشت؛ نوشته، دل‌گیر بود؛ عاشقانه و پُر احساس بود؛ اما من ننوشته بودم‌اش؛ شک نداشتم؛ اگرچه زبانِ داستان، شبیه زبانِ من بود؛ شخصیت‌ها هم همه آشنا بودند، منهای پری؛ منهای گروهبان. ناگهان یادم آمد: خوب شد خواندی. خواندی لباسِ خاکی‌رنگ؛ یعنی لباسِ نظامی‌ها؛ مگه نه؟ اما تو کت و شلوار داری! ببینم، مطمئنی اشتباه نیامده‌ای؟

به سایه‌های ناگزیر اشاره کردم و ادامه دادم: مطمئنی یکی از شخصیت‌های همین رمانی؟! نکنه حاصلِ ذهنِ یک داستان‌نویسِ گیج و ویجِ دیگه‌ای هستی آمدی الکی خودت را بچسبانی بیخِ ریشِ من؟!

سر بلند کرد و تحقیرآمیز نگاه‌ام کرد. درست حدس زده بودم، چشم‌هایش سرخ بود؛ آماده‌ی اشک‌ریختن و در عینِ حال لب‌ریز از تنفر؛ به‌قدری که نتوانستم تحمل کنم؛ چشم به سمتِ پنجره چرخاندم. بیرون، هوا صاف بود. یک‌جفت قمری روی لبه‌ی پنجره‌ی آخرین طبقه‌ی ساختمانِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

روبه‌رو نشسته بودند و عاشقانه نُک به نُکِ یک‌دیگر می‌ساییدند. نورِ آفتاب توی شیشه منعکس شده بود و چشم را آزار می‌داد.

لحنِ نرم و اندوهگین‌اش دوباره مرا به اتاق برگرداند. پرسید: چرا نمی‌خوای قبول‌ام کنی؟ چرا می‌خوای از سر بازم کنی؟ چه‌جور ممکنه فراموش‌ام کرده باشی؟ مرا فراموش کردی، پری را چه؛ آن دخترِ پاک و معصوم‌که سراپا عشق و معرفت و وفاداریه، او را دیگه چرا؟

ورق زد و صفحه‌ای را انتخاب کرد. ادامه داد: این‌را چه می‌گی؛ این‌همه محبت و وفای یک دخترِ شانزده هفده ساله؛ این‌را چه‌جور دل‌ات می‌آد فراموش کنی؟! آدم مگه دل‌اش از سنگ باشه که این‌همه احساس پاک و قشنگ‌را بخوانه یا بشنوه، ولی هیچ حس و حالی بهش دست نده؛ دل‌اش نسوزه. مگه می‌شه؟ به‌خدا تا حالا هزار دفعه، هزارِ چه، خیلی بیش‌تر از هزار دفعه خواندم‌اش؛ نه فقط این یک‌تکه؛ همه‌شان را؛ همه‌ی این ورق‌ها را آن‌قدر خوانده‌ام که کلمه‌به‌کلمه‌شان را از حفظ‌ام. گوش بگیر؛ گوش‌بگیر!

شروع به خواندن‌که کرد، غرور در صدایش موج زد: همین‌که تهمینه آمد و جای قبلی‌اش نشست، اشرف پرسید: بد می‌گم. پیشنهاد از این به‌تر؟ خُب، پری مثل خواهر خودم می‌مانه. حیفه بیفته دستِ غریبه. وصلت با غریبه اله بختکی‌یه. مثل خریدنِ هندوانه می‌مانه؛ نمی‌دانی کاله یا رسیده. من می‌گم ندایی بدیم به مراد؛ ببینیم مردِ زن گرفتن هست یا نه. مراد جوان سالم و سر به‌راهیه. پشت‌کارش هم خوبه. اصلاً می‌گم بیاد شهر وردستِ خودم کار بکنه، صبح دو صبح خودش می‌شه یه‌پا اوساکار. چه‌جوره؟

تهمینه نگاهی به پری انداخت که با یک‌دست قاشق را توی تابه می‌چرخاند و با دست دیگرش دسته‌ی تابه را گرفته، ظاهراً توجه‌اش به غذا بود؛ اما دقیق به آن‌ها گوش می‌داد. جواب داد: نمی‌دانم والله. اول باید ببینیم نظر پری چیه و بعدش با بابام اینا حرف بزنیم. من‌که اختیاردارش نیستم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: گمان نکنم بابات مخالفتی داشته باشه. مرادِ ما را دیده؛ یعنی ممکنه پسندش نکنه؟

تهمینه خندید: برادر تو را چه‌جور پسند نمی‌کنه. جوان به آن خوبی. نه اهل سیگاره، نه اهل رفیق بازیه. سالمِ سالم. من‌که از خدامه!

رو به پری کرد: ها، تو چه می‌گی؟

پری سر بلند کرد؛ نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره خودش را سرگرمِ آش‌پزی کرد. صورت‌اش سرخ شده بود. سعی می‌کرد از زیرِ نگاهِ اشرف فرار کند. اشرف متوجه شد حضورش مزاحم رد و بدل کردنِ نظرهاست. برای آن‌که خلوتی بین دو خواهر ایجاد کرده باشد به بهانه‌ی شستنِ دست و صورت از اتاق زد بیرون.

تهمینه دوباره از پری پرسید: چه می‌گی. آیزنه‌ت که غریبه نیست. زود بگو تا تکلیف‌مان را روشن کنیم!

پری سر بلند نکرد. فقط لب‌هایش لرزید: خیلی هولین؟

تهمینه یکه خورد. متعجب پرسید: هول؟!.... هول چه؟

پیازها سرخ شده، کشمش‌ها باد کرده و با زردچوبه قاطی شده بود. صدای جلزوولزشان شنیده می‌شد. پری، فتیله‌ی والور را پایین کشید. تابه را از روی آن برداشت و قابلمه را بالا گذاشت. در قابلمه را که باز کرد، بخار و بوی خوشِ سیب‌پلو به صورت‌اش خورد. تابه را روی قابلمه گذاشت و درش را بست. سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاهِ خواهر تلاقی نکند: همین دیگه آبجی؛ گفتی بیام شهر موقع‌هایی که آیزنه نیست، تنها نباشی؛ مونس‌ت باشم. نگفتی می‌خوای شوهرم بِدی!

چشم‌های تهمینه گرد شد: یعنی نمی‌خوای شوهر کنی؟ این‌که آرزوی هر دختریه!

: اگه مزاحم‌ام، یا اگه دیگه احتیاجی به من ندارین، خب بَرَم گردانین تویسرکان!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: معلوم هست چه می‌گی. مزاحم‌ام و بَرَم گردانین تویسرکان و این شِر و وِرا یعنی چه!

پری جواب نداد. سرش را زیر انداخته بود و با لبه‌ی دامن‌اش بازی می‌کرد.

تهمینه مشکوک شد: کسی را دوست داری؟

جوابی نشنید. تکرار کرد: پرسیدم کسی را دوست داری. آره یا نه؟

نگرانی در صدایش موج می‌زد. دل‌هُره به جان‌اش افتاده بود. در یک‌آن، ده‌ها خیال به مغزش یورش برد: چرا جواب نمی‌دی. لال شدی مگه؟

پری آه کشید: نه!

تهمینه دو دل ماند. خواهرش را خوب می‌شناخت. می‌دانست دختری سر به‌هوا نیست. چه از قبل، وقتی‌که پیش پدر و مادرشان زندگی می‌کرد و چه در این مدت که کنارش بود، کوچک‌ترین حرکتِ ناشایستی از او نه دیده و نه درباره‌اش شنیده بود؛ اما شهر بزرگ بود و مملو از دوز و کلک؛ خصوصاً رفتارِ آمنه و بتول‌را که به‌یاد می‌آورد بیش‌تر شک می‌کرد؛ اما پری نشست و برخاستی با آن‌ها نداشت. با بتول که اصلاً نمی‌جوشید. همیشه از او دور می‌گرفت؛ بدون آن‌که او و یا اشرف سفارش کرده باشند؛ طوری‌که این دوری گرفتن‌ها باعث شده بود بتول کینه‌اش را به‌دل بگیرد. تنها هم که از خانه بیرون نمی‌رفت. خریدن مایحتاج با اشرف یا تهمینه بود. وظیفه‌ی پری، آش‌پزی و رُفت و روبِ اتاق بود. اگر ضرورت داشت بیرون برود، اشرف، یا خواهرش هم‌راه‌اش می‌شدند.

: پس چه؟

این پرسش، ذهن‌اش را به آشوب کشید؛ اما هرچه بیش‌تر کاوید، کم‌تر یافت. ناچار، به او پیله کرد. سعی کرد بفهمد اتفاقی برایش افتاده است یا نه. اول، با زبانی خوش، با گوشه و کنایه؛ بعد، با ترفند و تمهید و حتا تهدید؛ سرراست هم که به دلواپسی‌اش اشاره کرد، هیچ موفق نشد؛ اما

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مطمئن شد دل به‌کسی داده است. خودش زن بود؛ احساسِ زن‌ها را، خصوصاً خواهرش‌را خوب درک می‌کرد؛ حتا اگر هیچ اشاره‌ای هم نکرده باشد. اصرار کرد: پری جان، عزیزم، خواهرِ قشنگ‌ام، راستاش را بگو. اگه دیر بشه آبرومان می‌ره، ها؛ آن‌وقت خون راه می‌افته، می‌فهمی؟!

پری کلافه شد. مشت روی ران‌هایش کوبید: خیال کردی من این‌قدر سُست‌ام، آبجی!

لحن‌اش خیلی تند بود؛ سراپا رنجش؛ سراپا قهر، غضب و اعتراض. تهمینه کمی آرام شد. سعی کرد او را دل‌داری بدهد: نه عزیزم. اتفاقاً آن‌قدر که به تو اعتماد دارم به خودم مطمئن نیستم. می‌دانم شیر پاک خورده‌ای. فقط از این‌که نمی‌خوای شوهر بکنی کمی جا خوردم!

: خب نمی‌خوام شوهر بکنم؛ این‌که عیب و عار نیست. حالا زوده برام. همین!

تهمینه مجبور به عقب‌نشینی شد. هر راهی‌که رفته؛ هر سوالی‌که کرده و هر کلکی‌که زده بود، همه بی‌نتیجه مانده بود؛ ناچار تسلیم شد: باشه. هرجور که تو دوست داری. من برم حیاط یه جوری آیزنه‌ات را حالی‌ش کنم که بهش بَرنخوره. تو هم اصلاً به‌رو خودت نیار عزیزم. باشه؟

لب از کلام بست؛ کاغذ را کنارش گذاشت و مغرورانه زل زد به من؛ منتظرِ جواب، ببیند چه می‌گویم، چه بهانه‌ی دیگری دارم. حق داشت؛ جوانی به سن و سالِ او، البته بیست سال قبل‌اش منظورم است، و عشقِ پاکی‌که دختری نورسیده، پاک و زیبا مثل پری، آن‌طور جانانه ازش دفاع می‌کرد سراپا غرور بود؛ افتخار بود. من‌هم اگر بودم، همین‌قدر کیف می‌کردم؛ همین‌قدر مغرور می‌شدم.

سکوت‌که به درازا کشید؛ جواب‌که نشنید، لب بست؛ قوز کرد. پلک‌هایش را پایین انداخت و به‌فکر فرو رفت. شاید رفت به بیست سال قبل‌اش، کمی زیادتر از بیست سال، زمانی‌که من هنوز متوجه نشده بودم او

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دل‌باخته‌ی پری است. بلند شدم. رفتم سراغِ قفسه‌ی بایگانی‌ها، سراغِ دست‌نوشته‌های اولیه. تهِ دل‌ام آرزو می‌کردم دورش نیانداخته باشم. کومه‌ی بزرگِ کاغذها را ورق زدم، پس و پیش کردم. خوش‌بختانه بودش؛ نه نسخه‌ی اول؛ بازنگریِ سوم را. آن‌موقع‌ها با کامپیوتر کار نمی‌کردم. تغییرات روی کاغذ انجام می‌شد. صفحه‌ی آخر تاریخ زده بودم این بازنگری چقدر زمان برده است. آوردم جلوی چشمِ او صفحه‌به‌صفحه را نگاه کردم. تعدادِ صفحات زیاد بود، زیاد و سیاه و خط خورده و بعضی لکه‌لکه؛ نشانه‌ی نیاز به بازنویسی‌های بعدی. سکوت روی اتاق سایه انداخته بود. جز خش‌خشِ کاغذ و ریزش آب از توی آش‌پزخانه صدایی به‌گوش نمی‌رسید؛ تا دقایقی طولانی؛ تا زمانی خسته کننده.

نبود: نیست؛ می‌بینی‌که. اسمی از پری یا گروهبان تو این رمان نیست!

به‌التماس افتاد: آن‌جا نیست، این‌جا هست. تو این ورق‌ها هست. اگه پری نیست یا گروهبان نیست باید بقیه‌ی شخصیت‌ها هم نبودند؛ ولی هستند؛ همه‌شان. ببین!

ورقی‌را جدا کرد و زیرِ نگاهِ من شروع کرد به‌خواندن: از خانه که بیرون زدند، هوا ابری بود؛ و آسمان، خاکستری. هرازگاهی تندبادی می‌وزید، ذراتِ خاک‌را می‌آورد به سر و صورت رهگذرها می‌کوبید و دامن چادر زن‌ها را بالا می‌بُرد، لوله می‌کرد و می‌چرخاند. کاغذپاره‌ها، نایلون‌های دور ریخته شده، بوته گیاهان خشکیده‌ی کَنده شده از بامِ خانه‌ها و ذرات زباله، به‌دست باد، به هر سمتِ کوچه رانده می‌شد.

به گذر رسیدند. نانوایی شاطر مظفر باز بود؛ اما هنوز دست به‌کار نشده بود. جلوی دکان، عده‌ای زن و مرد و کودک، پشت به دیوار داده؛ به انتظار پُخت نشسته بودند. بالاتر، خیابان می‌رفت تا مثل بعدازظهرهای هر پنج‌شنبه شلوغ‌تر شود. جلوی مغازه‌ی آقای نکویی، پیکانی سفید پارک شده بود. راننده‌ی آن، دست به‌فرمان، گاهی سر به اطراف می‌چرخاند و گاه زل می‌زد

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به‌دکان. دو مردِ دیگر که مثل راننده‌ی پیکان، پیراهنِ سفیدِ بی‌یقه و کت و شلوار سورمه‌ای‌رنگ پوشیده و عینک‌های دودی زده بودند، دور و بَرِ آقای نکویی می‌پلکیدند. یکی از آن‌ها بیرون ایستاده بود. همه‌جا را زیر نظر داشت. لحظه‌به‌لحظه نزدیک می‌رفت؛ چیزی می‌گفت و بلافاصله برمی‌گشت محل قبلی‌اش تا به اطراف تسلط کافی داشته باشد. دیگری‌که داخل رفته، مقدار زیادی کتاب و نوشته را بغل زده، منتظر راه افتادنِ آقای نکویی بود، هر جا که او می‌رفت، به هر گوشه‌ی مغازه که نزدیک می‌شد، هم‌راهی‌اش می‌کرد.

آقای نکویی که کت‌اش را پوشیده بود؛ شتاب‌زده دفترها و پوشه‌ها و کاغذ کادوهایی را که جلوی در آویزان بود جمع می‌کرد. عینک‌اش را که مرتب از روی بینی عرق کرده‌اش سُر می‌خورد، با سرانگشت بالا می‌زد؛ اخم‌آلود، یک‌ریز لب‌هایش می‌جنبید. آماده می‌شد با آن‌ها برود.

اگرچه مردها نهایتِ احتیاط را کرده بودند کسی متوجه‌شان نشود، با وجودِ این، دوسه نفری، این‌سمت و آن‌سمتِ خیابان، بی‌آن‌که جلو بروند، پنهانی حرکات آن‌ها را زیر نظر داشتند.

از بین زن‌ها، فقط فرنگیس پی به‌ماجرایی بُرد که اتفاق افتاده بود. دل‌اش سوخت. می‌دانست موقع برگشتن، خبر ناگواری برای شوهرش دارد. درحالی‌که سعی می‌کرد از بقیه جا نماند. مرتب برمی‌گشت تا عاقبتِ آقایی نکویی را ببیند. جلوتر از او، آمنه و بانو با هم، و تهمینه و پری پشت سرِ آن‌ها گرم گفت‌گو بودند. نصرت و قدرت، بینِ راه، از سر و کول هم بالا می‌رفتند؛ یک‌دیگر را دنبال می‌کردند؛ چیزی می‌گفتند؛ قهقهه می‌زدند؛ و رضا و خسرو یکی دست در دست مادر و دیگری چادر مادر را در مشت فشرده، هم‌راهِ آن‌ها کشیده می‌شدند.

پیکان آمد و به‌سرعت از کنارِ زن‌ها گذشت. فرنگیس با نگاه‌اش دور شدن آن‌را تعقیب کرد. همین موقع، پری به‌شدت یکه خورد. یک‌باره نفس‌اش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بند رفت. رنگ از رویش پرید. ناخواسته دست روی قلب‌اش گذاشت و به‌سختی مانع جیغ زدن‌اش شد: گروهبان.... گروهبان!...

به زبان نیاورد؛ اما وجودش یک‌پارچه فریاد زد: گروهبان.... گروهبان!...

کلمه‌ی گروهبان در ذهن‌اش جوشید و به‌آنی وجودش را پُر کرد. سرشار از شادی، از شوق، با چشم‌هایی بیرون زده از حدقه به مقابل‌اش زل زد؛ به گروهبان؛ با همان قدِ بلندِ رعنا؛ با همان لباس نظامی خوش‌دوخت که قالبِ تن‌اش بود؛ با سرشانه‌های پهن و بدنِ ورزیده. که کلاه‌اش را دست گرفته، سرش را پایین انداخته، سربالایی خیابان‌را در پیش گرفته بود. می‌رفت؛ آن‌هم به فاصله‌ی دوسه قدم جلوتر از آن‌ها .

لب باز کرد فریاد بزند: آقا گروهبان، گروهبان آقا!

به خودش آمد. لب‌هایش را محکم به‌هم فشرد. نگاهی به تهمینه انداخت. خوش‌بختانه متوجه تغییر حالت او نشده بود. چشم به روبه‌رو داشت و هنوز حرف می‌زد.

دوباره نگاه‌اش به سمتِ جوان دوید. قامت او را روی مردمکِ چشم‌هایش نشاند. با چشم، با نگاه، وجودش‌را در آغوش کشید. بی‌تاب شده بود. نمی‌دانست باید چه‌کار کند. اگر صدایش می‌کرد، زن‌ها متوجه می‌شدند. سر زنش‌اش می‌کردند. آبرویش پیش همسایه‌ها می‌رفت. نمی‌توانست همان‌طور هم رهایش کند تا برود. مدت‌ها انتظار کشیده بود. مدت‌ها منتظر مانده بود برگردد تا بگوید او نیز دل به او داده است. بگوید سکوتِ سنگین آن شب‌اش نه از عمد، که از سرِ حجب و حیا بوده است. دل‌دل کرد به بهانه‌ای جلو برود. جلوتر از بقیه. خودش را به او نشان بدهد. حتا کمی پا تند کرد. دل‌اش خواست تهمینه هم هم‌پای او پیش برود. از خودش پرسید: این‌جا چه‌کار می‌کنه... کی برگشته... چرا نیامده سرِ خانه و زندگی‌ش؟!..

ناگهان رنجشی کوتاه، مثل شهابی سوزان، از گوشه‌ای سریع سر کشید؛ آمد و به دل‌اش فرو رفت. یک‌مرتبه شتابِ پاهایش رنگ باخت.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کناربه‌کنارِ خواهرش قدم برداشت: یعنی همه‌ش کلک بوده؛ می‌خوام برم مأموریت و، معلوم نیست کی برگردم و، فقط به خاطر تو این اتاق را گرفته‌م و چه و چه و چه. همه‌ی آن حرفا دروغ بوده؟!..

رنجش می‌رفت تا کم‌کم تبدیل به بدبینی شود؛ به نفرت. نفرتی‌که با قلبِ پاک پری بی‌گانه بود. به‌خودش نهیب زد: او و دروغ؛ او و کلک. خاک تو دهن‌م. خاک به سرم!

لب‌اش را گاز گرفت. سعی کرد سوءظن را از ذهن براند. تلاش هم کرد؛ اما نشد. نتوانست. آن‌چه مقابل‌اش بود جایی برای دفاع نمی‌گذاشت. عشق‌اش را می‌دید، دل‌خوشی‌اش را، مردی را که هستی‌اش را به او بخشیده بود، اگرچه فقط در رویا، در خیال؛ اما حالا مقابل او، درست به فاصله‌ی چند قدم، بی‌اعتنا به او، پشت به او، می‌رفت. می‌رفت تا بی‌گمان به خانه‌ای دیگر، به اتاقی دیگر برود و در آن‌جا دل از دختری دیگر ببرد و او را نیز در آتشِ انتظار بنشاند: خدا می‌دانه تا حالا چند تا دختر را بدبخت کرده!

آن‌همه شوق و ذوق، آن سر کوبیدن‌های سراسیمه‌ی دل به دیوار سینه، خیلی زود رنگ باخت؛ جایش‌را به رنجش داد و به بدگمانی: پس تو هم توزرد بودی و من نمی‌دانستم، شازده!

آه سردی از سینه‌اش بیرون آمد؛ لبه‌های چادرش را تکان داد و به‌هوا رفت. حسرت و دریغ به جان‌اش نشست. دریغ از مدتی‌که به انتظار نشسته بود؛ و حسرتِ از دست دادن عشقی‌که در خیال کاشته بود؛ با آرزوهای دور و دراز آب‌اش داده؛ با کشیدن دیواری از سکوت در اطراف‌اش، به‌خیال خودش آن‌را از هر گزندی محفوظ داشته و فقط مخصوص به خودش پرورده بود. عشقی باشکوه؛ اما حالا می‌دید چه ساده بوده است؛ چه راحت فریب خورده است.

هرچند به‌تدریج نفرت، جای عشق را در وجودش پُر می‌کرد؛ اما خوشحال شد که خود را رها نکرده بود؛ حتا جواب ابراز عشق‌های او را هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نداده بود: حتماً به خاطر همین‌م زود پا شد رفت به بهانه‌ی مأموریت؛ وقتی دید کلاه سرِ من نمی‌ره!!!

گروهبان، کلاه را سر گذاشت. از جیب بلوزش بسته‌ای سیگار بیرون آورد. نخی از آن‌را گوشه‌ی لب گذاشت. ایستاد و فندک زد. دست‌هایش را قاشقی گرفت تا باد شعله را خاموش نکند.

: سیگاری‌م بوده آقای ورزشکار. چقدر کلک!

حرص‌اش گرفته بود. زن‌ها از کنار گروهبان گذشتند؛ پری هم؛ اگرچه نه به بی‌اعتنایی آن‌ها، نه به سرعتِ آن‌ها؛ آرام، آهسته؛ طوری‌که دل‌اش می‌خواست هر قدمی‌که برمی‌دارد یک‌ساعت، یک‌روز، یا روزها طول بکشد؛ اما همین‌که از نیم‌رخ صورت او را دید ناگهان هم خنده‌اش گرفت و هم خجولانه خودش را نفرین کرد: خاک تو سرت؛ خاک تو دهنت دختره‌ی دیوانه ؛ چه زود گناه‌های آن بی‌چاره را شُستی!

زن‌ها، گرم گفت‌گو لحظه‌ای جلوی بن‌بستی ماندند تا گاری‌ای از جلوی‌شان بگذرد. دوباره که راه افتادند، پری هنوز به اتفاقی که برایش افتاده و توهمی که دچارش شده بود، فکر می‌کرد. از این‌که خیلی زود قضاوت کرده، در باره‌ی یگانه عشق‌اش ظنِ بد برده بود، خودش‌را سرزنش می‌کرد. در خیال‌اش گروهبان‌را جلوی خودش نشانده بود و از او عذر می‌خواست....

راست می‌گفت؛ همه‌ی زن‌های سایه‌های ناگزیر بودند؛ همه‌ی همه که نه؛ تعدادی‌شان؛ اما خودشان بودند. ماجرای آقای نکویی هم دقیقاً همانی بود که در رمان اتفاق می‌افتاد؛ اما پری، گروهبان، این دو نفر از کجا آمده بودند، نمی‌دانستم. دوباره شک کردم نکند این جوان، این عاشق یا به‌قول خودش گروهبان، از داستانی دیگر، از رمانِ نویسنده‌ای دیگر، یواشکی جیم شده تا خودش را به‌من قالب کند شاید من به عشق‌اش برسانم‌اش. جرأت نکردم به‌زبان بیاورم؛ جرأت نکردم دوباره قبول‌اش نکنم. ناچار پرسیدم: خب،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

که چه؟ حالا گیریم شخصیتِ سایه‌های ناگزیر باشی. چه می‌خوای. می‌خوای برسانم‌ات به پری؟

پقی زیرِ خنده زد؛ خنده‌ای تلخ، حسرت‌آلود. آه کشید. اشک در چشم نشاند. گفت: از مرحمتِ حضرت‌عالی من هیچ‌وقت به‌عشق‌ام نمی‌رسم. حتماً این‌را هم فراموش کرده‌ای که مرا به‌کشتن داده‌ای؛ با همه‌ی امید و آرزوهایی‌که داشتم؛ با همه‌ی جوانی‌ام. یادت نیست؟

بغض نگذاشت ادامه بدهد. ساکت ماند و با زانوی انگشت گوشه‌ی پلک‌اش را پاک کرد.

نوبتِ من شد که یکه بخورم؛ نوبتِ من شد که دل‌ام بسوزد؛ هراسان که نه، متعجب؛ فقط متعجب، بپرسم: تو را به کشتن داده‌ام؛ من؟... کی، کجا؟...

سر به‌تأیید تکان داد. قطره‌ی اشک افتاد روی گونه‌اش و سُر خورد. ورقی را جدا کرد و به سمتِ من سُراند. به پشت تکیه داد و چشم‌های خیس‌اش را دوخت به دست‌هایم. بی‌اراده کاغذ را برداشتم. خواندم: ... درست در این حال و هوا بود که درِ اتاق گروهبان باز شد؛ در بامدادی بی‌آفتاب؛ صبح یکی از روزهای آخرهای پاییز؛ هنگامی‌که کومه‌ی ابرهای تیره روی هم می‌غلتیدند، بدون آن‌که خیال بارش داشته باشند؛ فقط اخم کرده بودند؛ و دلِ آسمان‌را تنگ. باد، خار و خاشاک‌را توی هوا می‌چرخاند و بالا می‌بُرد. آسمان، سربی‌رنگ بود؛ سرد و غبار آلود. کبوترهای احمد، بی‌صاحب، لبه‌ی بام کز کرده بودند. باد، پرهای‌شان را به بازی گرفته بود. از تهمینه خبری نبود؛ نه از او و نه از همسایه‌های دیگر. عده‌ای برای خرید، یا کارِ دیگری بیرون از خانه بودند و آن‌ها هم که مانده بودند، به اتاق‌های‌شان پناه برده بودند. حیاط‌ها خلوت بود. جز هوهوی باد، صدایی شنیده نمی‌شد. اما این سکوتِ دل‌گیر زیاد نپایید. ناگهان از دلِ تاریکِ دالان، چند زن و مردِ سیاه‌پوش، همهمه‌کنان و شتابان داخل شدند. روی گونه‌ی برخی از زن‌ها آثار

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خون و خراش بود و سروکله‌ی تعدادی از مردها گِل گرفته. جوان قوی هیکلی‌که پیشاپیش می‌آمد، یک‌راست آن‌ها را به‌طرف حیاط دوم راه‌نمایی کرد و اتاق گروهبان را نشان داد. از پله‌ها بالا رفتند، شتاب‌زده و نگران. کم‌ترین اعتنایی به اطراف نداشتند.

اولین کسی که متوجه‌ی ورود آن‌ها شد، آمنه بود، که غم‌گرفته، از لای لنگه‌های در به بیرون زل زده بود. سوز و سرما را به‌جان خریده بود تا تیره‌گی و تنهایی اتاق‌اش را کم‌رنگ‌تر کند.

جوان، قفل را به‌دست گرفت و چرخاند. چفت از ریشه بیرون آمد. در باز شد. زن‌ها به طرفِ قاب‌عکس یورش بردند. یکی‌شان آن‌را از دیوار قاپید و روی سینه گذاشت. صیحه کشید. بقیه شیون کردند؛ عده‌ای با زبانی غریب؛ گویشی ناآشنا و آن‌ها که صورت خراشیده بودند با زبان کُردی. مردها مشت به پیشانی زدند و هق‌هق گریه کردند.

آمنه، متعجب به بیرون کشیده شد. آن‌ها را دید که زاری‌کنان، اشک‌ریزان به در و دیوار بوسه زدند و لابه‌لای کلمه‌های کُردی، چیزهایی گفتند که او هیچ از آن نفهمید. طولی نکشید که قاب‌عکس و اثاثِ ناچیز گروهبان توی پرچم سه رنگِ ایران پیچیده شد و هم‌راهِ سیاه‌پوش‌ها از خانه بیرون رفت. اتاق خالی ماند. اتاقی‌که در سکوت، سیاه هم می‌نمود. اتاقی‌که انگار هنوز نیمی از شیون زن‌ها و ناله و گریه‌ی مردها در آن باقی مانده بود.

آمنه مبهوت آن آمدنِ ناگهانی و این رفتنِ عجولانه بود که مثل گردبادی، یورش آورده، همه چیز را در خود پیچیده، لحظه‌ای مانده و به‌همان سرعت رفته بود؛ که گرمای تنی را، حضور کسی را پشتِ سرش حس کرد. برگشت. پری را دید که با رنگی پریده، با چشم‌هایی بیرون زده از حدقه، با لب‌هایی به‌هم فشرده به مسیری‌که سوگواران رفته بودند، به جای خالی آن‌ها زل زده بود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لب باز کرد چیزی بگوید که از دلِ دالان، سروصدای نوخاص‌را شنید که هم‌راهِ همهمه‌ی عده‌ای می‌آمد.

مشخص نشد به این سرعت نوخاص از کجا و توسطِ کی با خبر شد که قبل از آن‌که خانواده‌ی گروهبان از بن‌بست بیرون بروند راه‌شان را سد کرد، آن‌ها را به خانه برگرداند و اجاره‌های عقب افتاده را طلب کرد.

پدر و مادرِ گروهبان زبان او را نمی‌فهمیدند؛ ناچار، خویشانِ کُرد، ضمن آن‌که با نوخاص کلنجار می‌رفتند، گفته‌های هر طرف را برای طرفِ مقابل ترجمه می‌کردند.

نوخاص شاکی بود یک سال و هفت ماهِ تمام است که پسرِ آن‌ها کرایه‌ی اتاق‌اش را نداده است و خانواده‌ی گروهبان از طریق مترجم‌ها معترض شدند فرزندشان فقط نه ماه در جبهه بوده و هنوز چهل روز نیست که شهید شده است. آن‌ها گفتند تا هفته‌ی قبل اطلاع نداشته‌اند پسرشان در این شهر اتاقی اجاره کرده بوده است. اشاره به جوان قوی هیکل هم‌راه‌شان کرده، ادامه داده بودند: این، یکی از دوستان و هم‌دوره‌ای‌های اوست که موقع اسباب‌کشی، کمک کرده بوده تا او به این خانه بیاید و هفته‌ی گذشته که از شهادت دوست‌اش مطلع شده و برای تسلیت سراغ آن‌ها رفته، ماجرا را گفته است.

نوخاص‌که می‌دید شاهدِ زنده حضور دارد، ناچار رضایت داد اجاره‌ی یازده ماه را بگیرد تا روح فرزندشان در آرامش بماند.

بعد از آن‌که اسکناس‌ها را گرفت، دسته کرد و در جیب گذاشت و بعد از آن‌که آن‌ها ناراضی و نفرین‌کنان رفتند، شاد و پیروز، بی‌اعتنا به چشم‌های پُر نفرتِ آمنه؛ بی‌خبر از پری که هراسیده و دل‌تنگ رفته بود توی اتاق و پرده را کشیده بود، رفت داخلِ اتاقِ خالی چرخی زد و بیرون آمد. راضی و سعادت‌مند نگاهی به گوشه وکنارِ حیاط انداخت و از خانه بیرون زد....

: عجب، عجب ؛ نوخاصِ لعنتی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به‌زبان نیاوردم؛ فقط از ذهن‌ام گذشت. لب‌خندی هم زیرِ پوست‌ام دوید. این‌کارها از نوخاص بعید نبود. آن ناجنسی‌که من خلق کرده بودم، برای پول تن به هر کاری می‌داد.

نگاه‌ام به‌سمتِ سایرِ اوراق پر کشید. موضوع به‌شدت جذب‌ام کرده بود. بی‌آن‌که اجازه بگیرم باقی‌مانده‌ی کاغذها را از دست‌اش بیرون کشیدم. دوسه صفحه بیش‌تر باقی نمانده بود. با ولع شروع کردم به‌خواندن: ... عاقبت پری هم رفت؛ نه مثل آبی‌بی؛ نه مثل حشمت، هاجر، حسن و یا هرکسِ دیگر که همه‌ی تار و پودشان را بُریده، با خود برده بودند و آن‌چه باقی گذاشته بودند، فقط یادی بود، خاطره‌ای در اتاق‌های خالی‌شان؛ جای خالی‌شان؛ که گاه در ذهن بقیه می‌جوشید.

پری خودش رفته بود؛ اما دل‌اش را جا گذاشته بود. دلی‌که با همه‌ی وجود برای عشقِ سفر کرده‌اش می‌طپید؛ در انتظار بازگشت‌اش لحظه شماری می‌کرد. عشقی‌که با همه‌ی توان از ابرازش، از اظهارش خودداری شده بود؛ نه فقط در مقابل همسایه‌ها؛ نه فقط در مقابل خواهر و شوهرخواهر و هر آشنای دیگر؛ حتا در برابر معشوق هم مستوری اختیار کرده بود؛ اما چه فایده، که این همه صبر و سکوتِ طاقت سوز؛ سرانجامی تلخ داشت.

اگرچه بعد از شنیدن خبرِ شهادتِ گروهبان؛ بعد از آن‌که خانواده‌ی داغ‌دارش آمدند و مختصر اثاث فرزندشان را بردند؛ هیچ‌کس برق یا ریزش قطره‌ای اشک از چشم‌های ماتم‌گرفته‌ی پری ندید؛ اما آه‌های سوزناکی‌که گاه و بی‌گاه از سینه بیرون می‌داد، خیلی زود رازش را پیش خواهرش افشا کرد.

همان روزِ اول، تهمینه که برگشت، خبر آمدنِ کسان گروهبان و بردن اثاث‌اش را که شنید؛ وقتی‌که دید خواهرش، پری شادابِ ساعتی قبل، یک‌باره رنگ‌اش پریده، بی‌حوصله شده، افسرده شده، پلاسیده شده است؛ شست‌اش خبردار شد که موضوع از چه قراری بوده است. متوجه شد آن انزواگزینی‌ها،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آن در رویا غرق شدن‌ها و خیال‌پردازی‌های خاموشانه‌ی خواهرش سرچشمه از عشقی می‌گرفته که کنار به کنارشان، چسبیده به اتاق‌شان بوده است.

از آن‌روز به بعد، دیگر هیچ‌کس رنگِ خنده بر لب‌های پری ندید. هرچند پیش‌تر، هرازگاهی در خود جمع می‌شد؛ آهی می‌کشید سرد؛ اما در خود فرو رفتن‌ها و آه کشیدن‌های آن زمان‌اش رنگِ امید و انتظار داشت؛ نه آلوده به درد بود؛ نه آمیخته به حسرت، به دریغ؛ و نه این‌قدر طولانی و عمیق.

از آن‌روز به بعد، ناگهان تور سیاهی از غم و سکوت آمد و مثل چادری نامریی، همه‌ی وجودِ پری را پوشاند. از رفت و آمدهایش کاست؛ از حرف زدن‌هایش با این و آن؛ از بازی کردن‌هایش با خسرو؛ از دقت و به‌کار بردنِ سلیقه در پخت و پز، شست‌شو و انجام کارهای خانه. در عوض، ساعت‌هایی از شبانه روز، او را در کنجی نشاند تا با ابروهای به‌هم گره خورده، با لب‌های به‌هم فشرده، چشم به نقطه‌ای موهوم بدوزد و دزدیده از نگاه دیگران، در لاکِ حسرت بخزد و فقط آه بکشد.

تهمینه، برای زدودن خاطره‌ی عشق و یا دست‌کم، کاستن از غمِ از دست دادنِ آن، چند بار مستقیم و غیرمستقیم به مراد، برادر شوهرش اشاره کرد و پیوندی‌که خواسته‌ی اشرف بود؛ اما نتیجه‌ای نداشت جز اخم و سکوت‌هایی که اغلب تا ساعت‌ها به درازا می‌کشید.

این وضع ادامه داشت تا دو روز قبل که پدرشان آمده بود سری به داماد، دخترها و نوه‌اش بزند. با خودش نصفه کیسه‌ای گردو و مقداری کشمش سوغات آورده بود که نیمی از آن بین همسایه‌ها تقسیم شد.

بعد از آن‌که پیرمرد، دیداری تازه کرد و کارهایی‌که در شهر داشت را انجام داد، موقع بازگشت‌اش به تویسرکان که رسید، پری اعلام کرد او هم می‌خواهد برای همیشه برگردد پیش پدر و مادرش.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اشرف از این تصمیم متعجب شد. خیال کرد حرکتی کرده‌اند، حرفی زده‌اند که موجبِ رنجش پری شده است؛ خصوصاً رفتار این اواخر، گواهِ این موضوع بود در نظر او؛ اما تهمینه می‌دانست رنجشی در بین نیست؛ فقط، پری دیگر دلِ ماندن ندارد؛ همین و بس. او دیگر نمی‌تواند هر روز، صبح تا شب، بارها از مقابل اتاق گروهبان بگذرد و غم‌یادِ او را در خاطرش زنده کند و شب‌ها هم با حسرتِ از دست دادن‌اش سر روی بالش بگذارد. بنابراین، ناچار است برود تا با رفتن‌اش شاید از عذابی‌که می‌کشید، کمی بکاهد.

قبل از حرکت، تهمینه، خواهرش را به گوشه‌ی دنجی از حیاط کشاند و با سماجت برای آخرین بار خواست تا جواب خواستگاری اشرف را بدهد.

پری ، نه نه گفت و نه آری؛ فقط نگاهی به اتاق گروهبان انداخت که حالا شده بود مسکنِ اسفندیار و فرنگیس و بقیه‌ی اعضاء خانواده‌اش. برای اولین و آخرین بار قطره‌ای اشک در چشم غلتاند. خواهرش را بغل کرد. بوسید و گفت: ببخش اگه اذیت‌ت کردم!...

خط، خطِ خودم بود؛ رنگِ خودکار هم همانی بود که آن‌موقع‌ها استفاده می‌کردم، سیاه. شیوه‌ی به‌کار بردنِ کلمه‌ها، جمله‌بندی، حال و هوا؛ همه موبه‌مو با قلمِ من شکل گرفته بود؛ بی‌آن‌که خودِ من دخیل باشم، بی‌آن‌که در خاطر داشته باشم، حتا ذره‌ای‌اش را. از تعجب گیج شده بودم. نسخه‌ی نهایی رمان‌را یک‌مرتبه‌ی دیگر ورق زدم؛ دست‌نویسِ سوم را هم. نتیجه‌ای نداشت؛ بی‌خود چشم‌هایم را خسته می‌کردم. توی مخمصه افتاده بودم. نمی‌دانستم باید چه بگویم، باید چه‌کار کنم. دوباره پرسیدم: خب، که چه؛ حالا می‌گی من چه کنم؟

با همه‌ی وجود پرسیدم؛ عمیقاً می‌خواستم راهنمایی‌ام کند.

گفت: چیزِ زیادی نمی‌خوام؛ توقع نابه‌جایی ندارم. دست‌نوشته‌ی اولیه‌ات را اگه پیدا می‌کردی می‌دیدی من همین‌ام‌که تو این صفحه‌ها نوشته‌ای؛ نه آن موجودِ پوچ و بی‌مصرفی که تو رُمان‌ات گم می‌شه. من‌هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌خوام همان باشم. همین. عاشق. حتا اگه قراره از بین برم، برم؛ مهم نیست؛ اما آن عشقِ پاک و عمیق را ازم نگیر؛ عاطل و باطل‌ام نکن!...

صدایش کم‌کم اوج گرفت؛ هیجان‌زده‌تر شد: یک عکس، یک عکس‌که گاهی زنی یا دختری نگاهی بهش بیندازه چه ارزشی داره. من باید وجود داشته باشم، حتا اگه شده به‌شکلِ خاطره. باید قلبی برام بطپه؛ کسی با همه‌ی وجود دوست‌ام داشته باشه؛ همین. این خواسته‌ی زیادیه؟

نه، خواسته‌ی زیادی نبود؛ خصوصاً خودِ من‌هم جذبِ ماجرا شده بودم؛ این‌که از قبل، آگاهانه یا فقط در ضمیرِ ناخودآگاه می‌خواسته‌ام ماجرای عاشقانه‌ای به این‌شکل در رمان‌ام بگنجانم یا نه، این‌که این‌جوان شخصیتِ فراری از کتابِ داستان‌نویسِ دیگری است که به من پناهنده شده یا همان عکسِ فراموش شده در رمانِ خودم است که از زیادی سکوت، از تنهایی بی‌پایان، خیال‌پرداز شده، دیوانه شده، دختری را برای خودش ساخته، ماجراهایی‌را در ذهن‌اش خلق کرده و همه‌را به‌من نسبت داده است و یا هرچیزِ دیگر، هیچ مهم نیست؛ اتفاقاً با اضافه کردنِ این قسمت‌ها یک تیر و دو نشان می‌کنم؛ هم شخصیتِ فراموش شده‌ای باقی نمی‌ماند و هم بخشِ عاشقانه‌ای به رمان‌ام اضافه می‌شود.

بعد از سکوتی کوتاه، با خواسته‌اش موافقت کردم. از شادی دست‌ها را به‌هم کوبید. به‌جلو خم شد. صورت‌ام را بوسید. خواست دست‌ام را هم ببوسد که نگذاشتم. چند مرتبه تکرار کرد: ممنون‌ام. ممنون‌ام. ممنون!...

همین لحظه مینو هم آمد، خوش و خندان، بشقابی میوه‌ی تازه شسته جلوی ما گذاشت؛ انگار همه‌ی داستان‌را شنیده بود؛ موافقتِ مرا جشن گرفته بود؛ حق داشت؛ زن‌ها بیش‌تر از ماجراهای عاشقانه لذت می‌برند. موقع بیرون رفتن هم زیرلبی گفت: مبارکه!

متوجه نشدم مخاطب‌اش من بودم یا او؛ اما همین کلمه باعث شد نگاه‌ام به سمت‌اش کشیده شود که می‌رفت در را پشتِ سرِ خودش ببندد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گمان کردم در حینِ رفتن یواشکی به جوان اشاره کرد؛ اشاره‌ای تشویق‌آمیز؛ طوری‌که این‌هم بی‌معطلی شیر شد؛ با لحنی ملایم، با قیافه‌ای حق‌به‌جانب، زمزمه‌کنان گفت: خب، راست می‌گه استاد؛ حیف نیست دختر به‌این‌خوبی و نجابت، آن‌جور غصه‌دار بمانه؟

زدم زیرِ خنده: چه‌کارش کنم خب؟... بدم‌اش شوهر؟

دوباره شرم روی صورت‌اش سایه انداخت. نگاه‌اش را از من دزدید، به لکنت افتاد: خب، بعله، آخه حیفه...

: بدم‌اش به کی، مراد؟ همان‌که خودت گفتی اشرف براش در نظر گرفته؟

هُل شد. چشم به چشم‌ام دوخت: نه. نه....

نتوانست ادامه بدهد؛ لب بست؛ نگاه از من دزدید. خودش‌را سرگرمِ جمع و جور کردنِ کاغذهایش کرد. شست‌ام خبردار شد. جدی شدم؛ کمی هم عصبی: پس بفرما جنابعالی آمدی سنگِ خودت‌را به‌سینه بزنی. خب مگه نمی‌گی گروهبان بودی، مگه نخواندی از بین رفتی؟این‌همه ماجرا که از خودت درآوردی....

بینِ حرف‌ام دوید: خودِ شما نوشتین!

: به‌فرض من نوشته‌ام؛ این‌ها را چه‌کار کنم. خط بکشم روش؟!

آرام التماس کرد: چه اشکال داره، شما که داستان‌نویسین؛ راحت می‌توانین موضوع‌ها و ماجراها را تغییر بدین. خب بذارین دو دل‌داده به‌هم برسن؛ چه می‌شه مگه؟!

از شدتِ عصبانیت قهقهه زدم: نه عزیزم؛ نه داداش جان؛ تو عمرم سفارش قبول نکرده‌م. اگه سفارشی می‌نوشتم که این حال و روزم نبود؛ این‌جور دربه‌درِ خانه‌ها نمی‌شدم که. خواستی شاغل‌ات کنم، درجه‌دارت کنم، از یک عکسِ بی‌هویت به جوانی گوشت و خون‌دار تبدیل‌ات کنم که قبول کردم؛ گفتم چشم. عاشقِ دل‌خسته خواستی مثل آن دختره، پری، که گفتم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

باشه؛ آن‌هم فقط به‌خاطرِ این‌که واقعاً دل‌ام سوخت برات. دیگه قرار نیست قلمِ مرا تو دست بگیری و بچرخانی!

اخم کرد. هم خواسته‌اش را رد کرده و هم از دل‌برش با تحقیر یاد کرده بودم. ناراحت شد، خیلی. چندبار لب به دندان گزید؛ من‌من کرد؛ به‌خودش فشار آورد حرفی بزند، اصراری، التماسی و یا شاید اعتراضی، که هیچ‌یک از دهان‌اش بیرون نیامد. تسلیم شد. غرید: باشه، به‌درک. مهم نیست. تو هم که برای خودت خدایی می‌کنی؛ بکن!

آه کشید و نگاهی به درِ اتاق انداخت که بسته بود. غرور و ترحم با هم در وجودم منتشر شد. اخم‌آلود پرسید: خب، عاقبت چه می‌شه؟ من که نبودم بدانم سرنوشتِ شخصیت‌هات به‌کجا می‌رسه. اقلاً بگو بدانم سرِ آن بی‌چاره‌ها چه آورده‌ی؟!

لجام گرفت. خیلی بد حرف زد؛ با این‌حال جواب‌اش را دادم؛ نه با اشتیاق؛ لاقیدانه. بی‌خبر از این‌که دنبالِ بهانه می‌گردد: آخرش چند نفری مثل نوخاص و خانواده‌اش یا نقلِ مکان می‌کنن یا می‌رن زیارت؛ دقیقاً یادم نیست؛ ولی آن‌هایی‌که می‌مانن زیرِ آوارِ انفجارِ موشک پاره‌پاره می‌شن!

ناگهان تکان خورد. راست نشست؛ آماده‌ی جهیدن. هراسان چشم به چشم‌ام دوخت: انفجار؟... انفجارِ موشک؟!

: آره خب؛ بعد از گم و گور شدنِ حسن‌زردول، بعد از این‌که آن‌قدر سنگ به سرِ هاجر می‌کوبن که می‌میره و بعد از کشیدنِ چهارپایه از زیرِ پای حسین‌آقا و بعد که آقای نکویی، کتاب‌فروشِ محله را بی‌آن‌که لخت کنن قطعه‌قطعه می‌کنن و بعد از دچارِ افسرده‌گی شدنِ اسفندیار، تو یک‌روزِ برفی موشکی می‌زنه خانه و هرکس که مانده، همه را پودر می‌کند می‌بره هوا!

نفرت که نه ، آتش در چشم‌هایش زبان کشید. خشم وجودش را ملتهب کرد. نتوانست راحت بنشیند؛ نیم‌خیز شد. با صدایی خفه، ناباورانه،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پرسید: همه را پودر می‌کنه می‌بره هوا؟... همه را پودر می‌کنه، به همین راحتی؟

غافل بودم چه عواقبی در انتظارم است؛ هنوز آرام بودم، آرام و مطمئن؛ مطمئن به بزرگ بودن‌ام؛ به محق بودن‌ام: راهِ دیگه‌ای نبود؛ سرنوشتِ محتوم همه‌ی ما همینه دیگه!

بی‌طاقت شد. دست‌اش را بالا برد و تکان‌تکان داد. فریاد زد: چه می‌گی استاد؛ چه می‌گی پرفسور؟ همه را دادی کشتن و بعد به‌همین راحتی ادعا می‌کنی سرنوستِ محتومِ همه‌ی ما.... سرنوشتِ محتومِ همه‌ی ما اینه؟...این‌جوری اسمِ خودت را می‌ذاری نویسنده؟

می‌دانستم بیش‌تر از ناکامی خودش می‌سوزد تا از سرنوشتِ دیگران؛ با این‌حال خشونت‌اش قابلِ تحمل نبود؛ بی‌سوادی‌اش هم. اخم کردم: نویسنده نه؛ داستان‌نویس. نویسنده، کلمه‌ای عامه که به هرکس....

نگذاشت حرف‌ام تمام شود. داد زد: هرچه، نویسنده یا داستان‌نویس؛ هیچ‌کدام‌شان نیستی. هیچ‌کدام‌شان نیستی. بی‌خود نمی‌گم. خوانده‌ام؛ با علم و اطلاع می‌گم. این بیست سال و یازده روز فرصتِ خوبی بود تا همه‌ی نوشته‌هات را مرور کنم. هرچندتا کتاب‌که چاپ کردی، همه‌شان‌را چند مرتبه خوانده‌ام؛ درسته چاپ نشده‌ها را ندیده‌ام، ولی مطمئن‌ام تو آن‌ها هم همه‌ش بو خون می‌آد، بو خون و فقر و یأس و بدبختی؛ چه رمان‌ها و چه داستان‌های کوتاه‌ات. اصلاً قلم‌ات به سمتِ نابودی می‌چرخه. تو کی داستان‌نویسی، قصابی، آدم‌کشی!

سعی کردم آرام باشم؛ اگرچه کارد به استخوان رسیده بود؛ اگرچه از ناراحتی به صدایم گره افتاده بود: اشتباه نکن، من نیستم که این‌بلاها را سرِ شخصیت‌های داستان‌هام می‌آرم؛ روزگاره؛ به قول تو روزگارِ قصاب. بارها تو مصاحبه‌ها و تو مقالات‌ام تأکید کرده‌ام که هیچ هنرمندی از زشتی لذت نمی‌بره!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صدایم می‌لرزید، دست‌هایم هم، اگرچه مشت شده، روی زانو مانده بود. او هم سخت به‌هیجان آمده بود؛ عرق می‌ریخت؛ نفس‌نفس می‌زد. مهلت نداد حرفام را تمام کنم: روزگار، روزگار. حرفِ مفت می‌زنی. تو شیطانی، می‌خوای گناه‌ات را بندازی گردن این و آن؛ اصلاً صد رحمت به شیطان؛ عزرائیلی. مرگِ مجسمی. مصاحبه‌هات و مقالات‌ات هم به دردِ خودت می‌خوره!

و با تحکم امر کرد: مرا بِکَش بیرون. نمی‌خوام شخصیتِ داستان‌ات باشم. مرده‌شور خودت و داستان‌ات را ببرد؛ مرا از رمان‌ات بیرون بِکَش!

چشم‌هایش برق زد؛ برقی جنون‌آمیز. من، هنوز با همه‌ی توان تلاش می‌کردم خوددار باشم؛ معقولانه جواب دهم: بیرون کشیدن که ممکن نیست؛ درسته احتمالِ چاپ نداره اما در هرصورت رُمانیه که نوشته شده؛ دنیاییه که به‌وجود آمده و شکل گرفته؛ نمی‌توانم به‌خاطر تو، دنیای دیگران را هم نابود کنم!

: آن‌هم چه دنیایی!

به ریش‌خندِ غضب‌آلوده‌اش اهمیت ندادم. اضافه کردم: اما تکلیفات، بله، خوش‌بختانه رمان هنوز توفیقِ چاپ نداشته؛ می‌شه دست‌کاریش کرد. باید هم تکلیفات را مشخص کنم؛ در غیر این‌صورت رمانِ خودم ناقص می‌مانه!

در حینِ گفتن تصمیم گرفتم به‌نحوی دست‌اش بیندازم؛ مسخره‌اش کنم.

: باشه. اصلاً عکسِ نکره‌ای مثل تو را می‌خوام چه‌کار. به‌جای تو، پوسترِ یکی از ستاره‌های هالیوود را می‌ذارم؛ عکسِ یک زنِ لوند، که هم جذاب‌تره و هم بی‌دردِ سر....

نگذاشت حرفام تمام شود. با نکِ پا زد کاغذ و قلم و سینی چای که سرد شده بود، همه را پرت کرد، پخش کرد گوشه و کنارِ اتاق؛ به‌همین قانع

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نشد، خیز برداشت، سیلی محکمی زیرِ گوش‌ام خواباند. برق از کله‌ام پرید. فراموش کردم کی هستم، چه سن و سالی دارم؛ موقعیتِ اجتماعی‌ام چه هست، حتا وضع جسمانی‌ام را هم فراموش کردم. من‌هم خیز برداشتم به سمتِ قیچی توی قفسه‌ی کتاب‌ها. نه، نه. قیچی توی اتاق من چه‌کار می‌کند؟ به سمتِ کاردِ مخصوصِ باز کردنِ پاکت‌نامه: به‌اندازه‌ی کافی تیز هست؟... این‌طور وسیله‌ای دارم؟...

به‌هرحال، کارد در دست‌هایم قرار گرفت؛ از آش‌پزخانه آمد، یا از هر جایی دیگر؛ و گلاویز شدم، سر از پا نشناخته؛ با همه‌ی وجود. به‌قدری آنی و سریع که وقتی به‌خودم آمدم غرقِ خون، نفس‌نفس می‌زدم؛ و او، به‌رعشه‌ی مرگ افتاده بود.

این‌لحظه قرار بود، مینو بیاید التهابِ اتاق‌را ببیند و جیغِ سوم‌را بکشد، رساتر و وحشت‌زده‌تر از هر مرتبه‌ی دیگر؛ اصولاً هم باید همین‌طور باشد. و با همان جیغ بپرسد: چه‌کارش کردی. جوانِ مردم را چه‌کار کردی، دیوانه؟

یا بپرسد: چرا زدیش؟

جواب بدهم: من نزدم‌اش که!

: اگه نزدیش پس این چاقوی خونی تو دستِ تو چه می‌کنه؟

به دست‌ام نگاه کردم، چاقویی نبود؛ خونی نبود؛ مینو هم هنوز نیامده بود؛ فریاد نزده بود. نمی‌دانستم باید تکان بخورم یا نه، باید به‌خودم بیایم یا نه؟ سرگردانی طولانی نشد. مینو آمد، با لیوانی چای، با لحنی ملایم: این‌ها چیه پاره می‌کنی؟ این‌همه کاغذ. نکنه نوشته‌هاته؟مگه دیوانه شدی؟!

لحن‌اش آرام بود و سرزنش‌آمیز. همان‌موقع واقعاً تکان خوردم، به‌خودم آمدم. کفِ اتاق پُر بود از کاغذپاره؛ پاره‌های سایه‌های ناگزیر: چرا پاره کرده‌ام؟!.. چرا پاره کرده‌ام؟!.. اصلاً چرا پاره کنم؟

مینو هراسان سر کشید تو، آهسته اما شتاب‌آلود گفت: برس. برس. مردی آمده جلو درِ خانه، آن‌سمت، نمی‌دانم می‌خواد چه بکنه بی‌شرف!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

طوری موقع حرف زدن پلک‌هایش را دراند که یعنی این‌قدر ترسیده است که نگو. از پشتِ سرم که می‌آمد، ادامه داد: چشمِ ما روشن، بگیر تحویل، این، اولی‌ش. دل‌مان خوشه تو محله‌ی اعیان نشینیم. گفتیم خوبه از گند و کثافتِ کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی قدیمی راحت شدیم، این‌جا فقط....

به آش‌پزخانه رسیدیم. کتری هنوز جوش نیامده بود. دل‌ام خیلی هوای چای کرده بود. شعله‌ی گاز را زیادتر کردم. چشم چرخاندم دنبالِ چای‌دان. روی اُپن نبود؛ نه روی اُپن و نه توی کابینت و نه حتا زیرِ اجاق. همیشه این‌طور است؛ هیچ‌وقت جادستِ مینو را پیدا نمی‌کنم. هروقت خانه نباشد عزا می‌گیرم چیزی را که می‌خواهم کجا دنبال‌اش بگردم.

۳۰ مردادماه ۱۳۹۰

۸ شهریورماه ۱۳۹۰

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صورتک‌ها

دهان بود، دهان‌های باز شده، نه به‌فریاد، نه به‌نغمه، به‌دل‌جویی، و یا به بیانِ احساس. و همهمه، گوش را کر می‌کرد. راهِ فرار نمی‌گذاشت؛ راهِ نفس هم. اگرچه رمقی نمانده بود برای فرار. تازه، : فرار به‌کجا؟

همیشه از خودش می‌پرسید. چه موقعی‌که هنوز از پا نیفتاده بود، و چه حالا، که حس می‌کرد آخرین نفس‌ها را می‌کشد؛ زیرِ شُرشُرِ عرق، در تنگنای تقلا، در پیچ و تابِ تهوع، و در سکراتی از ناتوانی، که ماهیچه‌هاش را از درون لَخت کرده بود. ناچار پلک بست، به‌امیدِ تجسمِ دشت، به‌امیدِ دیدارِ سبزه، همواری؛ و گوش به‌سکوتی دوباره؛ سکوتی گوارا، که نیرو بدهد؛ امید بدهد، و دست‌آویزی شود برای ادامه‌ی راه. فراموش کرده بود خاطره‌ی آرامش، دفن شده است در ذهن‌ها.

سیاهی آمد دوباره و از جلو چشم‌هاش رژه رفت، رفت تا بکشاندش، ببردش با خود به‌ژرفا. حس کرد زیرِ پاش خالی شد دوباره، رفت معلق شود در تاریکی، در نیستی؛ در جهانی موهوم، ناشناخته.

از تکانی‌که خورد، به‌خودش آمد، ناخواسته؛ چنگ به‌خاک کشید و چشم به‌اطراف دوانید؛ برای دهمین بار، برای صدمین مرتبه؛ یا هزاره، صورتک‌ها را دید، پایین، بالا، چپ، راست، همه‌جا؛ انگار دنیا آکنده شده بود فقط از دو چیز، صورتک و دهان؛ صورتک و دهان. صورتک‌هایی چرخان، تاب‌خوران، از گوشه‌ای به‌گوشه‌ای دیگر؛ از نقطه‌ای به‌نقطه‌ی دیگر؛ تکثیر شونده، آن‌به‌آن؛ و دهان‌هایی‌که باز و بسته می‌شدند پیاپی؛ عفن می‌پراکندند به فضا.

از خودش پرسید: هیچ صدایی نیست؟

صداش رمق نداشت؛ انگار از زیرِ لایه‌های متعددِ خاک می‌آمد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: هیچ صدایی نیست؟!

پاسخ به‌تمسخر بود، اگرچه از درونِ خودش سر کشید؛ مخاطب، خودش بود. با این‌حال، سر چرخاند برای نظاره. برای یافتنِ دست‌آویزی هرقدر ناچیز؛ شاید تنهایی را، شاید درمانده‌گی را، کلافه‌گی را کنار بزند دو روزی که مهمان که نه، محکوم بود به‌گفته‌ی خودش در کرانه‌ی هولناکِ هستی.

اطراف، پُر بود از نقاب و دهان؛ دهان‌هایی یک‌شکل، نه از لحاظِ فُرم، نه از لحاظِ اندازه؛ صورتک‌ها هم. و لابه‌لاشان، زن و مرد. زن‌ها و مردهایی‌که پوزه می‌جنباندند، اشاره می‌کردند، موذیانه، حیله‌گرانه، با قهقهه‌هایی سرخوشانه.

شک کرد به جنبش‌ها، به اشاره‌ها، و به قهقهه‌هایی که می‌شنید. ماند چشم‌هاشان چه، می‌بیند یا نه؛ گوش‌هاشان چه، می‌شنود یا نه؟

نه ممکن نبود: مگر می‌شود؟ این‌همه چشم، این‌همه گوش؛ این‌همه انسان!

: این‌همه انسان!

بازتابِ افکارش در جمجمه‌اش پیچید. ریش‌خند، سرفه‌ای شد که از گلوش بیرون پرید. رگه‌ی درد زیر پوست‌اش دوید. پهلوبه‌پهلو شد؛ با تنی‌که موجِ صدا له‌اش کرده بود؛ چلانده بودش دیدنِ ناخواسته‌ها. زمان، زمانِ درنگ نبود، یا لوده‌گی، نفس، به‌سختی بالا می‌آمد، التهاب می‌سوزاند رگ و پی را. تحمل، به انتها رسیده بود؛ زخمی‌اش کرده بود؛ بیم بود از پا درش بیاورد. باید پیِ چاره می‌گشت، باید دنبالِ درمان می‌رفت: درمان؟... درمان؟...

از خودش پرسید. نه فقط این‌مرتبه؛ پرسش، با او زاده شده بود، رشد کرده بود؛ پابه‌پاش آمده بود، حتا حالا هم، حالا که گمان می‌کرد به انتها رسیده است، مثل خودش، کنارش، افتاده بود. پرسشی هم‌راه با بیم و امید، با مکث‌هایی دور و دراز، انگار به‌جست‌جو در گوشه و کنار؛ هم بیرون و هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

درون، درونِ خودش؛ درونِ تنی تنها، درمانده، ناتوان در برابرِ یورش همه‌سویه‌ی هجمه.

: انتها؟... انتها؟...

هراسان شد. همیشه هراسان می‌شد؛ هربار که می‌شنید؛ و یا در درون‌اش می‌جوشید. ناچار دوباره نوید داد به‌خودش، دوباره تلاش کرد با همه‌ی وجود؛ با آن‌که دیگر رمقی باقی نمانده بود؛ با آن‌که از تکرارهای پُر از تهی خسته شده بود، بیزار شده بود؛ اما نمی‌توانست، نمی‌خواست؛ به گفته‌ی خودش، تن دادن به ناامیدی یعنی رسیدن به پایان؛ یعنی مرگ. ناچار تلاش کرد؛ نه به‌آسانی، نه به‌تُندی، با درد، با تأنی، تأنی‌ای که انگار قرنی به‌درازا کشید؛ با آخرین توان؛ که پاک تحلیل رفته بود در کشاکش، تا تن از خاک کند.

رو پاهاش که ایستاد، زانوها شروع کرد به لرزیدن؛ درد، نفس‌اش را بند بُرد. نسیم که نبود، وگرنه تعادل‌اش هم به‌هم می‌خورد شاید. رو پنجه‌ی پا بلند شد؛ چه بلند شدنی؟ لرزان، نامتعادل، عاریتی. گردن کشید. هدفِ نگاه‌اش بالاتر از چشم و گوش بود، بالاتر از پیشانی. افق را دید، هنوز به‌رنگِ خاکستریِ تیره؛ رنگِ واپسینِ دست و پا زدن‌ها، خُرخُر کردن‌ها و از نفس افتادن‌های روز. رنگی‌که همه‌جا را هاشور می‌زد؛ مبهم می‌کرد؛ در هاله‌ای از تردید می‌نشاند. خیمه‌زده بر خرابه‌ها، بر خانه‌ها، بر خیابان‌ها که به‌سختی تشخیص داده می‌شدند؛ و هوایی‌که گویی از حرکت مانده بود لابه‌لای انبوهی تندیس؛ تندیس‌هایی دور و نزدیک، پلکیده در یک‌دیگر؛ با لباس‌هایی پُر زرق و برق؛ با لباس‌هایی مندرس؛ حتا برخی نیم‌برهنه. چشم دوخته به چاله‌های تاریکِ آسمان؛ به دهان‌ها، به صورتک‌ها؛ بی‌تلاش برای درکِ عفن، برای پاک کردنِ دیده‌ها. دل‌خوش به تکرار شنیده‌ها، با باز و بسته کردنِ بی‌وقفه‌ی دهان؛ بی‌آن‌که یک‌دیگر را ببینند؛ بی‌آن‌که صدای هم را بشنوند؛ اگرچه گفته‌شان تهی بود؛ تهی و متعفن. تعفن از درون‌شان سر می‌کشید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تندیس‌هایی در قد و قواره‌های متفاوت؛ با گردن‌هایی افراشته؛ یا تقریباً افراشته؛ و با صورتک‌هایی نازک، خالی، گویی تراشیده شده از داخل، که سر و صورت‌شان را شکل می‌داد.

: نه. نه. نه!...

نه این‌که بگوید؛ توانِ گفتن نداشت؛ از ذهن‌اش گذشت. همین‌طور واژه‌ی تلاش؛ که خط خورد، برای هزارمین مرتبه؛ و امید، که با بی‌هوده‌گی جا عوض کرد؛ این‌بار جدی‌تر از همیشه؛ ویران‌گرتر از قبل. و انتظارِ تلاقی نگاه، که عبث بود، عبث. عبث.

عبث تکرار شد، در همه‌ی پستوی‌های درون؛ با سماجت، با خشونت، خشمی چسبنده؛ و منتشر کرد پشنگه‌های زهرآگین را در رگ و پی. لب‌هاش لرزید. نه به فریاد، نه به بیان؛ فقط تلاش برای کشیدنِ نفس.

نه نفس آمد؛ نه رایحه‌ای خوش؛ و نه نغمه‌ای. درعوض، سیاهی سنگین‌تر شد؛ عمقِ چاله‌های ناامیدی ژرف‌تر. توان از پنجه‌ی پاها رفت. زانوهاش سست شد. خم شد. رو زمین غلتید. در هم شکست. دهان‌اش باز ماند، بی‌کلام.

۲۲-۲۱اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۰- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

درختِ سیبِ سرخِ ساقه طلا

موقعی، من‌هم ثروتِ زیادی داشتم؛ خانه‌ای، تجارت‌خانه‌ای و کُلی برو بیا. اتفاقاً عشقِ من‌هم شده بود پول؛ خدایی‌اش کسب و کارم سکه بود؛ ولی علاوه بر پول، از مادینه جماعت هم خوش‌ام می‌آمد؛ خیلی. نه برای تشکیل زندگی و پس انداختنِ بچه و از این غلط‌ها که، نه. از خودِ خودش. خب، به‌قول معروف، هر آدمی عشق به چیزی دارد دیگر؛ ولی بدبختی من این بود که به هر کَس نزدیک می‌شدم، زود، تقی می‌زد کمرش می‌شکست؛ ناقص می‌شد. سیاه‌بختی واقعی به این می‌گویندکه انسان مدام تشنه باشد. آب جلوش باشد، ولی همین‌که دست دراز می‌کند تا عطشِ بی‌امان‌اش را بنشاند،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بزند لیوانِ بلور را بشکند و آب‌را بریزد رو زمین. هیچ‌وقت جرعه‌ی خنکی از گلوش پایین نرود. خب، به‌خاطر همین می‌گویم آدم باید شانس داشته باشد دیگر؛ همان اول جوانی، همان موقع‌که باید از مال و ثروت‌ام استفاده می‌کردم و لذت می‌بردم، همین‌جور مفت‌مفتکی شدم قاتلِ چند زن. بی‌چاره‌ها می‌آمدند دور و برم؛ نه به‌خاطر خودم ها، حواس‌ام جمع بود. می‌دانستم با این قیافه‌ی نکبتی، با این آبله‌های لعنتی و این دماغ پهن و چشم‌های ته خروسی و دندان‌های زردِ کژومژی که من دارم هیچ‌کس عاشقِ حُسن جمال‌ام نمی‌شود، به‌خصوص که تن و بدن خوش‌فرمی هم ندارم. بالاتنه‌ی درشت و بلند؛ پایین تنه‌ی کوتاه و باریک. نخند، عیب خودم‌را می‌گویم. من از آن آدم‌ها نیستم که سرِ خودم‌را شیره بمال‌ام. قیافه‌ام درست‌حسابی نبود ولی تا دل‌ات بخواهد پول داشتم. برقِ همان سکه‌ها تا مدتی کر و کور می‌کشاندشان طرف‌ام، جوری‌که حتا یک‌مدت از هم سبقت هم می‌گرفتند؛ از هُلِ حلیم می‌افتادند تو دیگ. بی‌چاره‌ها با چه امید و آرزوهایی و با چه دوز و کلک‌هایی عجولانه خودشان‌را به من می‌رساندند و بی‌معطلی با بدنی ناقص، دولادولا؛ علیل و نیمه‌جان، وحشت‌زده و پشیمان، اگر می‌توانستند درمی‌رفتند تا عاجز و مفلوک بقیه‌ی عمرشان‌را گوشه‌جایی سر بکنند و بعضی‌هم که درجا می‌افتادند می‌مردند.

یواش‌یواش این خبر دهن به دهن چرخید و به‌گوشِ همه رسید. طوری شد که شدم شهره‌ی شهر. همه از من رَم می‌کردند. دیگر هیچ زنی سراغ‌ام نیامد. از بدشانسی حتا پیرزن‌های کپ‌کپو هم ازم رو برمی‌گردانیدند. بدجوری احساس بدبختی می‌کردم. مال و ثروت داشتم، ولی مفت نمی‌ارزید که. خب، مگر این شکمِ لعنتی چه‌قدر جا دارد؛ چه‌قدر می‌توانستم بخورم و بریزم و بپاش‌ام؟ تازه، زندگی که همه‌اش خوردن و خوابیدن نیست. حاضر بودم بروم حمالی، بروم گدایی؛ حاضر بودم هرچه دارم و ندارم بدهم مثل بقیه‌ی مردم عادی باشم؛ ولی نمی‌شد که؛ بسوزد چاره‌ی نحس؛ بدجوری

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شناخته شده بودم. همه، حسابِ کار آمده بود دست‌شان. از آن‌طرف هر روز که می‌گذشت خودم بی‌طاقت و بی‌طاقت‌تر می‌شدم. آخ که چه روزگار نکبتی‌ای بود. از کوچه و خیابان‌که رد می‌شدم، هر زن و دختری‌که مرا می‌دید، از همان فاصله‌ی دور راه‌اش را کژ می‌کرد. از جلوم در می‌رفتند؛ ولی پشتِ سرم شروع می‌کردند پچ‌پچ کردن و مسخره کردن. خنده‌های ریز و زنانه‌شان آتش به‌جان‌ام می‌زد. بی‌انصاف‌ها بعضی‌شان انگار با من پدرکشته‌گی داشتند؛ همین‌که بو می‌بردند ممکن است سرِ راه‌شان سبز بشوم خودشان‌را هفت قلم آرایش می‌کردند. لباس‌های قشنگ می‌پوشیدند. عطر و ادوکلن می‌زدند. چندتایی با هم راه می‌افتادند. حرف‌زنان، شوخی‌کنان رو به من می‌آمدند. وانمود می‌کردند حواس‌شان به من نیست، گرمِ بگوبخندند. نزدیک می‌شدند؛ آن‌قدر که گرمای وجودشان را حس کنم. عطرِ تن‌شان‌را به شامه بکشم. له‌له بزنم. از قحطی دررفته چشم بدوزم به قد و بالاشان. همین‌که تشنه‌گی‌ام به نهایت می‌رسید؛ همین‌که خیال می‌کردم ها، آ، اگر دست دراز کنم به‌چنگ‌شان می‌آورم، یک‌هو راه‌شان را کژ می‌کردند. از جلوم درمی‌رفتند، جوری‌که بدانم از وجود من است که فرار می‌کنند؛ آن‌قدر از من وحشت دارند، چه می‌دانم، نفرت دارند که حاضر نیستند حتا از کنارم هم رد بشوند. همین ادا و اطوارها باعث شده بود آتش بگیرم؛ هم ازشان کلافه و عصبانی باشم و هم بیش‌تر از قبل کشته‌مُرده‌شان بشوم. آرزو داشتم برای یک دفعه‌ی دیگر هم که شده یکی‌شان را به چنگ بیاورم تا خون‌اش را بمکم؛ تکه پاره‌اش کنم؛ درسته قورت‌اش بدهم و چه بکنم و چه بکنم؛ ولی به‌قولی، زهی خیالِ باطل.

وقتی حسابی جان به‌لب شدم؛ وقتی دیدم سگ‌دو زدن‌ها و انتظار کشیدن‌هام فایده ندارد، تصمیم به ترکِ دیار گرفتم. گفتم بروم جایی‌که مرا نشناسند. بروم شهربه‌شهر، تا مدتی ناشناس زندگی کنم؛ اگر کسی پیدا شد ابدی برام که هیچ؛ اگرنه، هر جا رسوا که شدم، دوباره کوچ می‌کنم جایی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دیگر. نقشه‌ی خوبی بود؛ یعنی جز این، چاره‌ای نداشتم. با این حساب خانه و تجارت‌خانه و زمین و باغ و ملک، هرچه داشتم همه را فروختم، کردم پولِ نقد. باید سفر را منزل به منزل شروع می‌کردم. لازم بود همه‌جا را دقیق ببینم نکند ندانسته جایی از قلم بیفتد. چندتایی شتر خریدم. بار و بنه‌ام به علاوه‌ی تعدادی طاقه‌های پارچه که از مغازه‌ام برام مانده بود، همه را کول شترها گذاشتم و دِ برو که رفتی. هم تجارت و هم زیارت و هم سیاحت. بینِ راه، چند نفر دیگر هم با کاروانِ ما هم‌سفر شدند البته با پیشه‌های مختلف؛ یکی پینه‌دوز، یکی آهن‌گر، یکی تاجرِ مال‌باخته، یکی مفلس، درویش و الی‌آخر. قافله‌سالار، مردِ دنیا دیده‌ای بود؛ مدام بینِ راهی‌ها را بدبینانه زیر نظر داشت؛ گاهی زیر گوش ما هش‌دار می‌داد به حرف‌شان اعتماد نکنیم؛ مراقب باشیم؛ نکند دروغ بگویند؛ نکند راه‌زن باشند، آمده باشند ما را تخمین بزنند؛ ببینند از عهده‌مان برمی‌آیند وسطِ راه لخت‌مان کنند یا نه. ببینند می‌توانند فریب‌مان بدهند و گم‌راه‌مان کنند یا نه. و تأکید می‌کرد: ولی به‌روز ندهید؛ ما که نمی‌دانیم، شاید هم راست بگویند، اللهُ اعلم!

آن‌ها هم مرتب تعدادشان کم و زیاد می‌شد. هرکس از گوشه‌جایی می‌آمد، تا مسافتی هم‌راه بود و بعد جدا می‌شد؛ ولی به‌نظر می‌رسید مقصد همه‌شان یکی باشد؛ من‌که این‌جور حس می‌کردم. همیشه بیش‌تر از هشت نفر بودند. یعنی گاهی کسی از ما جدا می‌شد و یا یکی دیگر به جمعِ ما می‌پیوست. هرکس که جدا می‌شد ادعا می‌کرد راهِ میان‌بُری می‌داند، می‌رود تا زودتر به‌مقصد برسد. می‌گفت: هرچند خطرش زیادتر است؛ ولی وقت، الکی به‌هدر نمی‌رود!

اصرار می‌کرد بقیه هم هم‌راه‌اش شوند؛ اما ما که جرأت نداشتیم. راهی را که می‌شناختیم در پیش گرفته بودیم. به‌قول قافله‌سالار، می‌دانستیم کجا راه‌زن‌ها کمین کرده‌اند و کجاها امن است. به‌موقع احتیاط می‌کردیم و به‌موقع‌اش بی‌خیالِ اطراف می‌شدیم. در مجموع، خوش بودیم. قافله راهِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خودش‌را می‌رفت و ما از هر دری حرف می‌زدیم. من همه‌ی حواس‌امرا جمع کرده بودم که خودم‌را لو ندهم. نمی‌خواستم از مشکل‌ام مطلع شوند و هرجا که رسیدند کوسِ رسوایی‌ام را بزنند. علتِ سفرم را که می‌پرسیدند می‌گفتم: بازرگان‌ام. گاهی سفر می‌کنم و گاهی تو تجارت‌خانه‌ام می‌مانم!

دروغ نمی‌گفتم که، تاجر بودم؛ این‌که قبلاً سفر نمی‌کردم و حالا از سفر منظورِ دیگری داشتم به‌کسی ربطی نداشت که؛ ولی آن‌ها مدام بینِ هم اشاره رد و بدل می‌کردند. زیر گوشِ هم چیزهایی می‌گفتند که بعد از وقوعِ ماجرا متوجه شدم چه می‌گفته‌اند. تا آن‌موقع همه‌اش خیال می‌کردم مرا می‌شناسند؛ می‌دانند چرا سفر کرده‌ام و بین خودشان مسخره‌ام می‌کنند. وقتی فهمیدم آن اشاره‌ها چه بود و چه می‌گفتند که تو بیابانی برهوت ریختند سرم و به‌قصدِ کُشت کتک‌ام زدند. خُب، آدم وقتی بدشانس باشد، همین‌جور از در و دیوار براش بد می‌بارد دیگر؛ من خودم کم بدبختی داشتم، کتک خوردن و مال‌باخته‌گی هم آمد روش. یعنی تقصیر خودم بود، گوش به حرف قافله‌سالار ندادم، به کسی‌که نباید، اعتماد کردم. پیرمردی بود ریش‌سفید، بذله‌گو، خوش‌حرف و خوش‌کردار. کلی قصه و ضرب‌المثل و چیستان و از این چیزها از بَر بود. آدم از مصاحبت‌اش سیر نمی‌شد. نه این‌که وسطِ راه هم‌سفر شده باشد، ها؛ اتفاقاً از اول با کاروان بود. باهاش دوست شده بودم. یعنی خواستم به‌خیال خودم زرنگی کنم. به‌خودم گفتم: هم راه را باهاش خوش می‌گذرانم و هم از تجربه‌هاش استفاده می‌کنم. یواش‌یواش، جوری‌که بو نبرد، زیر زبان‌اش را می‌کشم ببینم کجا مادیان‌هایی دارد که حسابی بارکش باشند!

طرف هم نامردی نکرد، گفت: ببرمات جایی که به شهر پریان گفته باشد زکی!

غریزه‌ی جنسی کَر و کورم کرد. مهارم‌را دادم دستِ هوا و هوس. بدون این‌که کسی بفهمد با هم برنامه‌ریزی کردیم، سرِ یک سه‌راهی با کاروانیان و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کاروان‌سالار خداحافظی کردیم و با چند نفر دیگر که هم‌مقصدِ ما بودند زدیم جاده‌ای دیگر. بین راه آن‌هایی‌که با ما بودند، مرتب مرموزانه با هم اشاره رد و بدل می‌کردند و زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و قهقهه می‌زدند؛ ولی پیرمرد نمی‌گذاشت به من بد بگذرد. یک‌ریز از شهر پریان می‌گفت و از کیف و لذتی که در پیش داشتیم؛ تا رسیدیم جایی‌که به‌قول معروف نه آب بود و نه آبادنی، نه گلبانگِ مسلمانی. تا چشم کار می‌کرد دیارالبشری نبود. یک‌هو همان پیرمردِ مهربانِ خوش‌سخن شد شمرذی‌الجوشن. شد اولین کسی‌که یقه‌ام را گرفت و بی‌پرس‌وجو دِ بزن تو صورت و زیرِ چانه‌ام. بقیه هم ریختند سرم تا جایی‌که خوردم کتک‌ام زدند. هرچه داد زدم، التماس کردم: آخر نامسلمان‌ها، مال و اموال‌ام را می‌خواهید ببرید، ببرید، دیگر چرا کتک‌ام می‌زنید؟!

گوش ندادند که. به‌قول معروف گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی من است، آن‌چه به‌جایی نرسد، فریاد است. هرکدام که رسید، محض رضای خدا هم که شده، کلی مشت و لگد خواباند تو سروکله‌ام. به‌قدری زدند که بی‌هوش شدم. البته آن‌ها احتمالاً خیال کرده بودند مُرده‌ام. ول‌ام کردند. همه‌ی دارایی‌ام را بردند و فرار کردند. وقتی به‌خودم آمدم متوجه شدم مدت‌هاست رو زمینِ سوزان افتاده‌ام. تن و بدن‌ام داغان شده بود. خون دماغ و دهن‌ام رو صورت و پشتِ دست‌هام خشک شده بود. بدن‌ام کِزکِز می‌سوخت. چشم‌هام تار می‌دید. دل و درون‌ام به‌هم ریخته بود. مدتی بی‌حرکت ماندم و به بلایی‌که سرم آمده بود فکر کردم؛ ولی چه فایده، جز این‌که زیر آفتاب سوزان برشته بشوم نتیجه‌ای نداشت که. ناچار سعی کردم بلند شوم ببینم چه خاکی می‌ریزم سرم. نتوانستم. بدن‌ام بدجوری آش‌ولاش شده بود. امیدی هم به رسیدنِ کمک نبود. تا چشم کار می‌کرد یک‌طرف تپه‌ماهور بود و طرفِ دیگر بیابانِ خشکِ بی‌آب و علف. حتا برای نمونه پرنده‌ای هم پر نمی‌زد که دل‌ام را خوش کنم شاید آبادی، چیزی آن دور و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بر باشد. راست‌راستکی فاتحه‌ی خودم‌را خواندم چون اگر راه هم می‌افتادم فایده‌ای نداشت. پیاده نمی‌شد آن‌همه مسافت را طی کرد. تو راه از تشنه‌گی هلاک می‌شدم. می‌شدم خوراکِ لاش‌خورها؛ خوراکِ مارها، مارمولک‌ها، چه می‌دانم چه کوفت و زهرِ ماری. ناچار شروع کردم به بد گفتن به بختِ خودم و اشک ریختن و فحش دادن به راه‌زن‌هایی که در لباس هم‌راه گول‌ام زده بودند. ولی اشک و نفرین و ناله هم که دردی درمان نمی‌کرد. از فحش دادن که خسته شدم، دست‌هام را زیر سر حلقه کردم و چشم دوختم به آسمان و به مغزم فشار آوردم چاره‌ای درست‌حسابی پیدا کنم. نمی‌دانم کی داستان خیر و شر را شنیده بودم که آن‌موقع تو آن وضعیت دوباره یادش افتادم. خاطرم نبود شر خیر را کور کرد یا خیر چشمِ شر را از کاسه درآورد؛ ولی می‌دانستم تو وضعیتی شبیه من، یکی، چشمِ دیگری را کَنده بود و عاقبت هم به‌خوشی و سعادت رسیده بود انگار. دیدم من‌هم همان بلا سرم آمده و درمانده شده‌ام؛ هرچند نه چشم کسی‌را درآورده بودم و نه کسی کورم کرده بود ولی همان بار و بنه و شترها و دارایی‌ام به هزار چشم می‌ارزید. خداخدا می‌کردم عاقبتِ من‌هم مثل سرنوشتِ خیر و شر بشود؛ من‌هم به نان و نوایی برسم و دخترِ پادشاه و بقیه‌ی قضایا؛ اگرچه به بختِ ته دریده‌ی خودم هیچ اعتمادی نداشتم؛ ولی به‌قدری غرقِ این خیالات شدم که زمین و زمان‌را فراموش کردم. غرق خون و عرق، تو عالمِ رویا پرسه می‌زدم که یک‌هو با شنیدن صدایی به‌خودم آمدم. دقت که کردم، دیدم سواری چهارنعل به سمت من می‌تازد. انگار دنیا را بهم دادند. تا جایی‌که توانستم خودم را بلند کردم و شروع کردم به داد و فریاد تا مرا ببیند و به کمک‌ام بیاید. نزدیک‌تر که رسید، دیدم به‌به، چه جوانی است، درست عین‌هو سهرابِ یل. خوش‌گِل، خوش قد و قواره، بلند بالا، مو سیاه، سبیل نازک، پوستِ سفیدِ متمایل به صورتی، چشم‌های درشتِ گیرا؛ چه بگویم، خلاصه لعبتی؛ آن‌قدر عزیز که نزدیک بود از حسادت بترک‌ام. همین‌که مرا دید، جستی زد و از رو زین پرید پایین.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هراسان جلو آمد. دست زیر سرم گرفت و کمک کرد راحت بنشینم. پرسید: چه شده؛ کی این بلا را سرت آورده؟

نفس‌اش‌که به‌صورت‌ام خورد، آشکارا جان گرفتم؛ انگار نوعروس هفده‌هجده ساله‌ای بود که به ملاقات پیرمردِ درب و داغانی‌که من باشم آمده باشد. بُریده‌بُریده، آه و ناله‌کنان، ماجرا را براش تعریف کردم. دو تا که بود دوتا دیگر هم گذاشتم روش؛ حسابی شلوغ‌اش کردم. می‌خواستم تا جایی‌که می‌توانم دل‌اش را نرم کنم. البته حرف زدن باهاش لذتی داشت که تا آن‌موقع از مصاحبت با هیچ نر و ماده‌ای تجربه نکرده بودم. او، همان‌جور که به حرف‌هام گوش می‌داد، با قمقمه‌اش کمی آب به دهن‌ام ریخت. زخم‌هام را شست. خنجرِ ظریف و خوش‌قواره‌ای را از پَرِ شال‌اش بیرون کشید و با پاره‌ای از لباس خودش پانسمان‌ام کرد. جوری دور و برم می‌پلکید مثل این‌که همه‌ی کَس‌اش بودم. بعد کمک کرد بلند شوم و ترک اسب‌اش بنشینم. دست که دورِ کمر باریک‌اش حلقه کردم، بو عطر بدن‌اش مست‌ام کرد؛ انگار مجسمه‌ای از گُل و گلاب ساخته بودند.گفت محکم بشین!

از خداخواسته سفت بغل‌اش کردم؛ انگاری مادینه‌ی شانزده‌هفده ساله‌ای بود آفتاب مهتاب ندیده. همان موقع به بختِ بدِ خودم لعنت فرستادم چرا هیکل پُر توانی ندارم تا هر غلطی دل‌ام می‌خواهد بکنم. راه افتادیم. بین راه دل‌داری‌ام داد. گفت: هیچ غصه نخور. من آن‌قدر دارا نیستم که اندازه‌ی اموالِ تاراج شده‌ات را بهت برگردانم ولی هرچه دارم همه را باهات نصف می‌کنم، برادروار. باشد؟

کیسه‌ی کوچکی را از پَرِ شال‌اش باز کرد و به من داد. گفت: بیا، بشمار. هرچه هست نصف‌اش مال تو!

صداش مردانه بود؛ ولی از صدای هزار مادر نرم‌تر، مهربان‌تر و خوش‌آهنگ‌تر. خیال کردم حرف که می‌زند، از دهن‌اش عطر و گلاب بیرون می‌آید. نمی‌دانستم از خوبی‌اش، از قشنگی‌اش، از تَر و تازه‌گی‌اش لذت ببرم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یا نفرت داشته باشم. کیسه را بی‌آن‌که بشمارم تو دست گرفتم. یعنی دل‌ام نمی‌آمد دَمی‌که پیش آمده بود را با شمردن سکه هدر بدهم. گفت: اگرچه همین حالا نامزدم چشم به‌راه است ولی اول تو را به هرجا که بخواهی می‌رسانم، بعد دنبال زندگی خودم می‌روم!

درد و زخم‌ام را فراموش کردم. در واقع نمی‌دانم چه سری در وجودش بود که تا دست‌اش بهم خورد انگار هر درد و مرضی داشتم از بین رفت. گفتم: ای جوان‌مرد، راضی به این‌همه فداکاری نیستم. به هر منزلی، به هر آبادی‌که رسیدیم مرا بده دستِ اهالی آن‌جا و خودت برو دنبال زندگی‌ات. من راهِ درازی در پیش دارم؛ بی‌خود خودت را منترِ من نکن!

حرفِ مفت زده بودم. آخر کجا را داشتم که بروم. با دستِ خالی می‌خواستم بروم کجا. دنبالِ چه؟ مال و ثروت‌ام را از دست داده بودم. در نتیجه همه‌ی نقشه‌ها و آرزوهای دور و درازم به‌باد رفته بود. با پولی‌که این داشت و با من تقسیم می‌کرد، فقط می‌شد مدتی کژدارومریز زندگی کرد و یا شغل کوچکِ حقیرانه‌ای دست و پا کرد؛ آن‌همه خواسته‌های پُر زَرق و بَرقِ من کجا و وضعیت فعلی‌ام کجا!

گفت: هرقدر هم که دور باشد می‌برمات. بیش‌تر از این است که یک هفته تو راه باشیم؟

سر برگرداند و لب‌خند زد. دندان‌هاش ریز و سفید بود؛ از تمیزی برق می‌زد. تو دل‌ام گفتم: به این می‌گویند جوان، ها، بدبخت. تو هم اسم خودت را گذاشته‌ای جوان؟!

بی‌آن‌که به‌زبان بیاورم هرچه بد و بی‌راه می‌دانستم همه را نثارِ پدر و مادرم کردم که تحفه‌ای مثل مرا پس انداخته بودند. اگرچه سراسر عمرم هیچ‌وقت ندیده بودم‌شان، نه خودشان، نه کس و کارشان و یا برادر و خواهری از خودم که با دیدن‌شان بفهمم این خوش‌تیپی و خوش‌هیکلی من ارثی است یا نه، نعمتی است که خدا فقط به من اعطا کرده.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پرسیدم: پس نامزدت چه می‌شود؛ مگر نمی‌گویی نامزد داری؟

مهار اسب را در دست‌های سفید و لطیف‌اش گرفته و چشم به روبه‌رو دوخته بود؛ به بیابانِ خشک و سوزان؛ به جایی‌که آسمانِ زرد با زردی زمین یکی شده بود. تا چشم کار می‌کرد شن‌زار بود و گُله‌های پراکنده‌ی بوته خارهای غبارگرفته. نرمه‌بادی که به‌صورت‌ام می‌خورد اگرچه داغ بود ولی آزارم نمی‌داد.

جواب داد: او آن‌قدر خوب و مهربان است که تا هروقت که باشد منتظرم می‌ماند. وقتی هم که علتِ دیر کردن‌ام را بگویم مطمئناً خوش‌حال می‌شود!

به آن دختر حق دادم هرکاری این لعبتِ طناز بکند در نظرش درست و بی‌نقص باشد. من‌هم اگر زن بودم، هزاری هم تو سرم می‌زد، دل ازش نمی‌کندم که. حسرت به‌جان‌ام افتاد؛ آتش‌ام زد. دوباره تو دل‌ام شروع کردم به شکوه و گلایه: خدایا چه می‌شد مرا هم این‌جور خلق می‌کردی. چه می‌شد من‌هم این‌جور جوانی و تن و بدنی داشتم و آن‌جور نامزدی که حتماً خیلی هم قشنگ است. نامزدی که مدام منتظرم بماند و هر دفعه با دیدن‌ام مثل مرغی از قفس پریده بال‌بال بزند و به طرف‌ام بیاید!

حسی از درون نهیب‌ام زد؛ کنجکاوم کرد. باعث شد از خودش و از نامزدش بپرسم. جواب داد قصدِ عروسی دارد. گفت مدت‌هاست عاشقِ هم‌اند. اگر تا حالا صبر کرده‌اند برای این بوده که دست و بال‌اش تنگ بوده است. حالا که همه‌چیز مهیا شده فقط مانده خطبه‌ی عقد را بخوانند. گفت: رفته بودم وسایل ضروری بخرم!

پرسیدم: خریدی؟

جواب داد: آری. یک روسری از تورِ سفیدِ زردوزی شده برای نامزدم. یک حلقه و یک انگشتری و یک جفت گوشواره و یک گردن‌بند و یک‌دست لباسِ سفیدِ گُل‌دارِ حریر برای نامزدم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شوخی‌ام گل کرد: این‌که همه‌اش شد برای نامزدت. پس خودت چه؟

نمی‌دانم متوجه شد یا نه، ولی آشکارا حسرت و حسادت به صدام گره انداخته بود. او هم شوخی کرد: خودم هم برای نامزدم؛ اصلاً دنیا را می‌خواهم برای نامزدم!

هر دو زدیم زیر خنده. ادامه داد: نمی‌خندی اگر بگویم عروسکی و توپی هم برای بچه‌ام خریدم؟

تعجب کردم: بچه!... هنوز عروسی نکرده مگر بچه هم دارید؟

قهقهه‌ی لطیف‌اش مثل بارانی‌که به‌زمینِ تشنه ببارد ریخت تو گوشِ جان‌ام: خب، زیاد طول نمی‌کشد که بچه‌دار می‌شویم، مگر نه؟

: بگو می‌خواهم نانِ مفت به کسی ندهم، خلاص!

تیزهوش بود. زود اشاره‌ام را گرفت. دوباره زدیم زیر خنده. قهقهه‌مان بیابان را پُر کرد، شاد کرد، خرم و با طراوات؛ دروغ نمی‌گویم که؛ خدا به‌سر شاهد است.

کمی حلقه‌ی بازوهام را تنگ‌تر کردم؛ طوری‌که متوجه نشود او را به‌خودم فشردم. به‌بهانه‌ی درد، سر رو پشت‌اش گذاشتم. نگاه‌ام به خنجرِ طلایی‌رنگ پَرِ شال‌اش افتاد. قلب‌ام فشرده شد. دل‌ام خواست برای آن‌همه سعادتِ او و این‌همه بدبختی خودم های‌های گریه کنم. چشم‌هام را بستم. منظره‌ی رویایی عروسی‌اش جلوم مجسم شد. دیدم با قامتِ رشیدش، با پیراهنِ سفید و کت و شلوار مشکی، سر و صورتِ صفا داده و با خنده‌ی شیرینی‌که رو لب‌های خوش‌فرم‌اش نشانده و چشم‌های قشنگِ براق‌اش، بازو به عروس داده. اتاق پر از هلهله و شادی و دود و بو عود و اسپند و کُندُر است. زن‌ها و بچه‌ها با لباس‌های نو و پُر زرق و برق، شادی‌کنان همه‌جا می‌پلکند. مطرب‌ها گرم ساز و آوازند و رقاصه‌ای کرشمه‌کنان تن می‌چرخاند و از همه لذیذتر، نگاه‌های شرم‌زده و حسرت‌آمیز دخترهای دَمِبخت است و قهقهه‌های شوخ و متلک‌های پُر ایما و اشاره‌ی هوس‌آلودِ پیرزن‌های

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پشت‌خمیده. عروس‌خانم که با اندامی موزون، از شرم و حیا سر به‌زیر انداخته و لب به‌دندان گرفته است، مثل کبک کنار مردش می‌خرامد. نگاه‌ام رو او ثابت ماند. سعی کردم چشم ازش بردارم. نشد. نتوانستم. دستِ خودم نبود که. نیرویی اهریمنی مرا به سمتِ او می‌کشاند. ناچار سعی کردم با نگاه‌ام تورِ سفید را پس بزنم و دقیق صورت‌اش را ببینم. چیزی به سینه‌ام چنگ زد. داغ‌ام کرد. جلو چشم‌هام سیاهی رفت. شنیدم می‌گفت: با هم عهد بسته‌ایم تا عمر داریم دل از هم نکنیم. هرجا که باشیم، با هم باشیم؛ از لحاظ جسمی اگر نشد، روح و روان‌مان با هم باشد. هیچ چیز از یک‌دیگر جدامان نکند مگر مرگ!

صداش مهربان‌تر شد؛ غم‌گین: البته مرگِ من، ها؛ نه زبان‌ام لال او!

گفتم: خدا نکند. به‌پای هم پیر شوید. خب، این عروسی شما کجاست، کی هست. دعوت‌ام نمی‌کنی؟

نگاه‌ام هنوز رو عروس بود. درست سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودیم انگار؛ تو اتاقی شلوغ، پُر نور، پُر صدا؛ و بین انبوهِ جمعیت.

جواب داد: چرا که نه؟ از خدا می‌خواهیم؛ قدمات رو چشم. ولی برای این‌که رنجشی پیش نیاید از همین حالا گفته باشم، ما تفاوت‌هایی با دیگران داریم ها. یعنی عشقی‌که ما به‌هم داریم هیچ عاشق و معشوقی ندارند؛ یک عشقِ آسمانی و نادر. تصمیم داریم عروسی‌مان هم تک باشد؛ بی‌نظیر!

عروس یکه خورد. یواش‌یواش سرش را بالا آورد. پرسیدم: چه‌جوری؟

: شیرینی‌مان‌را از قبل برای آشناها جا گذاشته‌ایم. حالا تو روستا همه کنار سفره‌های شادی نشسته‌اند. عاقد هم حاضر است تا در یک ساعتِ معین خطبه‌ی عقد را بخواند. تو باید بروی پیش آن‌ها. آن‌جا جایی نیست که احتیاجی به معرفی و تعارف باشد. برو برای خودت هرچه می‌خواهی بخور و هرجا می‌خواهی بخواب. من‌که نیستم. من باید بروم سراغ عروسِ گُل‌ام. می‌دانی عروس کجاست؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عروس روبه‌روی من بود. چهارشانه، بلند؛ با تن و بدنی تُرد و فراز و نشیب‌هایی مسحور کننده. آرام‌آرام سر بلند می‌کرد.

جواب دادم: نه. کجاست؟

: تنهای تنها تو باغ؛ زیرِ درختِ سیبِ سرخِ ساقه طلا. درختِ با برکتِ هزار ساله‌ای که میوه‌اش درشت‌تر و شاداب‌تر از همه‌ی درخت‌های دنیاست. سیب‌هایی‌که از زیبایی و از عطر و بوشان مست می‌شوی. حیف است بگویم سرخی‌شان مثل خون است، به‌رنگِ شراب می‌مانند. او حالا بقچه‌اش را رو سنگِ زیر درخت گذاشته، کنار بقچه نشسته و پاهای کوچک‌اش را تو چشمه‌ی زلالی‌که زمزمه‌کنان از مقابل‌اش می‌گذرد گذاشته است. گاهی خم می‌شود و به عکس ماهِ خودش تو آب نگاه می‌کند. صورت خوش‌گِل‌اش را به‌دقت وارسی می‌کند. به ابروهای کمانی‌اش انگشت می‌کشد. خال گوشه‌ی لب‌اش‌را نوازش می‌کند. با طره‌ی تاب‌دارِ زلف‌اش که رو گونه‌اش افتاده است بازی می‌کند. گوشه‌ی لب‌های برگِ گُل‌اش را به دندان می‌گیرد. چه می‌کند و چه می‌کند و چه می‌کند. گاهی هم سر برمی‌گرداند و سیب‌های سرخ و برگ‌های سبز و پرنده‌های رنگارنگ را نگاه می‌کند. به آسمانِ آبی زل می‌زند. به آوازِ پرنده‌ها گوش می‌دهد که انگار عروسی‌اش را جشن گرفته‌اند؛ یک‌آن از خواندن نمی‌مانند؛ برای دیدن‌اش شاخه به شاخه می‌پرند؛ از لابه‌لای برگ‌ها سرک می‌کشند؛ پَرپَر می‌زنند؛ بی‌قراری می‌کنند. بی‌حوصله که بشود، با شانه‌ی چوبی منجوق‌کاری شده‌اش، نرم‌نرم زلف‌های معطرش‌را شانه می‌کشد. نمی‌دانی‌که، خرمنی مو دارد. موهای سیاه، چین‌چین و شکن‌شکن. رو زمین اگر بنشیند باید نصفی از آن‌را تو دامن‌اش جمع کند. اگر بخواهد داخل چشمه تن بشوید احتیاجی به پرده و حجاب ندارد که. او، بی‌آن‌که کسی بشنود یا لب‌های گل‌برگی‌اش بجنبد مرا صدا می‌زند، هرچند دقیقه یک‌بار. و گوش می‌دهد از همان فاصله به تاپ‌تاپِ قلب من، به اسم خودش‌که مرتب در سینه‌ام تکرار می‌شود؛ ولی باید خوب مراقب باشد هر مرتبه که تو چشمه نگاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌کند، پاهاش نجنبد. نکند عکس صورتِ قشنگ‌اش با موجِ آب بشکند که در آن‌صورت من، هرجا که باشم، می‌شکنم؛ خرد می‌شوم....

مست شده بودم. روبه‌روم عروس دست‌هاش را بالا برده بود و آرام‌آرام تور را از جلو صورت‌اش پس می‌زد. لرزه‌ی ریزی زیر پوستِ لطیف‌اش دویده بود. حجب و حیای زنانه صورت‌اش را صورتی‌رنگ کرده بود. قطره‌های درشتِ عرق رو پیشانی بلندش برق می‌زد. چشم‌های وسمه کشیده‌ی بادامی‌اش را به‌زمین دوخته بود، به پیشِ پای من. داغ شده بودم. مراقب بودم متوجه التهاب نفس‌هام نشود. گفتم: به‌به، به‌به، چه شاعرانه، نکند شاعری و ما نمی‌دانیم؟

نه گفت آری و نه گفت نه. خندید. لب‌خندش را از کنار صورت‌اش دیدم. پرسیدم: خب، بعد؟

: همین‌که صدای سُم ِاسبام شنیده شود، هرجا که باشم، عاقد خطبه‌ی عقد را می‌خواند و آشناها بعد از سکوتی کوتاه، سکوتی شیرین، انگار گوش به‌فرمان من داده‌اند، یک‌مرتبه کَل می‌کشند و هلهله سر می‌دهند و به‌رقص و پای‌کوبی می‌پردازند. همان‌وقت من‌هم، عروسِ نازم را از سرِ سنگ می‌قاپام، تَرک‌ام می‌نشان‌ام و بی‌آن‌که کسی ببیند به‌طرفی می‌تازم؛ به هرجا که سرسبزتر از بهشت باشد!

آه کشیدم. انگار از داخل آتش گرفته بودم. چیزی‌که او می‌گفت، برای من رویا بود؛ یک آرزوی دست نیافتنی؛ یک خیالِ باطل. مگر این‌جور عشق و عاشقی‌را تو خواب می‌دیدم. خدا به آدم یک‌جو شانس بدهد. به‌قول معروف پیشانی آدم باید بلند باشد؛ بقیه‌اش حرفِ مفت است. خلاصه، سوالی آزارم می‌داد. نمی‌دانستم چه‌جور بپرسم که بویی از نیت‌ام نبرد؛ نفهمد منظورم چه هست؛ که اگر می‌فهمید، با تلنگُری پرت‌ام می‌کرد پایین. راست‌حسینی بگویم، ورقه‌ی حتا یک سیلی‌اش را نداشتم. خیلی مکث کردم و دنبال

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کلمه‌ی مناسب گشتم. عاقبت جویده‌جویده پرسیدم: حالا عروس‌خانم از این‌که تنهاست نمی‌ترسد؟

اشتباه می‌کردم، خوش‌قلب‌تر از آن بود که گمانِ بد ببرد؛ شاید هم به‌خاطر اطمینان بیش از حدی‌که به خودش داشت. بی‌معطلی جواب داد: نه، اسمِ من با اوست. من جلو چشم او هستم؛ از چه بترسد؟

: کدام طرف است. خیلی مانده به آن‌جا برسیم؟

دست دراز کرد و نقطه‌ای از بیابان را نشان داد: خیلی نه، آن‌جاست؛ به‌فاصله‌ی خوردن یک سیبِ سرخ!

باد تو پیراهن‌اش پیچیده بود و عطر تن‌اش را به ریه‌ام می‌نشاند. آن‌چه باید، پرسیده شده بود؛ آن‌چه باید، دانسته شده بود؛ دیگر جای درنگ نبود. ناگهان تور لغزید و افتاد. چشم‌های شکیل و نگرانِ عروس لبالب از ترس شد. لب‌هاش لرزید. آماده شد جیغ بزند که امان ندادم. خنجر را از پر شال‌اش بیرون کشیدم و بی‌آن‌که مجال بدهم محکم به پشت‌اش فرو بردم؛ به‌قدری شتاب‌زده و با همه‌ی توان که خنجر از وسط شکست. شاید باورکردنی نباشد ولی اتفاقی بود که افتاد. قبضه و نیمی از تیغه‌اش تو دست‌ام ماند. با همان نیمه به‌جان‌اش افتادم. عجولانه، تیغه را چپ و راست، به هرجا که بود فرو کردم. فرصت نفس کشیدن بهش ندادم؛ یعنی نمی‌توانستم معطل‌اش کنم. به‌آنی نیمه جان‌اش کردم. خم شد و از اسب افتاد رو زمینِ سوزان. چند قدم رو خار و خاشاک کشیده شد. به بوته‌ی بزرگ خاری که رسید، همان‌جا گیر کرد و ماند. راحت شدم. چشم از او گرفتم. خنجر را با کپل اسب پاک کردم و به کمر زدم. دست به خورجین کشیدم. سوغاتی‌ها را لمس کردم. نیرو گرفتم، سالم شدم؛ جوان و قوی و مقتدر؛ آن‌قدر که اگر اراده می‌کردم می‌توانستم به‌راحتی زمین و زمان را به‌هم بدوزم؛ حتا سرنوشت خودم‌را هم تغییر بدهم. کیسه‌ی پول هنوز تو دست‌ام بود. مهار اسب را گرفتم و رو به سمتی‌که نشان داده بود تاختم. بادِ شدیدی شروع به وزیدن کرد؛ بادی گرم و غبارآلود که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هرچه جلوتر می‌رفتم به گرما و شدت‌اش اضافه می‌شد. اهمیت ندادم. خیال می‌کردم به‌راحتی همه‌ی کارها را ردیف کرده‌ام؛ فقط مانده دزدیدنِ عروس. همه منتظر شنیدن صدای سم اسب بودند. کسی به آهنگِ قدم‌های انسانی توجه نداشت. عروس هم شاید از حیا تا دست‌اش را نمی‌کشیدم سر بالا نمی‌کرد. پس نباید مشکلی پیش می‌آمد. خب، از بختِ بد خودم که خبر نداشتم؛ یعنی یادم رفته بود اگر لبِ دریا هم بروم برای یک‌قطره آب، زود خشک می‌شود. سرخوش شده بودم و غرقِ خیال. به باغ رسیدم. تالاپ تالاپ، صدای افتادن می‌آمد. دقت کردم. درختی‌که گفته بود از همه بلندتر بود؛ جوری‌که از هر زاویه دیده می‌شد. سیب‌های سرخ و درشت‌اش که به‌رنگ خون بودند دانه‌دانه، تندتند از شاخه جدا می‌شدند و تالاپ‌تالاپ رو زمین می‌افتادند. توفان شدید شده بود. از هرطرف تَرَق تَرَق صدای شکسته شدنِ شاخه‌ی درخت‌ها می‌آمد. حتا درختی قطور پُر سروصدا به‌سمتی خم شد و با ریشه از خاک جدا شد. برگِ همه‌ی گل‌ها و درخت‌ها به‌سرعت زرد و زردتر شد، خشکید و تو هوا پخش شد. انگار لشگرِ پاییز به‌آنی از کمین‌گاه‌اش یورش آورده و همه‌جا را زیر تازیانه گرفته بود. توفان هم کمک‌اش می‌کرد. همه چیز به‌هم ریخته بود. هوهوی باد، خش‌خشِ برگ‌ها، ترق‌ترقِ شکستن‌ها، جیغ پرنده‌های پر و بال شکسته، همه و همه فضایی وهم‌ناک را به‌وجود آورده بود. عروس، هراسان و متعجب رو تخته سنگ رفته و چشم به‌راه دوخته بود. باد تو دامن بلند و موهای سیاه‌اش می‌پیچید، به‌شکلی که انگار کسی سعی می‌کرد پیراهن از تن‌اش بکند و گیسوش‌را گرفته بود تا او را دنبال خودش بکشد. صدای سم اسب‌را که شنید به سمت من برگشت. صورت‌اش پهن بود و مهتابی؛ ابروهای نازکِ کمانی؛ چشم‌های مخمورِ کشیده؛ دماغِ کوچک، دهنی تنگ. به چشم‌هاش وسمه کشیده بود و لُپ‌هاش را گُل‌رنگ کرده بود؛ دقیقاً شده بود شبیه زن‌های مینیاتوری؛ همان‌جور خوش‌گِل، کشیده، ظریف و رعنا. با دیدن او، اسب شیهه کشید؛ رو پاهاش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بلند شد و یک‌دور دور خودش چرخید. عروس خندید. خنده‌اش سرد، ماسیده و بی‌حالت بود. جلوتر که رسیدم، دست دراز کرد و گفت: می‌دانستم. می‌دانستم می‌آیی. بی‌آن‌که بخواهم پام لرزید، اصلاً انگار کسی محکم به پهلوم کوبید. عکس‌ام سطح آب موج برداشت و شکست. الهی گردن‌ام بشکند!

حرف که زد، کم‌کم تغییر حالت داد؛ رنگ از روش پرید؛ سرخی گونه‌هاش زرد شد. پیشانی‌اش چین برداشت. متعجب از خودم پرسیدم: یعنی این است وفای زن؟ اگر این نشد، یکی دیگر؛ به‌همین راحتی؟! پس آن‌همه عشق و عاشقی که آن جوان ازش دَم می‌زد کجا رفت؟...

ممکن نبود مرا اشتباه گرفته باشد. کور هم اگر بود، از طریق بو از هم تشخیص‌مان می‌داد. یعنی من‌هم عطر و گلابی شده بودم؟... زکی. یک‌مرتبه آن شور و علاقه فروکش کرد. نفرت در وجودم زبانه کشید. به هرچه زن تو عالم است فحش دادم. دل‌ام خواست پیاده شوم و از وسط جرش بدهم؛ ولی نباید فرصت را از دست می‌دادم. به من چه ربطی داشت وفادار باشد یا نه. مگر به من وفا کرده بودند؛ یا اصلاً تحویل‌ام گرفته بودند. گورِ پدرشان. من، تشنه‌ای بودم که به آب رسیده بود. مردی بودم‌که عشق و کینه‌ی زن‌ها را یک‌جا به‌دل داشت. معطل نکردم. خم شدم، دست دراز کردم تا کمک‌اش کنم ترک‌ام بنشیند. صورت‌به‌صورت که شدیم، خشک‌ام زد. دیدم آن‌همه لطافت، آن‌همه شادابی و قشنگی، آن جوانی بی‌نظیر به‌سرعت رنگ می‌بازد، تغییر می‌کند، از بین می‌رود؛ مثل تندبادی که بیاید تابلو دختر قشنگی را از جلو کسی بقاپد، ببرد. جاش پیرزنی بگذارد با پوستی چروکیده، با چشم‌های تراخمی آب‌چکان، ابروهای پهنِ گره خورده، موهای خاک‌آلودِ وزوزی، چنگال‌های درازِ استخوانی، عین پنجه‌ی لاش‌خور. پیرزنی که کم‌کم صورت‌اش ترک برمی‌داشت، می‌رفت از هم وا برود، فرو بریزد که یک‌هو باقی‌مانده‌ی خنجر را از کمرم قاپید. تا به‌خودم بجنب‌ام فریادی بلند کشید و سینه‌اش را شکافت. خون فوران زد. پیراهنِ سفیدِ گُل‌دار سرخ شد. سیبِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پلاسیده‌ای از مقابل‌ام پایین رفت و جلو اسب غلتید. دختر به شکل اول‌اش برگشت؛ به همان خوش‌گلی و طراوت. به‌تقلای مرگ افتاد. اسب دوباره شیهه کشید و رو پاهاش بلند شد؛ عاصی و هراسان دورِ خودش چرخید؛ به‌چپ و راست رفت. چشم‌های هراسیده‌ی بیرون زده از حدقه‌اش به‌دختر بود که غرقِ خون دست و پا می‌زد. سرم به شاخه‌ی خشکِ درختی گیر کرد. از زین جدا شدم. رو زمین غلتیدم. همهمه و هیاهو شنیدم. انگار همه از ماجرا آگاه شده بودند و عجولانه به قتل‌گاه می‌دویدند. ترسیدم. سعی کردم بلند شوم. نشد. باد، مرا در خودش می‌پیچاند. اسب هنوز رو پاهاش بلند شده بود و دور خودش می‌چرخید. شیهه می‌کشید، با صدایی‌که از ترس مو به‌تنِ انسان سیخ می‌کرد. کم مانده بود زیر پاهاش له بشوم. هیاهو نزدیک و نزدیک‌تر شد. نمی‌توانستم بمانم. ماندن مساوی بود با مرگ. یا اسب سُم به مغزم می‌کوبید و داغان‌ام می‌کرد یا توسطِ آن‌هایی‌که می‌دویدند به دارِ مجازات آویزان می‌شدم. ناچار چهاردست و پا به‌سمتی فرار کردم. همه‌ی توان‌ام را تو دست و پاهام جمع کرده بودم. نمی‌دانستم رو به کجا می‌روم؛ مهم هم نبود بدانم. باید هرچه زودتر از مهلکه درمی‌رفتم. ساعت‌ها بی‌آن‌که پشتِ سرم را نگاه کنم به آن حالت دویدم. موقعی آرام شدم و ایستادم تا نفسی تازه کنم که به برهوتِ خشک و سوزانی رسیده بودم؛ با پاهایی خسته و بدنی لرزان؛ دست‌هایی خونی. کیسه‌ی پول هم افتاده بود بی‌آن‌که بدانم....

۳ اسفندماه ۱۳۷۱- کرمانشاه

بازنگری نهایی: ۲۹ شهریورماه ۱۳۹۰- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

معرکه

۱

: ببین ماشااله چه تن و بدنی داره عبداله. اون‌وقت تو هی نق بزن بگو علاف می‌شیم. علافِ چی؟ بذار امروز یه ساعت کم‌تر تو فرمول غرق شی؛ کم‌تر به‌خیال خودت دنیا رو تغییر بدی؛ چی می‌شه مگه. تا حالا چی‌کار کردی که تو این یک‌دو ساعت بکنی؟ اقلاً می‌رفتی پرورش‌اندام تا مث این می‌شدی. ببین، عینِ کوه می‌مونه! آدم نمی‌دونه کجاش‌و نیگا کنه. خوش به‌حال زن‌اش. حتماً مث من نیس که هر کی می‌بینه فکر می‌کنه با بابام اومدم خرید!

: ....

: آره جونِ خودت، من پیرت کردم. تو از اول‌ش‌م پیر بودی!

: ....

: حالا به‌جای این حرفا بذار ببینیم چیه، چه خبره!

: ....

: خوبه. بسه دیگه، نمی‌خواد بگی از این برنامه‌ها همیشه هس؛ خودم می‌دونم. بذار یه‌کم نیگا کنیم ببینیم چی می‌شه. می‌ذاری یا نه عبداله؟

: ....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: آره، چشمم خورده این، یادم رفته کی‌ام و چی‌ام؛ مثِ زنای بی‌سواد حرف می‌زنم؛ که چی؛ تا بترکی از حسودی!

۲

: نمی‌دونی چی بود. یه چیز می‌گم، یه چیز می‌شنفی اشرف‌خانوم! تا خودت نبینی‌که باورت نمی‌شه. واقعاً مَرد. مَردِ مَرد. می‌دونی منظورم چیه که؟ سینه نگو، این‌هوا؛ می‌شد دو تا آدم روش بخوابه؛ شایدم سه تا. قد که دیگه هیچی، شاخِ شمشاد. عین‌هو سهراب. دو تا پاش مث دو ستونِ گوشتی. راه که می‌رفت، گوشتاش لَپ‌لَپ می‌زد. سرش‌و نمی‌تونس بچرخونه. کلفتی گردن‌ش اندازه کمر من بود؛ حتا بیش‌تر. وقتی می‌خواس جایی رو نیگا کنه تن‌ش‌م با سرش می‌چرخوند. وقتی رسیدم که جمعیت دورش حلقه زده بودن. اون‌م چه‌جوری، اِم. زن و مرد، کوچیک و بزرگ جمع شده بودن و چش دریده بودن وسطِ میدون. چه‌قدرم سرِ شوق اومده بودن. ولی امان از دسِ این زنای کوفتی؛ جوری نیگاش می‌کردن که انگاری می‌خوان راسته قورت‌ش بدن. یکی جلو من واساده بود که هروقت اون خودش‌و می‌چرخوند و نیگاش به ما می‌افتاد، این، هم‌چی چادر وا می‌کرد و می‌بس که انگار می‌خواس با بادِ چادرش همه رو پس بزنه و اون‌و هوف بکشه تو سینه‌ش؛ خاک تو سر.

نمی‌دونم چی‌کاره بود. تازه چه فرق می‌کرد؛ اون هیکلی‌که اون داشت خودش صد تا کار می‌ارزید. از قراری که شنیدم اومده بود سوار ماشین شه اون یکی گفته بود نوبتیه. این‌م بهش بَرخورده بود. خُب حق‌م داشت؛ حیف نبود تو صف واسه پشتِ سر اون مُردنی؟ این‌که نباس منت می‌کشید با اون قد و قواره‌ی عزیزش. دس به یقه شده بودن. من‌که رسیدم، این، همی‌جور مث گاوِ نر بور و بار می‌کرد و دور خودش می‌چرخید و بد و بی‌راه می‌گفت. اون‌یکی هی از حق می‌گفت و نوبت و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

این چیزا. می‌خواس این‌و خر کنه ولی این‌م مرد و مردونه واساده بود جلوش.

واقعاً حیف. کاش عوضِ این اصغری نکبتی‌که حال راه رفتن‌م نداره، اون بود تا ببینی چه‌جور تر و خشک‌ش می‌کردم و خسته‌گی‌و از تن‌ش درمی‌کردم. مگه می‌ذاشتم زیر بارِ منتِ این چیزا بره؛ به‌خدا اگه رخت‌شویی‌م می‌کردم خودم واسه‌ش یه ماشین می‌خریدم تا دیگه با هم‌چی آدمای بی‌سر و پایی دهن‌به‌دهن نشه. هرچن اون یارو هیچ خطا خلافی بهش نمی‌گفت که، فقط زور می‌زد حرف‌شو به کرسی بنشونه. تازه کسی‌م که ادعای مردی‌ش می‌اومد فقط این بود که مردونه اشتلم می‌کرد و اون‌و هول‌ش می‌داد و یقه‌ش‌و می‌گرفت و تو سرش می‌زد. ولی واقعاً حیف بود اون‌جور اعصابِ خودش‌و داغون کنه. هرچی بگم کم گفتم؛ آخه نمی‌دونی چه تن و بدنی داشت. بایس زنا و دخترای تازه زرده به پس کشیده رو می‌دیدی تا بگم معنی نیگای شرم و لذت چیه. تازه، پیرزنام دسِ کمی از جوونا نداشتن. همونا که گیساشونو سفید کرده بودن همچی ماشااله ماشااله می‌گفتن و قربون صدقه‌ش می‌رفتن که انگار دس زده بودن، دامن امامزاده‌ای رو گرفته بودن و ازش می‌خواستن دوباره جوون شن.

از تو چه پنهون من خودم هم‌چی‌که نیگاش می‌کردم، قیافه‌ی نحس اصغری‌م می‌اومد جلو چشام. مثِ کسی که بخواد کسی دیگه رو غصه بده خودش‌و به رُخم می‌کشید؛ جوری‌که انگار می‌خواس بگه بی‌خودی مقایسه نکن، تو زنِ منی حالا می‌خواد هرچی باشم؛ چه شاطر نانوا چه همچی پهلوونی. همین‌م که هسم. من‌م حرص‌م می‌گرفت. دس‌م داشت می‌سوخت اما بیش‌تر نیگاش می‌کردم. با حرص و حسرت. نه اصغری رو که!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: خودش‌که نبود؛ نمی‌دونم کجا قایم شده بود چون هرچی سر کشیدم کسی رو ندیدم اما صداش می‌اومد؛ مث صدای معرکه‌گیرای کارکُشته؛ معرکه‌گیرای قدیمی رو می‌گم. اگه بدونی چه صدایی داشت؛ عین‌هو توپ؛ همه‌ی میدون‌و گرفته بود رو سر. هیشکی جیک نمی‌زد. همه واساده بودن تماشا. اون‌م هی صداش می‌اومد که دس می‌زد به‌هم و از یال و کوپالِ کوه‌گوشت تعریف می‌کرد. می‌گفت: با یه فوت می‌تونه یه آدم‌و بندازه. هم‌چی فوت‌ش کنه که باد ببردش!

راس‌م می‌گفت؛ آخه ندیدی چی بود آمنه‌خانوم! اگه می‌دیدی‌ش مات می‌موندی خدا چی خلق کرده. مثِ پهلوونای گردن کلفتی بود که تن‌شون عین‌هو درخت، ضخیم و پیچ‌پیچه. تو سینه و رو بازوا و گردن و همه جای بدن‌ش‌و خال کوبیده بود. ریشِ دو فاق‌ش‌و گذاشته بود تا رو سینه‌ش برسه. یه دسای داشت آویزون که دو طرفِ تن‌ش لق‌لق می‌خورد. همی‌جوری‌ش کلی ابهت داشت چه برسه به وقتی‌که می‌خواس حمله کنه. چشاش مثِ چش خروس بود؛ قرمز و گِرد. نعره که می‌زد دور دهن‌ش کف جمع می‌شد. صدای معرکه‌گیره هم هی شیرش می‌کرد. مدام می‌گفت: این‌یکی رو که می‌بینین با این‌همه قدرت و هیبت، خودم تربیت کرده‌م. از لقمه‌ی دهن خودم زده‌م ریخته‌م تو حلقِ این!

و از این حرفا. هر دو تاشونو زنجیر کرده بودن و سرِ زنجیرا رو با یه میخِ بزرگ فرو کرده بودن تو زمین. اون‌یکی خیلی لاغر بود، لاغر و بدریخت؛ بفهمی‌نفهمی کمی شکل نحسِ این عباسه، شورر منِ سیابخت‌و داشت؛ ولی نه مثِ این هار و وراج؛ اتفاقاً ساکت و مظلوم. همه‌ش کِز کرده بود یه گوشه‌جایی و با غصه به کوه‌گوشت و به مردم نیگا می‌کرد که چه‌جور مشتاقِ دیدن مبارزه بودن و هی بی‌صبری می‌کردن. ولی کسی‌که به اون توجه نمی‌کرد که. همه ماتِ این‌یکی شده بودن که مث شیر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌غرید. خیلیا وقتی اون طبله‌ی شکم و اون بازوا و روناى بزرگ‌و می‌دیدن سرخ می‌شدن اما چش ازش ور نمی‌داشتن که.

بعد، مبارزه شروع شد به قولِ معرکه‌گیره. کوه‌گوشت دوری زد و غرش‌کنان اومد جلو اون واساد و چنگ و دندون نشون داد بهش. اما همی‌که به چشای اون نیگا کرد یهو سرد شد. نمی‌دونم تو چشای غبارگرفته‌ی لاغره چی بود که این‌یکی لرز افتاد تو تن‌ش. ولی زود سرش‌و برگردوند و رفت دوباره دور بزنه و عربده بکشه. مردم که دیگه بی‌قرار شده بودن هی پا می‌کوبیدن زمین و داد و هوار راه می‌نداختن. اون صداهه‌م هی به اون نهیب می‌زد و ازش تعریف می‌کرد و وادارش می‌کرد بجنگه.

حمله که شروع شد، این‌دفه دیگه نیگا تو چشای اون نکرد. اومد با مشت زد تو سر و صورتِ لاغره. اون‌م اول خواس دوباره چش بدوزه تو چشاش. وقتی نشد، شروع کرد به لب جنبوندن. نمی‌دونم چی می‌گفت چون سروصدا نمی‌ذاشت صداش به‌گوش برسه که. این‌یکی هم مث این‌که نشنفت چون همی‌جور مشت و لگد زد و ول‌کن‌م نبود. بعدِ یه مدت اون مجبور شد شروع کنه به زدن ولی معلوم بود زورش به این نمی‌رسید. همی باعث شد این‌یکی زیادتر عصبانی شه؛ جوری‌که یه دفعه دوید از وسطِ میدون یه وزنه‌ی آهنی خیلی سنگین‌و ور داشت و محکم کوبوند تو سینه‌ی اون. جوری‌که دادش در اومد و پرت شد عقب و افتاد رو زمین. مردم یهو شروع کردن دست زدن و هورا کشیدن. کوه‌گوشت هم که دیگه حسابی دیوونه شده بود هی با مشت و سر و لگد افتاد جون اون و از این‌طرفِ میدون به اون‌طرف پرت‌ش کرد و هرچی بیش‌تر زد؛ مردم بیش‌تر واسه‌ش دست زدن و تشویق‌ش کردن.

اون‌یکی همی‌جور که این‌طرف اون‌طرف پرت می‌شد یه تیکه چوبِ بلند که یه گوشه افتاده بودو ور داشت محکم زد تو سرِ این.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

جوری‌که چوب چن تیکه شد. گوشه‌ی دهنِ کوه‌گوشت پاره شد و یکی از دندوناش شیکست. اون‌و می‌گی چشاش قرمز بود، قرمزتر شد. دیگه نفهمید چی‌کار می‌کنه. یه نعره‌ی بلند کشید و وزنه رو بلند کرد محکم با همه‌ی زورش زد تو سرِ لاغره. سر له شد. خون و مغز و استخوون پاشید به هر طرف. لاغره افتاد زمین و شروع کرد تقلا کردن. تن‌ش مث گوسفندی که دیگه نفسای آخرو بکشه افتاد به لرزه. بعد یه رعشه‌ی خفیف و بعدترش، یهو ساکت شد و مُرد.

۴

: دعوا که تموم شد نیگا کردم دیدم نونی‌که اصغری سفارشی پخته بود داده بود دس‌م، تیکه پاره شده، خاک‌آلود افتاده زیرِ دس و پا. هیچی دیگه سرِ تو رو هم درد آوردم، نذاشتم بری خرید خواهرجون. الان‌م که دیگه هوا تاریک شده؛ شوهرامون یواش‌یواش می‌آن. خجالت‌م. آخه نمی‌دونی چه جوونی بود. باور کن. البته من‌که نه، یه زنِ دیگه واسه این‌که توجه‌ش‌و جلب کنه، جوری‌که مردم نبینن اما اون بشنوه، چادرش‌و واز کرد و سینه‌ش‌و انداخت بیرون و گفت: آخ بمیرم الهی، حیف شد دندون‌ش شیکست!

خُب راس‌م می‌گفت. حیفِ او نبود که دندون‌ش بشکنه؟

ت اول: ۷۱/۲/۳۱- کرمانشاه

ت سوم: ۷۱/۸/۲ - کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

توضیح: *دو دهه قبل، تصمیم داشتم با گشت‌وگذاری در ادبیاتِ جهان، نمونه‌ای از داستان‌های کوتاهِ داستان‌نویسانِ جان‌باخته در راهِ قلم را فراهم آورم و هم‌راه با شرح‌حال‌شان، در مجموعه‌ای مستقل ارایه دهم؛ شاید یادی باشد و پاس‌داشتی؛ که شوربختانه مجال حاصل نشد و عمر شتابان گذشت. ناگزیر به یگانه داستان (اشتباه) بسنده می‌کنم تا در آینده چه رقم بخورد.*

اشتباه

«خوزه یوس مخوس جیوانی» در ۱۹۲۳ در (کیتو) پایتختِ اکوادور چشم به‌جهان گشود. مادرش سرخ‌پوست بود اما پدرش ریشه در اسپانیا داشت. او، نوشتن را با هم‌کاری با روزنامه (نامون) آغاز کرد؛ اما پس از گروییدن به چپ‌گرایان در تاریخ ۱۹۴۴، هم‌کاری خود را با روزنامه‌ی مذکور که در سیطره‌ی بورژواها بود قطع کرد. پس از پایان تحصیلات، تا پیش از زمام‌داریِ ژنرال «رامون خی‌خون»، نخست به‌عنوان مدرس در آموزش‌گاهِ تربیت معلمِ (کوانکا) و سپس به سمتِ استادِ دانش‌گاه در کیتو به تدریس پرداخت. با کودتای خونین ژنرال رامون خی‌خون، خوزه جیوانی که همواره و در هر زمانی با قلم و قدم به مبارزه با ارتجاع و حاکمان ستم‌گر برخاسته بود، دست‌گیر و به جرمِ عناد با کودتاچیان و تلاش برای براندازی، محاکمه و به اعدام محکوم شد. در سحرگاه ۲۹ نوامبر۱۹۶۴ حکم به‌مورد اجرا درآمد و یکی‌دیگر از خیلِ نویسنده‌گانِ مبارز اکوادور در راه آرمان و عقیده‌ی خویش جان سپرد؛ اما شگفت این‌که او خود، زمان، مکان و نحوه‌ی مرگ خویش را انتخاب نمود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از خوزه جیوانی علاوه بر دو دفترِ شعر، یک مجموعه داستان به نام (چشم عقاب) باقی مانده است. آثار وی تا ۱۹۶۸ یعنی تا پس از برکناری «خوزه ماریا دلاسکوایبادرا» اجازه‌ی چاپ و نشر نیافت.

آن‌چه در پی می‌خوانید، ماجرای مرگِ خودخواسته‌ی خوزه جیوانی است که بیش‌تر به داستان می‌ماند تا واقعیت.

***

صورت‌اش همه‌ی صفحه‌ی تلویزیون را پُر کرده است. قطراتِ درشتِ عرق توی چین‌های عمیق پیشانی‌اش برق می‌زند. طوری چشم به دوربین دوخته که انگار می‌خواهد تأثیر گفتارش‌را در چهره‌ی بیننده‌گان ببیند. آرامشِ عجیبی دارد؛ اما من نگران‌ام. می‌بینم لحظه‌ی موعود فرا رسیده است و او حتماً به گفته‌اش عمل خواهد کرد. همه‌ی آن حرف‌های هفته‌ی پیش به‌صورت درهم‌برهم کاسه‌ی سرم را پُر کرده است. هم‌زمان با مصاحبه‌ی حالا، بریده‌هایی از حرف‌های آن شب‌اش را هم می‌شنوم. انگار دو نفر دو طرفِ جمجمه‌ام نشسته‌اند و باهم حرف می‌زنند.

می‌گوید: سرزمین کالوین در کابوسِ وحشت‌ناکی دست و پا می‌زند. یک فریادِ بلند می‌خواهد تا بیدارش کند....

خوبی این مصاحبه این است که مسئولان مجالی برای سانسور یا مونتاژ کلمات‌اش ندارند. گفته بود: نمی‌پذیرم؛ مگر به یک شرط، زنده پخش شود؛ آن‌هم در شبکه‌ای سراسری تا همه‌ی مردم کالوین صدایم را بشنوند!

از کافه که بیرون آمدیم این‌را گفت. می‌دانست ژنرال می‌خواهد مانور سیاسی بدهد. اهمیتی به خواسته‌ی مردم نمی‌دهد؛ فقط لازم می‌داند برای خفه کردن زمزمه‌های اعتراضِ دولت‌های اروپایی یک نمایشِ سیاسی راه بیندازد؛ مصاحبه با یکی از مخالفانِ سرسختِ دیکتاتوری تا نشان بدهد در

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کالوین دموکراسی برقرار است. برای این‌منظور چه‌کسی به‌تر از «الوینو» که با نوشته‌هایش وجه‌ی جهانی دارد؟ پس دست به‌کارِ تطمیعِ او شده بود؛ با پول، با امتیازهای مالی، حتا پیشنهادِ تفویض یکی از مقام‌های مهم دولتی را کرده بود به‌شرط این‌که همان چیزی‌را بگوید که او دیکته خواهد کرد. برای نمونه از دولت‌مردانِ زیادی نام برده بود که زمانی سرِ ناسازگاری داشته بودند و حالا به نان و نوا رسیده‌اند؛ اما الوینو مثل همیشه قاطع و بُرا گفته بود: نه، نمی‌خواهم سرم‌را توی توبره کنید!

بی‌آن‌که از تهدیدها و تبعیدها بترسد. به‌قهقهه می‌خندید و ماجرا را می‌گفت، همان وقتی‌که در کافه‌ی «اسبِ سرخ» پشت میزی‌که پاتوق همیشه‌گی‌مان بود نشسته بودیم. سه نفر دیگر از رفقا هم آمده بودند. و او تعریف می‌کرد چطور ژنرال‌را کلافه کرده بود. می‌گفت: مثل اسبی‌که به نعلبندش نگاه کند نگاه‌ام می‌کرد. حسابی بور شده بود. هرچه می‌گفت، جوابِ دندان‌شکنی داشتم برایش. دور خودش می‌چرخید و خرناس می‌کشید خوکِ پیر!...

نمی‌توانستم مانع‌اش بشوم. آن قدِ کوتاه و پُر، آن موهای مجعدِ همیشه کوتاهِ سر و پوست تیره‌ی تن و آن چشم‌های سیاهِ ریز و نفوذِ کلام به‌قدری مؤثر بود که جایی برای جواب‌گویی نمی‌گذاشت. همیشه همین‌طور بود. کسی نمی‌توانست مقابلِ منطق الوینو مقاومت کند؛ من‌که دیگر به‌اندازه‌ای در جذبه‌اش غرق بودم که هرچه می‌گفت بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم.

مصاحبه‌گر هم انگار طلسم جادوی کلماتِ او شده است. با نگاهی سرشار از تعجب و تحسین به سخنان اسطوره‌ی شهامت گوش می‌دهد.

: این درست نیست که فقط یکی حرف بزند، یکی تصمیم بگیرد، یکی بیاندیشد. مگر می‌شود ملتی را ناگریز به عبور از روی یک خط کرد؛ آن‌هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چه خطی؟ یک جاده‌ی باریک، سنگ‌لاخ، ناهمواره. باید به دیگران مجال گفتن داد. باید!...

الوینو است که می‌گوید. بارها همین‌را گفته، به هرکس که مخاطب‌اش بوده است؛ حتا آن‌شب که از سکوتِ من عصبانی شده بود. پرسید: چرا چیزی نمی‌گویی؟ سکوت همیشه به درد نمی‌خورد ها، یادت باشد!

اما من به سرانجامِ کار می‌اندیشیدم. نمی‌خواستم باور کنم او تن به آن خواهد داد. چه گفتم؟ که خندید و دست به شانه‌ام کوبید. مهربان‌تر از همیشه گفت: من زخمی‌ام، یک زخمی خسته؛ اما تو نقاشِ خوبی باش!

زخم همه‌ی ما را در سینه دارد؛ این‌را می‌دانم؛ و این‌که همیشه می‌کوشد پدرانه از حقِ همه‌ی فرزندان‌اش که ملت کالوین است دفاع کند. حالا هم انگار از زخم و نقش حرف می‌زند؛ از این‌که فریادهای حبس شده، سینه را به‌شدت می‌خراشند؛ از سکوت‌های بغض‌آلود؛ از این‌که چه‌طور سر ملتِ کالوین را شیره مالیده‌اند و با تحریفِ واقعیت مردم‌را تحمیق کرده‌اند.

خانمِ مصاحبه‌گر در آرایش و پوشیدن لباس سنگِ تمام گذاشته است. آن‌قدر در کوتاه کردن آستین و دامن و باز گذاشتنِ یقه‌ی پیراهن و غلظتِ آرایشِ سر و صورت‌اش اغراق کرده که انگار عمدی در کار بوده است؛ هرچند حتا خودِ ژنرال هم می‌داند الوینو اعتنایی به این ادا و اطوارها ندارد؛ گویا هدف، این‌سوی دوربین بوده است.

می‌پرسد: ژنرال مبارزه کرد. دست اسپانیایی‌ها را کوتاه کرد. به کالوین استقلال داد. این‌همه بس نیست؟

خنده‌ی تلخی روی لب‌های کلفتِ الوینو می‌نشیند. پاسخ می‌دهد: استقلال بدون آزادی مفهومی ندارد؛ همین‌طور به‌عکسِ آن. آن‌زمان اسپانیایی‌ها بودند و حالا نظامی‌ها. فرق‌شان این است‌که آن‌ها دستِ‌کم خود را صاحب مطلق این سرزمین نمی‌دانستند. در غارت و حیف و میلِ اموالِ ملت احتیاط می‌کردند. می‌ترسیدند از اعتراض مردم؛ اما این‌ها هرکس که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یونیفورم نپوشد یا سلامِ نظامی ندهد را مستحقِ مرگ می‌دانند. اصلاً مردم را به‌حساب نمی‌آورند!...

لحن‌اش سنگین‌تر و نگاه‌اش عمیق‌تر شده است؛ درست مثل دوشنبه‌ی هفته‌ی قبل که من و او در خیابان‌های خلوتِ شب قدم می‌زدیم. رفقا را توی کافه جا گذاشته بودیم تا مثل همیشه سرِ یک کلمه یا دو کلمه جر و بحث کنند و آخر بدون نتیجه از هم قهر کنند و بروند.

گفت: تو فقط ناظر باش. ببین چه غوغایی خواهد شد!

شهر خلوت بود. خیابان‌ها در تاریکی مرموزی فرو رفته بودند. انگار سیاهی عبوسِ شب گوش می‌داد تا بفهمد چه می‌گوییم. گفت: همه‌ی حرف‌هایم را می‌زنم و بعد....

من فقط به بعدش می‌اندیشیدم. حس می‌کردم از همیشه بی‌تجربه‌تر شده‌ام؛ آن‌قدر خام و کوچک و بی‌زبان که جرأتِ کم‌ترین اعتراض‌را هم ندارم. قدم‌که برمی‌داشتیم خیال می‌کردم در دامنه‌ی کوهی بزرگ راه می‌روم. کوهی‌که ابر سنگینی قله‌اش را پوشانده است.

دل‌اش پُر بود؛ از بی‌هوده‌گی آن‌همه مبارزه و این زنده‌گی؛ از ملت کالوین که اغلب نقابِ ریا به‌صورت زده‌اند و به‌جای دل سوزانیدن برای‌هم به پاره کردن یک‌دیگر پرداخته‌اند؛ از جهل و خرافاتی که حاکم شده است؛ از روشن‌فکرانِ امریکای لاتین که خود را به ندیدن زده‌اند، طوری حرف می‌زنند که انگار فقط کم‌بودِ نان مشکلِ اساسی است.

به‌قدری در اندوه و یاس و خشم غرق بود که انگار آن‌همه صلابت به تلنگری از هم فرو می‌پاشید. گفت می‌داند که شدیداً تحت‌نظر است و اگر به‌خواسته‌ی ژنرال، یعنی «دست‌کم، پرهیز از تندروی» تن ندهد، او نمی‌گذارد با خیالی راحت از استودیو بیرون بیاید. حتا از سرِ خشم قهقهه زد و گفت: اما من داغِ این آرزو را به‌دل‌اش می‌گذارم. خودت می‌دانی این‌جا کس و کاری ندارم که بخواهند گروگان بگیرند؛ بعدش هم، دیگر اجازه نمی‌دهم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لت و پار روی صندلی بیفتم و او با لبخندِ مخوف‌اش بیاید پشت سرِ شکنجه‌گران بایستد و با لذت مهمیز به چکمه‌هایش بکوبد!

روی کلمه‌ی شکنجه مکث کرد. صدایش لرزید. هرچند می‌تواند خیلی آسان به هرکشوری، حتا کشورهای اروپایی، اگر می‌خواهد، برود. برخی از رفقا که این آرزوی قلبی‌شان است؛ چند بار هم همه‌ی وسایل سفرش‌را مهیا کرده بودند، به اضافه‌ی یک چمدان دلار؛ اما الوینو از ملت کالوین دل نمی‌کند. معتقد است نباید جوان‌های پُر شور را تنها گذاشت. نباید کاری کرد که آن‌ها احساس کنند پشت‌شان خالی شده است. از طرفی، دیگر تحملِ شکنجه را هم ندارد. طی سال‌های بسیار، خصوصاً این اواخر آن‌قدر شکنجه شده است که اگر پیراهن‌اش را بالا بزنند، می‌شود یادگارهای دوران مبارزات‌اش را مثل اطلس جغرافی حتا با دست هم مطالعه کرد.

پرسیدم: راهِ دیگری نیست؟

جواب نداد. در واقع نیازی هم به‌جواب نبود. خودم می‌دانستم هیچ راهِ دیگری ندارد؛ اما می‌خواستم به هر طریقی مانع‌اش شوم؛ منصرف‌اش کنم. ناچار سوال‌ام را عوض کردم: خب، چه‌طور می‌خواهی ببریش تو؟ به این آسانی‌ها نیست که. همه‌جا را می‌گردند!

برق شادی در چشم‌هایش درخشید: از این بابت مشکلی نیست. رفقا به استودیو هم رخنه کرده‌اند. به‌موقع‌اش آن‌را به من می‌رسانند. فقط یک لحظه غفلتِ مأموران بس است!

کلافه شدم. ناامیدانه آخرین تیر را هم رها کردم: که چه؟

خندید. خنده‌اش سرشار از مهر بود. جواب داد: همین دیگر. اول، گفتن، و بعد وارد کردنِ ضربه. این‌کار باعث می‌شود مردم تکان بخورند. از رخوت بیرون بیایند. برای هوشیار کردن مردم به یک فریادِ بلند نیاز است؛ و من این فریاد را در آخرین لحظه‌ی مصاحبه سر خواهم داد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حالا، من نگران فرارسیدنِ لحظه‌ی سر دادن آن فریادِ بلندم. انگار با این زمزمه‌ها کم‌کم گلویش را نرم می‌کند. شمرده‌شمرده از همه‌چیز می‌گوید؛ از نابسامانی‌های اقتصادی؛ از هم‌گسسته‌گی پیوندِ روشن‌فکران؛ از گم شدن همه‌ی کتاب‌ها؛ از غفلتِ ملت کالوین؛ یکایک می‌شمارد و علت‌هایشان را می‌گوید. دلایل به‌قدری قاطع و محکم است که جای هیچ پاسخ یا اظهار نظری برای مصاحبه‌گر نمی‌گذارد.

چشم به دست‌اش می‌دوزم تا ببینم کی کار را تمام می‌کند؛ همان دستی‌که پیش از جدایی روی سرم کشیده شد؛ و صدایش در گوشِ جان‌ام می‌نشیند که گفت: توی کالج، تو به‌ترین شاگردِ منی. هرچند من، ناخواسته استادِ منظمی نیستم اما می‌بینم چقدر با علاقه به درس‌هایم گوش می‌دهی. یک‌چیز را فراموش نکن. دانسته‌ای که به‌کار نیاید ارزش ندارد!

زیرِ تیر چراغی ایستادیم که لامپ‌اش خاموش بود. سگِ زخم و زیلی لاغری‌که دُم‌اش را لای پاهایش برده بود، موس‌موس‌کنان از کنار ما گذشت. ماه از زیر ابر بیرون آمده بود و نور مات و سردش را بی‌حالانه روی شهر ولو کرده بود. الوینو بی‌آن‌که چشم از سگ بردارد زمزمه کرد: عبورِ یک نسل یا شاید هم بیش‌تر!

بعد، متوجه من شد: به‌ترین روز، یک‌شنبه است؛ روزِ تعطیلی که همه در اختیار خودشان‌اند. کسی به فکر کار و اداره نیست. وقت برای دقت و تعمق هست. آن‌وقت دنبال‌ام خواهند آمد. غوغایی خواهد شد!...

برای رستاخیزی همه‌گانی به‌دقت برنامه‌ریزی کرده بود: شنبه‌شب سخن‌رانی می‌کنم و کار را تمام می‌کنم تا یک‌شنبه که همه از واقعه آگاه شدند به خیابان‌ها بریزند و خواسته‌هایشان را فریاد بزنند!

آن‌شب، او را در نظر مجسم می‌کردم که سرد و ساکت روی دستِ جمعیتی خروشان روان است؛ و حالا که تصویرش بر صفحه‌ی تلویزیون است انگار مکرر زیر گوش‌ام نجوا می‌کند: شنبه‌شب. شنبه‌شب. شنبه....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

در آغازِ مصاحبه چه شور و شوقی در صدایش موج می‌زد، چه حرارتی. تند و تند حرف می‌زد. می‌دانست فرصتِ چندانی ندارد. و من، مراقبِ دست‌اش بودم. کوچک‌ترین تغییرِ چهره‌اش را می‌خواندم. منتظرِ دیدن جرقه‌ای‌که در چشم‌هایش بدرخشد. و او همچنان گفت.

اما حالا دیگر پس از خاتمه‌ی هرمطلب، خسته‌گی بیش‌تری روی چهره‌اش می‌نشیند. انگار هر کلمه تکه‌ای از تن‌اش است که جدا می‌شود و با جدایی آن، مچاله‌تر و پژمرده‌تر می‌شود. درست مثل آخرین لحظه‌ی بدرود که حسرت و یاس و اندوه او را در خود چلانده بود. گفت: تو تازه ازدواج کرده‌ای. زندگی برایت شیرین است. «ماریا» هم به‌قدری زیباست که حیف است یک شب تنهایش بگذاری؛ اما من دست از لذت‌ها شسته‌ام. نه زنی و نه زندگی‌ای، هیچ. فقط برای آرمان‌ام زنده‌ام. پس تو نمی‌توانی هم‌پای من بیایی. فقط یادت باشد قاطی گوسفندها نشوی!

و رفت . خیلی زود در تاریکی کوچه گم شد. ماه دوباره زیر ابرها پنهان شده بود.

سر برمی‌گردانم تا ماریا را ببینم. نیست. اتاق زیر نورِ آزار دهنده‌ی لامپِ سقف، خلوت و خالی می‌نماید. حتماً ماریا توی رخت‌خواب خوابیده، آسوده و ایمن نفس می‌کشد؛ درصورتی‌که من در این اتاق، تنها و هراسیده چشم به تلویزیون دوخته‌ام.

ناگهان لحظه‌ی عمل فرا می‌رسد. انگار الوینو همه‌ی حرف‌هایش را زده، حالا نوبتِ نشان دادن نهایتِ انزجار است. دست به جیب می‌برد. اسلحه‌ی کوچک را بیرون می‌آورد. خانمِ مصاحبه‌گر مجال واکنش چندانی ندارد. فقط جیغ می‌کشد و هراسان فرار می‌کند. الوینو جمجمه‌ی خودش‌را نشانه می‌گیرد. گلوله شلیک می‌شود. طوری‌که لکه‌های مغز و خون به دوربین شتک می‌زند. یک‌باره برنامه قطع می‌شود و آن‌همه جار و جنجال و هیاهو خاموش می‌شود. روی صفحه‌ی تلویزیون برفک‌های ریز و درشت درهم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌لولند. چشم از آن برنمی‌دارم؛ اگرچه می‌دانم دیگر کار تمام شده است اما انگار منتظرم همه‌چیز از نو تکرار شود. آن‌قدر افسرده و غمگین‌ام که توانایی هیچ حرکتی را ندارم. به کلمه‌ی هیچ فکر می‌کنم، به نابودی. نمی‌توانم باور کنم آن اسطوره‌ی تحرک و منطق، آن شورِ انقلابی، آن مظهرِ پاکی با یک صدا، با یک گلوله‌ی کوچکِ سربی نابود شده باشد.

برقِ شهر قطع می‌شود. همه‌جا خاموش است. توی تاریکی، زانو به بغل می‌مانم. ساعت‌ها، بی‌اعتنا به گذشتِ زمان، چشم به سیاهی می‌دوزم و او را می‌بینم که یک‌ریز حرف می‌زند و شلیک می‌کند، حرف می‌زند و شلیک می‌کند. فقط همین دو تصویر. ذهن‌ام منجمد شده است؛ جز این دو، هیچ چیز دیگری بر پرده‌ی خیال‌ام نیست. و تصویرها بارها تکرار می‌شوند.

***

ماریا تکان‌ام می‌دهد. مثل چوب خشکی که می‌رود تا بیفتد، به یک‌طرف می‌لغزم. از نیمه‌ی راه به‌خودم می‌آیم.

می‌پرسد: چرا این‌جوری شدی... چرا نیامدی به‌خوابی... از کی تا حالا این‌جایی؟

از چیزی خبر ندارد. موهای سیاهِ بلندش آشفته است. قدش در لباسِ خواب بلندتر به‌نظر می‌رسد.

می‌خواهم بگویم: گفت حیف است تو یک شب تنها بمانی!

اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آید. لب‌هایم می‌لرزد. بِروبِر نگاه‌اش می‌کنم. سکوت‌ام را که می‌بیند، صورت‌ام را که می‌بیند، وحشت می‌کند. ترسیده و متعجب چشم می‌دوزد به من. انگار رنگ به‌صورت ندارم. انگار حالت‌ام غیرعادی است؛ مثل آدم‌های منگ و مسخ. نگاه‌ام به پنجره می‌افتد. آفتاب همه‌جا را روشن کرده است. صدای رفت و آمدِ مردم شنیده می‌شود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ناگهان از بُهت و ناباوری بیرون می‌آیم. به‌سمتِ پنجره یورش می‌برم. فریاد می‌زنم: الوینووووو....

ماریا از ترس جیغ می‌کشد. شتاب‌زده پنجره را باز می‌کنم تا شاهدِ تشییع جنازه‌ی با شکوه‌اش باشم؛ تا ببینم خواسته‌اش جامه‌ی عمل پوشیده است و ملت به پا خاسته‌اند.

آن پایین، همه در رفت و آمدند. هرکس عجولانه به‌طرفی می‌رود. انگار همه برای رسیدن به محل کار دیرشان شده است. چهار نفر زیر تابوتی را گرفته‌اند و می‌برند. سه نفرشان را می‌شناسم؛ همان رفقای کافه‌اند با نیش‌خندِ همیشه‌گی کنج لب‌شان. کسی به آن‌ها توجه‌ای ندارد.

هراسان برمی‌گردم و به ماریا زل می‌زنم. درمانده و ناامید چشم به من دوخته است. گمان می‌کند دیوانه شده‌ام. می‌پرسم: امروز چه روزی است، چند شنبه است؟

از ترس به لکنت می‌افتد: ش‌ش شنبه!

داد می‌زنم: نه، یک‌شنبه است، یک‌شنبه، چرا دروغ می‌گویی؟

دست و پایش را گم می‌کند. به التماس می‌افتد: مگر خبر نداری؟ ژنرال گفته دیگر یک‌شنبه نداریم. از نیمه‌شب تا حالا رادیو همین را اعلام می‌کند. از این به بعد یک‌شنبه ها هم شنبه است!

آخ چه اشتباهی! چه اشتباهی! کسی که هرگز اشتباه نمی‌کرد در محاسبه‌ی قدرت؛ در محاسبه‌ی تصمیم‌گیریِ آنی انسان‌ها ودر جلب‌گری‌شان چه اشتباهِ فاحشی کرده بود.

۲۴- ۷۱/۱۱/۱۷- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مهتاب

از جلو می‌رفت؛ نه مستقیم، تقریباً یک‌بر؛ طوری‌که نصفی از صورت‌اش را می‌دیدم؛ و لب‌خندش را، که مژده داشت، شیطنت داشت، یا چیزی دیگر. لب‌هاش مرتب می‌جنبید؛ تعارف می‌کرد. بو ماهی پاک‌کرده همه‌جا را پُر کرده بود؛ بو، و صدای قرائتِ قرآن، که از فاصله‌ای دور می‌آمد. در را که باز کرد، بیش‌تر شد؛ به‌قدری که یک‌هو پرت شدم عقب. مهتاب، وسطِ اتاق خم شده، با یک دست جلو چادرش را گرفته بود و با دستِ دیگر سینی استیلِ دسته‌دار را که سه فنجان چای توش بود. جای‌جایی از سینی برق می‌زد، بی‌آن‌که منبع نور معلوم باشد. از خودم پرسیدم: چرا سه تا؟!

ایرج دست گذاشت پشت‌ام که بروم تو . خنده هنوز رو لب‌هاش بود. پرسید: آشناست؟

نمی‌توانستم جواب بدهم. فقط سر تکان دادم. قفسه‌ی کتاب‌ها همان‌جایی بود که من می‌گذاشتم. قاب‌عکسِ هدایت جاش را به پرتره‌ای از مارکس داده بود. ایرج گفت: سرِ پا خسته نشوی!

و به صندلی‌ای که کنجِ اتاق بود اشاره کرد؛ جایی‌که زمانی تختِ باریکی بود شبیهِ نیمکت با رویه‌ای از قالیچه‌ی نازکِ مخمل. دل‌ام نمی‌خواست برود، ولی عادت‌اش بود؛ با احتیاط، پاورچین تقریباً، می‌آمد، محجوبانه سلام می‌کرد؛ حال و احوالی مختصر؛ سینی چای‌را می‌داد و زود

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌زد بیرون. بعد از آن، رفت و آمدِ استکان و نعلبکی بود تا یک‌ساعت قبل از ناهار، یا قبل از شام، البته اگر مهمان می‌ماند، که نوبتِ خوردنِ اولین قرص بشود، کاپتوپریل. گفته بودند شکمِ ناشتا تأثیرِ زیادتری دارد.

ایرج مشغول توضیح دادن در باره‌ی داستان جدیدش شد؛ دسته‌ای کاغذ که جلوش بود و مرتب ورق‌شان می‌زد. گفت: تو مایه‌هایی است که تو دوست داری؛ نه از لحاظِ ساختاری؛ مضمون؛ تقریباً چیزی شبیه به آخرینِ داستان مجموعه‌ی (کمی از کابوس‌های من) است؛ چه بود اسم‌اش؟

در آن، داستان‌نویس می‌میرد؛ زن‌اش می‌ماند با کومه‌ی بزرگی از دست‌نوشته‌ها که نمی‌داند چه‌کارش کند. ایرج گفت: دل‌ام می‌خواست بخرم‌اش؛ خب، من‌هم از این‌جا خاطره دارم؛ یک‌عمر؛ کم ماکارونی خوردم؟

متوجه نشدم کی جواب‌اش‌را داده بودم، چه گفته بودم، یا چه شده بود که موضوع عوض شده بود. قهقهه زد. ماکارونی را خیلی دوست داشت؛ همه می‌دانستند، از دوست‌ها گرفته تا آشناها. فلاکس چای را از کنارش برداشت و نزدیک به گوش‌اش تکان‌تکان داد. خالی بود. مهتاب معطل نکرد؛ دوباره چای آورد؛ سه فنجان. از خودم پرسیدم: چرا سه‌تا؟!

عادت نداشت کنار ما بنشیند. سهمِ ما را می‌گذاشت و می‌رفت. گاهی صدای جرعه‌جرعه‌های خودش را از داخل آش‌پزخانه می‌شنیدم. ایرج گفت: بسوزد پدرِ بی‌پولی. ناچار کرایه‌اش کردم. خاطرات از یک‌طرف، دل‌بازی‌اش از طرفِ دیگر. تازه، زندگی تو خانه‌ای که قبلاً یک نویسنده‌ی دیگر هم توش بوده حال و هوایی دارد؛ اصلاً به آدم نیرو می‌دهد؛ انگار هنوز هستند. راست‌اش حس می‌کنم از تنهایی درآمده‌ام؛ تا کی یالقوز می‌چرخیدم؟

بوی ماهی آمد. حتماً رفته بود آش‌پزخانه ماهی کباب کند. ایرج گفت: مالِ این خانه‌ی بغل‌دستی است، همین‌که دیوارِ حیاط‌اش با ما مشترک است!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

قهقهه زد و ادامه داد: رَشتی است. کُشت ما را آن‌قدر بو کته و ماهی داد خوراک‌مان. بعضی وقت‌ها هم برام می‌آورد. کته‌ای که درست می‌کند عینِ خمیر می‌ماند خانه‌خراب!

من‌هم دوست نداشتم اما توصیه شده بود دستِ کم هفته‌ای دو وعده بخورم. هم ماهی، و هم قرص‌ها را هر روز سه نوبت سرِ وقت. مهتاب نمی‌گذاشت فراموش کنم.

ایرج، کم‌کم موضوع را به زن‌اش کشاند که قسم خورده بود تا نوشتن را کنار نگذارد برنمی‌گردد؛ حالا هرچند سال که می‌خواهد باشد. و عذرخواهی از این‌که نمی‌تواند خوب پذیرایی بکند. خواست چای دَم کند که نگذاشتم. یک مشت تخمه‌ی آفتاب‌گردان ریخت تو نعلبکی و آورد جلوم گذاشت. دندانِ تخمه شکستن نداشتم. برای عوض کردنِ حال و هوا به‌شوخی گفتم: کشان‌کشان آوردی پرت‌ام کنی تو گذشته؟!

فهمید چه حالی دارم؛ برقِ چشم‌هاش خاموش شد. جواب داد: نمی‌خواستم ناراحت‌ات کنم. گفتم تجدیدِ خاطره‌ای بشود و ادای دینی کرده باشم. خب، به قول خودت یک‌عمر من آمدم ماکارونی خوردم و تو کبابِ ماهی؛ حالا تو....

ماند چه بگوید. اینی‌که من می‌شناختم حوصله‌ی درست کردنِ نیمرو هم نداشت چه برسد به کباب ماهی و ماکارونی آن‌هم با هم. مهتاب چشم‌هایش را گرد کرد؛ پنهانی چنگ به گونه‌اش کشید؛ طوری‌که لُپ‌اش کِش آمد و با اشاره‌ی چشم و ابرو التماس کرد نگویم. به قهر و اخمِ الکی‌اش اهمیت ندادم . بریده‌بریده و با تأکید گفتم: ایرج‌جان، میوه، تو خانه، نداریم. تمام شد و رفت!

و رو به آش‌پزخانه داد زدم: تو هم که فقط بلدی آب‌زیپو ببندی به نافِ ما خانم. دل‌ات خوش است مثلاً چای می‌آوری؟

و از خودم پرسیدم: چرا سه تا؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

برای دیدنِ نفرِ سوم چشم چرخاندم تو اتاق. بیش‌تر نتوانستم طاقت بیاورم. گفتم: ایرج، دارد فشار می‌آید رو قلبام. تازه عمل کرده‌ام. برام خوب نیست این‌همه سنگینی. بزن برویم بیرون!

خواست بپرسد: به این‌زودی؟

خواست بپرسد: مگر همه‌اش چند دقیقه است آمده‌ایم؟

نپرسید. شاید هم نمی‌خواست بپرسد. فقط گفت: چشم!

گفت: متأسفام؛ خیال کردم خوش‌حال می‌شوی!

عذرخواهی کرد از این‌که به‌قول خودش دهنِ خشک آمده بودیم و دهنِ خشک می‌رفتیم. درِ اتاق‌را که قفل می‌کرد لب‌هاش می‌جنبید، مثل کسی‌که فاتحه بخواند. بیرون، هوا به‌سرعت رو به تاریکی می‌رفت؛ سیاه‌پوسنک‌ها[۳] همه‌ی آسمان را پُر کرده بودند؛ با جیروجارشان، با ویراژهاشان از بالا، از پایین و از کنارِ هم . انگار هراسان به هم خبر می‌دادند. صدای قرائتِ قرآن بلندتر شده بود.

قبل از این‌که از پله‌ها پایین بروم سر چرخاندم و یک‌بارِ دیگر به درِ بسته‌ی اتاق نگاه کردم. پشتِ شیشه‌اش، تو سیاهی، مهتاب، نگرانِ من ایستاده بود.

سه بامدادِ ۱۸ فروردین‌ماه ۱۳۹۰- کرمانشاه

---

[۳] - سیاپوسنک یا سیاه‌پوسنک: اصطلاحی محلی برای پرستو، چلچله، ابابیل.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و آن هنگام که لب به‌سخن....

یک تار موی سفید از زیرِ روسری گُل‌دارِ کهنه‌اش بیرون زده بود. مو، روی نگاه‌اش سایه می‌انداخت. چشم‌هایش را رو به بالا لوچ کرد و با دو انگشت آن‌را گرفت. گفت: ولی من پاک ماندم. پاکِ پاک؛ درست عینِ حضرتِ مریم!

مرد آه کشید. دست‌اش حرکتی نیم‌دایره‌ای کرد؛ با سرانگشت قطره اشکی‌که به‌طرف گوش‌اش راه گرفته بود را پاک کرد؛ دوباره همان مسیر را برگشت و روی تخت افتاد.

زن فکر کرد: می‌شد به‌جای این‌کار، مگس‌ها را بپرانه!

بازوهای مرد لاغر بود؛ فقط پوست و استخوان. گفت: می‌گن آدم‌های دروغ‌گو کم‌حافظه‌ن، فراموش‌کارن؛ در صورتی‌که من همه‌ش یادمه. تو چه؟ تو یادت هس اولین نفر کی بود؟

صدایش رمق نداشت؛ خودش هم؛ اما دل از گفتن نمی‌کند. زن جواب داد: نه. یعنی خودم سعی کردم چیزی تو خاطرم نمانه. آخه می‌خواستم پایه‌ی زندگی مشترک‌مان رو گذشت بنا شده باشه!

قاشقِ شربت‌را با احتیاط جلو برد. دست زیرِ سر او گرفت تا کمی بلند شود. مرد دهان باز کرد. دندان نداشت. قاشق که توی دهان‌اش رفت، لب‌هایش چروک شد. به ابروهایش گره افتاد. تلخی شربت‌را مزمزه کرد. زبان‌اش شلاقه زد.

گفت: یک موبورِ قد بلند. سینه، این‌هوا. مثل رخش!

دست‌هایش را جلوی سینه‌اش گرفت تا اندازه را نشان دهد؛ و به موهای بلند و سیاهِ زن نگاه کرد. اما او بی‌اعتنا، سر به‌سمتِ پنجره

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چرخانده بود و بیرون‌را نگاه می‌کرد. روبه‌روی هم نشسته بودند، با فاصله‌ای کم. زن، دو زانو، بر زمین و مرد روی صندلی، پا روی پا انداخته بود. سرشار از لذت، نگاه‌اش را روی تنِ شاداب او گردش می‌داد: فقط کافیه لب باز کنم. هزارهزار ریخته‌ن. قبول نداری؟

زن پوزخند زد: یک سپورِ لایق می‌خواد این‌همه آشغال را جمع کنه. کارِ همه نیس که!

و زهرخندش بیش‌تر شد. بلند شد؛ پشت کرد و به‌طرفِ تاقچه رفت. مرد نشسته، همان مسیر را طی کرد؛ با این تفاوت‌که انگار بر جاده‌ای از پنبه ره‌سپار بود. نسیم وزید. درختِ پُر شکوفه سرشاخه‌هایش را نرم‌نرم به شیشه‌ی پنجره سایید. مرد لحظه‌ای ساکت ماند. به خش‌خش حرکت گوش داد تا زن جلوی تاقچه برسد؛ بعد گفت: تازه، فقط این یکی نیس که!

و خیره به او، آرزو کرد: کاش چشم هم می‌دید و هم لمس می‌کرد!

بعد، ادامه داد: دوتان. هر دو با هم رقابت می‌کنن. یک رقابتِ شیرین بین سیاه و بور. آن‌که موهاش سیاه‌س، قدش کوتاه‌تره، ولی نه خیلی ها. یک‌کم بلندتر از تو؛ درست تا شانه‌ی من. جوری‌که جلو هم که وامی‌سیم، یواشکی رو پنجه‌ی پاهاش بلند می‌شه تا موهاش زیر چانه‌م را قلقلک بده؛ ناقلا!

زن، آرنج‌هایش را لبه‌ی تاقچه گذاشت و به‌جلو خم شد. چشم به آینه‌ی قاب‌نقره‌ای دوخت و به سرخی لب و سیاهی چشم‌هایش دقیق شد. با احتیاط دست کشید تا یکی از مژه‌های فر شده‌اش را که شکسته بود، صاف کند. پشت‌اش به مرد بود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مرد که روی امواجِ طراوتِ او شنا می‌کرد، با روزنامه خودش‌را باد زد: امروز صبح برام شیرینی آورده بودن. هم‌کاریم دیگه؛ هر سه نفرمان با هم. اگه بدانی چه‌قدر خوش‌مزه بود!

زن، تند چرخید و رو به او ایستاد: خب، که چه؟

مرد بلافاصله نگاه‌اش‌را دزدید. خودش‌را بی‌اعتنا نشان داد؛ اما لذتِ این پرخاش، مایع خنک و گوارایی بود که زیر پوست‌اش دوید. جواب داد: هیچی. فقط می‌خوام بگم حواس‌ت جمع باشه کسی مرا ازت نقاپه. داری رو شیشه راه می‌ری!

و برای این‌که زن برقِ شیطنت‌را در چشم‌هایش نبیند، سر به اطراف چرخاند. اتاق، شسته روفته بود. همه چیز از نوی و تمیزی برق می‌زد. فرشِ سرخ‌رنگ، پشتی‌ها با رویه‌های سفید، پرده‌های گُل و بته‌دارِ آبی، قاب‌عکسِ بزرگی‌که در آن هر دو کنار هم ایستاده بودند و لب‌خند می‌زدند، حتا سقف و تاقچه‌ها همه گردگیری شده، تمیز بود.

زن، شیشه‌ی شربت‌را روی عسلیِ کنارِ تخت گذاشت. نشست. چینِ پتوی روی او را صاف کرد. گفت: داشتم رو شیشه راه می‌رفتم. حسابی حرص‌م گرفته بود. همیشه سعی می‌کردم خودم‌را خون‌سرد نشان بدم تا خیال کنی حرف‌هات‌را باور ندارم شاید دس بکشی؛ ولی مگه می‌شد؟ دل‌م مثل سیر و سرکه می‌جوشید!

آه کشید. چین و چروکِ روی پیشانی و گونه‌هایش صورت‌اش‌را کوچک‌تر کرده بود. حرف که می‌زد، تندتند پلک‌هایش به‌هم می‌خورد. روی چانه‌اش خالِ درشتِ سیاهی بود که چند تار موی بلند ازش روییده بود. مرد را دید که روبه‌رویش نشسته بود؛ آن‌طرفِ اتاق، روی صندلی؛ با قدی بلند، سینه‌ی پهن و اندام ورزیده.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از آن‌همه سلامت و جوانی لجاش گرفت. آرزو کرد علیل بود؛ یا آن‌قدر زشت و بدقواره که هیچ‌کس نگاه‌اش نمی‌کرد؛ اگرچه می‌دانست این فقط آرزویی محال است. دنبالِ چاره گشت.

مرد دوباره به‌سرفه افتاد؛ به‌شدت؛ طوری‌که صورت‌اش کبود شد. دکتر گفته بود زیاد حرف نزند؛ هیجان‌زده نشود، اصلاً. آسوده باشد. دعوت‌اش کرده بود به‌آسوده‌گی‌ای‌که سال‌ها قبل از وجودش رخت بسته بود. زن هم اصرار کرده بود؛ اما گوش نمی‌داد. زن، لیوانِ آب‌را جلو بُرد. او با اشاره‌ی سر و تکانِ سر انگشت‌ها آن‌را رد کرد. آرام‌که گرفت، پرسید: کی اول شروع کرد؟

: تو!

قاطع؛ بی‌آن‌که معطل کند. اما مرد نالید: نه، قبول نیس. اگه یادت باشه بعد از آن جنگ و مرافعه‌ها شروع شد. همان وقت‌هایی که من مدام غر می‌زدم بیرون که می‌ریم، چشم‌هات را درویش کن. یادت هس؟ همه‌ش مراقب بودم نکنه سر و سینه‌ت باز باشه. همیشه خیال می‌کردم من قشنگ‌ترین زنِ دنیا را دارم. باید با همه‌ی وجود مراقب‌اش باشم؛ ولی لعنت به تو که آن‌قدر حرص‌ام می‌دادی. آخ که از حسادت کور می‌شدم!

طولانی شدنِ حرف، خسته‌اش کرد. عرق روی پیشانی‌اش نشاند. به نفس‌نفس انداخت‌اش. زن خندید: حالا چه؟ حالام مراقبی؟

مرد به چین‌های روی پیشانی و گوشه‌ی لب‌های او نگاه کرد. دقت کرد تا نشانه‌ای از آن‌همه زیبایی‌را به‌یاد بیاورد؛ اما چشم‌هایش به‌سمتِ پنجره چرخید؛ به درخت؛ و به خورشید که آرام‌آرام فرو می‌رفت. سرخی غروب و نقش برگ‌های زردِ آویخته از شاخه، روی شیشه منعکس شده بود. سر تکان داد. هم‌راه با نفسی عمیق، حسرت‌زده جواب داد: نه دیگه. حالا به یک زنِ شصت ساله یا یک مردِ شصت و پنج ساله هیشکی نگاه نمی‌کنه!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زن پرسید : نمی‌کنه؟

و رنگِ خنده روی لب‌هایش نقش شد. لحظه‌ای ساکت ماندند. مرد به لکه ابر تیره‌ای‌که در گوشه‌ی افق بود خیره ماند و زن به او. پرنده‌ی کوچکِ سیاهی بال‌بال زد و از مقابلِ نگاهِ مرد گذشت. پرسید: کدام‌شان یادته؟

: هیچ‌کدام!

کُند سر به‌سمتِ او چرخاند. روی نگاه‌اش پرده‌ای تیره سایه انداخته بود: دروغ می‌گی!

صدایش لحظه‌به‌لحظه تحلیل می‌رفت. زن رنجید: تو چهل سال زندگی مشترک‌مان کی بهت دروغ گفتم؟

آه کشید. به نشانه‌ی تایید سر تکان داد: هیچ‌وقت. هیچ‌وقت!

زود ساکت شد. زن، سر پایین انداخت و غرقِ خیال با منگوله‌ی روتختی بازی کرد. دست‌اش استخوانی و رگ‌های سبز از زیرِ پوستِ خشکیده‌اش بیرون زده بود. مرد سعی کرد غلت بزند تا او را به‌تر ببیند. سخت بود. فقط روسری، قسمتی از موهای سفید، خطی از پیشانی و نوک بینی‌اش‌را دید. حس کرد تیره‌گی اتاق باعث می‌شود یک‌دیگر را دور از هم ببینند؛ خیلی. هوا دم کرده بود.

گفت: آن نامه‌ها یادت هس؟ شب‌ها تا دیروقت می‌نشستم رو سرت و جوابِ نامه می‌نوشتم. تو خودت‌را می‌زدی به‌خواب؛ ولی من می‌دانستم زیر چشمی مرا می‌پایی. آخه مگه حسادت می‌ذاره آدم بخوابه؟

زن، کلافه شده بود. نورِ چراغ آزارش می‌داد. هرقدر تلاش می‌کرد پلک‌هایش روی هم قرار بگیرند، نمی‌شد. غلت زد. مرد به‌فاصله‌ی کوتاهی از او نشسته بود و نامه می‌نوشت. پیدا بود عمداً کاری می‌کند که کاغذ سروصدای بیش‌تری داشته باشد. حتا می‌کوشد کلمات‌را با صدایی به‌ظاهر خفه، اما بلند بخواند.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گفت: زور می‌زدم تا کلمه‌هایی مثل عشق و وفا و عزیزم‌را جوری زیر لب بگم و بنویسم که تو هم از مضمون نامه با خبر شی!

زن، دوباره چرخید. پشت به مرد، غرغرکرد.

مرد، نوازش‌گرانه روی سر او دست کشید؛ اگرچه دست‌اش گرما نداشت؛ توان نداشت. انگشت زیر چانه‌ی زن گذاشت، صورت‌اش را بالا آورد. هر دو در نگاهِ هم خندیدند. خنده‌ای که در نگاهِ مرد بود، پِت‌پِت کرد؛ مثل چراغی که رو به خاموش شدن باشد.

: خیلی ظلم کردم. مگه نه؟

زن، دستِ او را در دست‌هایش گرفت. آن‌را بوسید و به گونه‌اش فشرد: چرا این کارها را می‌کردی؟ چرا به یک نفر دو نفر قانع نبودی؟ هردفعه یکی‌را به رُخام می‌کشیدی. سیر نمی‌شدی مگه؟

مرد، پقی زیرِ خنده زد؛ اگرچه کوتاه، گذرا؛ اما سخت بود برایش. درد در سینه‌اش دوید. به‌سرفه افتاد؛ آن‌قدر که صورت‌اش سیاه شد. بُریده‌بُریده گفت: کاش اقلاً یک بچه داشتیم. نه؟

: آره. خب، نگفتی. نگفتی چندتا بودن؟

شعله‌ای کم‌سو در چشم‌هایش زبانه کشید، اما زود خاموش شد. به‌جای آن، حلقه‌ای کبود زیر پلک‌هایش افتاد. صبر کرد تا مرد از اتاق بیرون برود و در را ببندد . بعد محکم خودش‌را زمین زد. موهای سرش‌را کشید. به‌قدری ناراحت بود که حتا دلِ گریه هم نداشت. زانو به‌بغل ماند. صدای پاهای مردش‌را می‌شنید که دور می‌شد و دورتر. دل‌دل کرد داد و هوار راه بیندازد؛ هرچه بد و بی‌راه می‌داند نثار او و کسان‌اش کند؛ اما خیال کرد این کارها دردی را درمان نمی‌کند. مرد مدت‌ها بود راهِ زجر دادن‌اش را یاد گرفته بود. روزها را شمرد.

مرد گفت: دقیقاً نودتا. نودتا تو چهل سال. درسته؟ اولی‌ش همان ماه‌های اول‌دومِ عروسی‌مان بود. مگه نه؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زن لحظه‌ای در خودش جمع شد و به‌فکر فرو رفت. نگاه‌اش روی صورتِ رنگ پریده‌ی او ثابت مانده بود. بعد جواب داد: آره. دقیقاً نودتا!

مرد سعی کرد بخندد اما درد مانع شد. پوستِ چروکیده‌ی صورت‌اش جمع شد. کلمات‌را به‌سختی بیرون ریخت: ای کلک. خوب حساب‌شان را داری ها. تو که می‌گفتی نمی‌دانم!

: یادم رفته بود. یعنی آن اولی‌ها را فراموش کرده بودم. آخه آن‌قدر زیاد بودن!

و از تخت دور شد. چرخی دورِ اتاق زد. مرد که نایِ بلند شدن نداشت دنبال‌اش رفت؛ اگرچه گردشِ سر هم برایش سخت بود؛ حتا چرخشِ مردمک‌ها. اما حس کرد باید زودتر بجنبد. احساس خفه‌گی می‌کرد. دل‌اش نیامد از او بخواهد پرده‌ها را نیندازد. حسرت‌زده به در و دیوار نگاه کرد. لایه‌ی غبار همه‌جا را پوشانده بود. اثاثه‌ی اتاق کهنه شده بود. فرش، ساییده و سوراخ‌سوراخ، رویه‌ی پشتی‌ها چرک و پاره، زمین، پُر از خرد و ریز و زباله، پنجره‌ها بسته و پرده‌ها تیره شده بود. هوایی سیاه، سنگینی‌اش را روی همه‌چیز و همه‌جا انداخته بود. به رف‌ها و تاقچه‌ها خیره شد. نگاه‌اش روی تُنگِ خالی ماند: هر شب خواب می‌دیدم غبار آن تُنگِ شیشه‌ای را پاک کردیم و پُرش کرده‌یم آب. یک جفت ماهی قرمزِ کوچک هم انداخته‌یم توش. تو می‌گی چرا همه‌ش خوابِ سبزه و سفره و هفت‌سین و ماهی و آینه می‌دیدم؟

زن، رو به او ایستاده بود؛ به‌فاصله‌ی یک قدم: اتفاقاً از این لحاظ خیلی شبیه به‌هم بودیم چون من‌هم مدام تو خواب سیب گاز می‌زدم؛ ولی بیدار که می‌شدم، حس می‌کردم دهنم خالیه. انگار لقمه‌ای را قبل از بلعیدن از توش بیرون کشیده باشن!

: ولی تو هیچ‌وقت خواب‌هات را برام تعریف نکردی، در صورتی‌که من هرچه می‌دیدم به تو می‌گفتم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لحنی دل‌جویانه داشت؛ اگرچه دور؛ اگرچه بی‌رمق؛ که آن‌به‌آن بی‌رمق‌تر هم می‌شد. در چشم‌اش محبت، گذشت و عذرخواهی موج می‌زد؛ طوری‌که زن ناتوان شد. به او پشت کرد. جواب داد: چه فایده؟ می‌خواستم ناراحتت نکنم!

و شروع به قدم‌زدن کرد. مرد لب بست. مدتی او را زیر نظر گرفت که بی‌هدف این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت؛ وسایل توی تاقچه را برمی‌داشت و دوباره سرِ جایش می‌گذاشت. با کشیدن پرده‌ها، درزِ پنجره را می‌گرفت. به در و دیوار دست می‌کشید و همه‌ی تلاش‌اش را می‌کرد تا با مردش رودررو نماند. کوتاه‌تر و لاغرتر از همیشه شده بود.

مرد خیال کرد گریه می‌کند. دل‌اش تنگ شد. بغض راهِ گلویش را گرفت. سعی کرد با دستِ لرزان‌اش عرق پیشانی‌اش‌را پاک کند؛ ضعف مانع شد. به‌زحمت نفس کشید. گفت: داره دیر می‌شه. وقتِ رفتنه. هرچه بود، گذشت. حالا من ماندم و یک اعتراف. تو چه؟ تو حرفی برای گفتن نداری این دَمِ آخر؟

از قدم زدن ایستاد. رو به مرد ماند. پلک‌هایش خشک بود اما لب‌ها را طوری محکم به‌هم می‌فشرد که انگار به‌سختی مانع بیرون آمدن کلمه‌ای از بین‌شان شده بود. مرد با خودش گفت: کاش بگه. کاش این لحظه‌های آخر عقده‌ی همه‌ی آن سال‌ها را بیرون بریزه. فحش بده. داد بزنه. حتا بیاد به سروصورتم چنگ بندازه شاید اقلاً سبک شم!

زن هیچ‌وقت چیزی نگفته بود. همیشه سرد و ساکت، بِروبِر، نگاه‌اش کرده، به حرف‌هایش گوش داده بود. و او در آن سال‌ها، سال‌های تن‌درستی و جذابیت، شب و روز از این و آن گفته بود. با حرارت، با حرص، موذیانه، سرراست و گاه دوپهلو، از هر راهی‌که به ذهن‌اش رسیده بود؛ اما همه بی‌هوده؛ طوری‌که می‌دید بعد از چهل سال هنوز زن‌اش به‌جان نیامده است؛ عاصی از نیش‌ها و کنایه‌ها؛ شعله‌ور از حسادت،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یقه‌اش‌را نگرفته و محکم به دیوار نه‌کوبیده‌اش و داد نزده است: حق نداری دیگه. حق نداری از این حرف‌ها بزنی، فهمیدی یا نه؟

حالا هم، زن، مثل همیشه لب‌ها را به‌هم دوخته بود و فقط نگاه‌اش می‌کرد. همان نگاهِ مبهم و مرموز که همیشه تن‌اشِ را می‌لرزاند.

به‌التماس افتاد: ها؟ هیچی نمی‌خوای بگی؟

انگشتِ زن روی کلید برق رفت. دو دل بود آن‌را بزند یا نه. خیال می‌کرد هنوز اتاق به‌اندازه‌ی کافی تاریک نشده است. بی‌حوصله جواب داد: چه بگم؟ من‌که مدام با همه‌ی کارهات ساختم و سوختم. سعی کردم پاک بمانم. پاکِ پاک. تو هرکس را خواستی به رخام کشیدی. هرکاری خواستی، کردی. ولی من هم و غم‌ام را صرف این کردم که برات زنِ خوبی باشم!

قطره‌ی درشتِ اشک روی گونه‌ی مرد دوید و از کنار گوش‌اش، روی بالش چکید. دماغ‌اش تیر کشید. حس کرد پوستِ صورت‌اش، آن‌جا که بسترِ جریان اشک بود، می‌خارد. آه کشید: راست می‌گی. قبول دارم. هیچ شوهرِ خوبی نبودم برات ولی اگه اعتراف‌م را بشنوی راحت می‌شی. سبک می‌شی. می‌فهمی آن‌قدرها هم بد نبوده‌م!

کلامِ بی‌رمق‌اش سرشار از حسرت بود. دل‌اش می‌خواست به نشانه‌ی افسوس سر تکان دهد اما فقط خیال کرد مویه‌کنان تن به چپ و راست برده است.

: چه فایده! حالا دیگه؟ دیگه خودت‌را عذاب نده!

: تو این چهل سال هیچ به من دروغ گفتی؟

صدایش آن‌قدر تندتند تحلیل می‌رفت‌که برای شنیدن‌اش زن ناچار شد نیم‌رخ به‌سمت او به‌چرخاند؛ گوش تیز کند؛ بی‌حرکت بماند. جواب داد: حتا یک کلمه!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

با قاطعیت گفت و به او زُل زد. درد در دلِ مرد دوید. پوستِ صورت‌اش جمع شد: تو نگفتی؛ ولی من چرا!

: چه دروغی؟

حس کرد پرده‌ی تیره‌ی کشیده شده روی چشم‌هایش به‌سرعت تیره‌تر می‌شود؛ دست و پایش به مورمور افتاده بود. حالتی بین کرختی و سرما از نکِ پاها راه گرفته، آرام‌آرام بالا می‌رفت. پرسید: گفتیم چند تا بودن؟

: نودتا. خودت تک‌تک برام می‌شمردی. هرروز یا هرهفته، یا هرماه. چه می‌دانم؛ هرازگاهی یک نفر. می‌آمدی، با شور و علاقه از مشخصات و محسنات‌اش می‌گفتی. قدبلند، قدکوتاه، چاق، لاغر، موزرد، موسیاه، چشم‌سبز، چشم‌آبی، عسلی، میشی، سیاه و هزار جورِ دیگه. آن‌وقت من به‌زحمت می‌افتادم. می‌باس تلاش می‌کردم!

: چه زحمتی. چه تلاشی؟

زن متوجه شد انگشت‌هایش کلید برق را می‌فشارند. دست‌اش را پس کشید: هیچی. هیچ زحمتی!

هر دو ساکت ماندند. زن، از خانه بیرون زده بود؛ سریع؛ شتاب‌زده. کوچه‌به‌کوچه می‌رفت؛ خیابان‌به‌خیابان. جوان؛ با سر و وضعی آراسته؛ با لباسی که به‌دقت انتخاب کرده بود؛ با عطری که همه‌جا دنبال‌اش کشیده می‌شد؛ و با نفرتی که پابه‌پایش می‌رفت؛ یک‌آن رهایش نمی‌کرد. هر ره‌گذر را که می‌دید، نزدیک‌اش می‌شد؛ دقیق نگاه‌اش می‌کرد. هر نگاه تپشِ قلب‌اش‌را بیش‌تر می‌کرد. سر خورده که می‌شد، از محلی به محلِ دیگر می‌رفت. داخلِ هر خانه که درش باز بود، سر می‌کشید. عجله داشت.

مرد نمی‌توانست سکوت‌را تحمل کند. هوای اتاق روی قلب‌اش سنگینی می‌کرد. حس می‌کرد چیزی مثل آهی سرد و سنگین از

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

درون‌اش جمع شده، بالا آمده و سینه‌اش را پر کرده است. با صدایی شکسته و دور سعی کرد خاموشی را بشکند: نودتا نبودن!

رشته‌ی افکارِ زن پاره شد. به‌خانه برگشت: چه؟

: هیچی. هیچِ هیچ. همه‌ش دروغ بود. همه‌ش. همه‌ی آن‌مدت تلاش می‌کردم با آن حرف‌ها توجه تو را به‌خودم جلب کنم. باورت می‌شه؟...

و یک‌باره ساکت شد؛ ولو شد؛ انگار از زیرِ بارِ سنگینی شانه خالی کرده باشد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. زن، کلید را زد. نورِ آزارنده‌ای هجوم آورد. همه‌ی زوایا روشن شد. آماده شد بخندد و بگوید: اول اول‌هاش شک کرده بودم دروغ می‌گی؛ ولی مگه این دلِ صاحب‌مرده آرام می‌گرفت؟ قهر و آشتی‌هام هم همه‌اش برای این بود که دس از آن مزخرفات بکشی. ولی ول‌کن نبودی‌که. آن‌قدر گفتی و گفتی تا باورم شد؛ تا از پا انداختی‌م. مگه یک زن چه‌قدر ظرفیت داره بی‌انصاف؟

چشم‌های مرد به‌سقف دوخته شده و دهان‌اش باز مانده بود؛ به‌شکلی که انگار هنوز تلاش می‌کرد چیزی بگوید که توانِ گفتن‌اش را نداشته است.

دقایقی خیره به او ماند. از مدت‌ها قبل انتظار این لحظه‌را می‌کشید؛ اما دوست نداشت نصفه‌نیمه، تمام شود؛ ناتمام باقی بماند. آرام جلو رفت. دست دراز کرد، گونه‌ها و پیشانی‌اش را لمس کرد. سرد بود و سردتر هم می‌شد. دست‌اش را جلوی صورتِ او تکان داد؛ پلک‌هایش تکان نخورد؛ حتا مردمک‌هایش نجنبید.

لحظاتی به آن صورتِ گچی زل زد. سیاهی عمیقی زیرِ پلک‌ها و توی دهان مردش را پُر کرده بود. دست کشید و چشم‌های او را بست. نفس‌اش را رها کرد. سینه‌اش یک‌باره خالی شد. خم شد و خیره به او نجواکنان گفت: پس چه. سخت بود؛ می‌فهمی؟ تو یک صورت و یک قد و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

قواره و رنگِ مو را می‌گفتی و من دربه‌در دنبال نشانی‌هات می‌گشتم. سخت نیس؟ ولی بروز ندادم که. می‌فهمی؟ بروز ندادم. نه که دوستت نداشتم. داشتم؛ خیلی هم؛ ولی تو با حرف‌هات تحقیرم می‌کردی. کاری می‌کردی از حسادت آتش بگیرم، بترکم. اگرچه بعدها فهمیدم دروغ می‌گی؛ هرچه گفته بودی دروغ بوده؛ ولی چه فایده؟ وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود. دیگه راهِ برگشتی نبود که. آتشِ حسادت خاکسترم کرده بود، نابودم کرده بود!

لحظه‌ای ساکت شد و به پیرمرد زل زد که دهان تاریک‌اش بازمانده بود. انگشت روی لب‌های او گذاشت؛ طوری‌که انگار می‌خواست ساکت‌اش کند. در نگاه‌اش تحقیر بود و مهر. گفت: مبارزه‌ای را شروع کرده بودیم. تو یا من، فرق نمی‌کنه کدام‌مان اول. ولی من نمی‌توانستم جا بزنم. دوستت داشتم؛ دیوانه‌ت بودم. به‌خاطر تو از همه‌ی خانواده‌م بُریده بودم؛ همه را زیر پا گذاشته بودم؛ آن‌وقت تو لعنتی؛ تو نادرست، نامردِ روزگار. راهِ برگشتی باقی نمانده بود برام. همه‌ی پل‌های پشت سرم‌را خراب کرده بودم. تو هم که دست برنمی‌داشتی؛ هرروز یک‌جور، یک‌حرف و هردفعه حریص‌تر از دفعه‌ی قبل. بی‌فایده بود. همان دفعه‌ی اول که اشک‌هام را دیدی، دیدم چه‌جور حریص شدی و دفعه‌های بعد، حریص‌تر. باید چاره‌ای می‌کردم که کردم. خاک به‌سرم با چاره‌م!

لحظه‌ای بغض کرد. خواست گریه کند که بلافاصله نفرت در وجودش دوید. صدایش را بلندتر کرد. غرید: بی‌چاره! فاصله‌ی خیال تا واقعیت زیاده. تو مدام یک چیز را یادت می‌رفت بگی؛ آهنگِ صدا، یا شکلِ حرف زدن. انگار نود نفر یک‌جا جمع باشن و با یک‌صدا و یک‌آهنگ و یک‌جور، فقط یک کلمه را بگن: رویا!... خوش‌بختانه از این بابت دیگه آزاد بودم هر صدایی‌را بشنوم. زیر، زمخت، ملایم، خوش‌آهنگ یا تو دماغی. همیشه نگران بودم نکنه این‌را هم تو تعریف‌هات به‌تپانی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دوبار ساکت شد. حس کرد خسته شده است. صدایش می‌لرزید؛ زانوهایش می‌لرزید. دوباره بغض راه گلویش را گرفت. توجه‌ای به سکوتِ غبارآلودِ اتاق نداشت. دل‌اش می‌خواست همان‌طور که خم شده، انگشت روی لب‌های مُرده گذاشته بود، همه‌ی عقده‌های دل‌اش را یک‌جا خالی کند.

: خب، سخت می‌شد دیگه. چه‌جور می‌شه مرد و زنی را پیدا کنی که دقیقاً یک‌شکل و یک‌اندازه باشن؟ نمی‌شه که؛ کلی اختلاف دارن. هرچن یکی از آن دوتا زاییده‌ی خیال باشه. خصوصاً تفاوتِ زیادی که یک مرد با یک زن داره. واقعاً مسخره اس. ولی من پیدا می‌کردم؛ به هرزحمتی که بود؛ به هرقیمتی. دقیقاً نودتا. می‌فهمی؟ نودتا!

۲۳-۷۲/۴/۲۲- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خانه‌ی خرابِ خاطرات

از کوچه‌های سبز می‌گذشتند؛ از زیرِ سایبانِ نوازش‌گرِ آفتاب؛ از پیچ و خم‌های عطرِ نسیم؛ و از کنارِ خانه‌های کوتاه و بلندِ قصه‌ها؛ قصه‌های ملایمِ قدیمی. با عَشَقه‌های بازو، با لمسِ حرارت، حرارت که نه، داغی؛ داغیِ جوانی؛ هم‌راهِ نجواهایی نه بر لب، نقش بسته بر پرده‌ی پندار، در خیال؛ زیرِ تگرگِ خنده‌ها، که هرازگاه ره‌گذران‌را، می‌کشاند به بُهتِ سرشار. بر سرشان، دریا بود، اقیانوس؛ بی‌موج به‌چشم؛ بی‌تلاطم به اعماق؛ و کومه‌های کوچکِ سپیدِ ابر؛ چون دست‌مالِ معطرِ مچاله‌اش، از رطوبتِ عرق، عرقِ شرم، عرقِ شیطنت، و شادمانه‌گی، که مرتب می‌افتاد زمین، شاید به‌عمد؛ شاید برای جاماندنی، در مجالِ خمیدنی، در مجالِ قاپیدنی؛ بوییدنی، بوسیدنی، و دویدنی دوباره.

باد می‌زد چنگ، بر شلاله‌ی مو؛ در هر شتابِ گردشِ سر، شلاقه‌هایی نوازش‌گر، بر سینه‌ی هوا، بر سرِ شانه‌ها، بر لب، چشم، و ابرو. تا آن‌سوی نرده‌ها، تا کنارِ نیمکت‌ها، سُرسُره‌ها، بینِ هیاهوی کودکانِ بازی‌گوش. می‌بارید تگرگ. قهقهه‌های خنده، کشیده می‌شد، از کوچه پس‌کوچه‌های چمن‌زار؛ از لابه‌لای بوته‌های گُل؛ سینه‌کش، به تنه‌ی هنوز خیسِ درخت‌ها. پرنده‌ها هم به‌شوق آمده بودند گویی، بال‌بال‌زنان، جیغ‌کشان، فرازِ سرشان، تودرتوی طراوت؛ و عطرِ بهار، عطرِ هستی، جوانی، زندگانی، چرخ‌زنان، در فضا؛ تا لبه‌ی امیدها، تا قله‌ی آرزوها.

ناگاه، شیونِ غارغاری؟ ریزشِ ریزه‌های سیاه؟ افتادنِ تیره پرده‌ای، از ابتدای آسمان، تا انتهای زمان؟ و یا یورشِ ورطه، ورطه‌ی سکوت، سکوت، سیاهی و سکوت، س....؟

***

: بر بازوان‌ات می‌نشانیم؟... بر بازوان‌ات می‌نشانیم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بر بازوان‌ام می‌نشانم‌اش، کُنده‌ی قطورِ برنزی‌ای که من دارم؛ و وزنِ گوارای وجود، که او دارد؛ گواهِ بی‌نقصیِ تن؛ شاهدِ شادابیِ عمر؛ و سندِ بی‌اعتنایی انباشته از غرور به‌راه. چاله کجا بود؟... چاه کجا بود؟... کجا بود دام‌گَه؟!

نه بر زبان، نه در اندیشه؛ این‌همه، کلامی بود، هنوز نیافته شکل، نبسته نطفه، یا سرگشته، نگشته پیدا، شاید هم خودخواسته پنهان، دور از من، دور از ما، در لایه‌هایی زیرینِ زمان.

: بر بازوان‌ات می‌نشانیم؟

: بازو؟... فقط بازو؟... می‌نشانم‌ات بر قلب، می‌نشانم‌ات بر چشم، بر زندگی‌ام؛ هستیِ مجسم!

نشسته در تابِ خوش‌بختی؛ در سایه‌ی آرامشِ وصال؛ نه در چهاردیواری که، نه در کنجِ اسارت‌بارِ خانه، بر وسعتِ سرسبزِ بی‌نیازی؛ حتا بی‌نیاز به طلوع و غروبِ خورشید؛ یا مهتاب هم؛ که زمان می‌گذشت به کامِ ما، خواسته، یا ناخواسته. به‌گشت‌وگذاری سرخوشانه، عاشقانه، به‌کامیابی، میانِ افسانه‌ها، اسطوره‌ها؛ و دم‌به‌دم نقش می‌بست ونگِ شادابِ جاودانه‌گی، در قنداقِ آرزوها، بر بومِ مهربانِ امید، که پذیرا بود، به‌گستره‌ی همه‌ی اعصار، همه‌ی خواسته‌ها، همه‌ی دلبسته‌گی‌ها، همه‌ی....

ناگاه، چَرق‌چَرق، تیرکِ خیمه‌ی عشق تَرَک برداشت؟ پیچید پای زمان؟ یا آوار شد آسمان؟!...

***

به‌کاوش، زیرِ لایه‌های خفقان؛ زیرِ آفتاب که نه، در گرمایی سوزان؛ نه در روز، یا نیم‌روزی روشن؛ سرگردان، بین لشگرِ کورِ ستاره‌گان؛ در تنگ‌نایِ نفس‌گیرِ تاریکی؛ در حدودِ لهیدنِ تن و جان. میانِ ذراتِ غبار. چه ذره‌ای، چه غباری؟ چه کلامی؟ که آواری از گِل، خیمه زده بر چشم، بر سر، بر دهان. با پاهایی خسته، خونین، و زانوهایی لرزان. دست‌های هراسیده اما هم‌چنان،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شتابان، چنگ‌زنان، ملتمس، به تکاپو، به تلاش، بینِ سوخته‌پاره‌های امید، بینِ سرابِ خشکیده‌ی آرزوها، و لابه‌لای ویرانه‌های خسیسِ زمان.

: نه. نه دیگر؛ جست‌جو، راهی‌ست بی‌پایان؛ امیدی‌ست عبث. نمی‌یابی هرگز، نه لب به نغمه‌های عاشقانه گشوده‌را، نه برق یا گردشِ شوق در چشم‌خانه را. نه پیوندِ مهر، نه سایشِ تن، نه قدم‌زدن‌هایی از سرِ شادی، نه بافتنِ دوباره‌ی حریرِ رویاهایی سرخوشانه‌را!

زمزمه‌ی سوگوارِ سکوت، اشارتی برخاک، که خیمه زده است بر خانه‌ی خراب خاطرات.

۲۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۰

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گنج

: حالا حتما بیخِ گوشِ اون دخترِ بی‌حیاش پچ‌پچ می‌کنه که این گدا گشنه‌ها رو باش. از کجا معلوم دور از چشِ ما علی‌و دوره نکردن و هی ازش چیزی نمی‌پرسن و مسخره‌ش نمی‌کنن؟ خاک تو سرم واسه شوهری‌که کرده‌م. میمونِ مردنی!

محکم خودش‌را در چادرِ سیاه‌اش پیچیده، این‌طرفِ اتاق، روبه‌روی مرد نشسته بود. ظاهراً به آلبالوهای زرد و سرخ و صورتی‌ای نگاه می‌کرد که مثل گوشواره‌های رنگارنگ از لابه‌لای شاخه و برگ‌های درختی‌که سر به پنجره ساییده بود، آویزان بودند.

قدبلند و کمی چاق بود. گاه‌گاهی سر می‌چرخاند، مردش‌را نگاه می‌کرد که آن‌طرف، تکیه به پشتی داده، یک پا را دراز و پای دیگرش‌را ستونِ آرنج کرده بود و سیگار می‌کشید؛ اما هراسان از تلاقی نگاه، بلافاصله دوباره چشم به پنجره می‌دوخت. نقش برگ‌های سیاهِ روی چادرش با هر حرکت برق می‌زد. کفِ اتاق، فرشِ خوش‌رنگِ ریز بافتِ بزرگی پهن بود و هر طرف‌اش را پشتی‌هایی چیده بودند با رویه‌هایی سفید. صدای ثانیه شمارِ ساعتِ دیواری، نقطه‌نقطه پرده‌ی سکوت‌را پاره می‌کرد. مرد، متفکرانه به گُلِ قالی خیره شده بود اما زن، برغم ظاهر آرام‌اش، ذهنی متلاطم داشت. یک‌ریز باخودش حرف می‌زد، کلنجار می‌رفت و زجر می‌کشید. هردفعه عصبی و مصمم رو به او می‌کرد و آماده‌ی گفتن می‌شد؛ اما بی‌آن‌که لب باز کند، دوباره به پنجره زل می‌زد. در قاب پنجره، قواره‌ی مردش‌را می‌دید که باز مقابل‌اش بود؛ با صورتِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

باریکِ لاغر و شیارهای متعدد، ته‌ریش و سبیلِ کم‌پشتِ خرمایی‌رنگِ آویزان و جثه‌ی لاغر و ریزه‌اش.

: انگار خلق شده تا فقط من‌و دق بده، کوفتی!

تحمل‌اش تمام شد. بی‌آن که به مرد نگاه کند آهسته و غیض‌آلود گفت: من‌که جرأت نمی‌کنم لقمه وردارم، دسِ خالی؟! خجالتم حدی داره. تو که گوش نمی‌دی چی می‌گم؛ بی‌خود زر می‌زنم!

رشته‌ی افکار مرد پاره شد. سر بلند کرد و لحظه‌ای خیره به نیم رخِ او ماند. پُکِ عمیقی به سیگار زد و بعد آن‌را توی زیر سیگاری له کرد. غرید: کسی‌که حرف حالی‌ش نشه چرا گوش بهش بدی. می‌گی چی؟ تو که حالی‌ت نیس ندارم یعنی چی، چی می‌خوای بگی‌که....

زن امان نداد حرف‌اش تمام شود. تند نگاهِ شماتت‌بارش را به‌صورتِ او کوبید: پس بی‌خود اومدیم. واسه چی قبول کردی؟

مرد، شانه بالا انداخت: اصرار کرد!

موقعِ گفتن، سعی کرد به چشم‌های زن نگاه نکند. صدای کِرکِرِ دمپایی توی ایوان پیچید. هر دو ساکت ماندند. طولی نکشید که سایه‌ی صاحب‌خانه آستانه‌ی در را پُر کرد.

مرد، لب‌خند زد: افتادین زحمت آقا اشرف!

: ای بابا، تو که اهل تعارف نبودی عزیزجان!

اشرف خندید و نگاهی به‌زن انداخت. داخل شد. کنارِ مرد نشست. چهل و پنج‌شش ساله بود؛ بلند، با موهای جوگندمیِ مجعد. گوشه‌ی چشم راست‌اش مدام قطره‌ای اشک، بی‌آن‌که بچکد زق می‌زد.

برای سومین مرتبه به مهمان‌ها خوش آمد گفت. زن، سگرمه درهم، بلند شد و بیرون رفت.

اشرف گفت: شنیدم جر و بحث می‌کردین!

مرد شرم‌گین خندید: همیشه کارمون همینه، چی‌کارش کنم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اشرف دست به زانوی او کوبید: زنا همی‌طوری‌ن عزیزم. خبر از صمیمیتِ مردا ندارن که. تو فکرش نرو. این‌جا خوبه یا حیاط؟

: همی‌جا بد نیس. سیگاری می‌کشیم و یه دس بازی می‌کنیم تا حاضر شن!

سیگار آتش زدند و صفحه‌ی شطرنج را جلو کشیدند. مهره‌ها را چیدند. مرد گفت: لاکردارا فکر می‌کنن پول علفِ خرسه. مگه چه‌قد حقوق می‌گیریم! حالی‌شان‌م نیس که کم‌تر این و اون‌و به رخ‌مون بکشن. ما که از خودمون خدا زده توسرمون، اینام یه مشت دیگه می‌کوبونن روش!

اشرف پقی زیرِ خنده زد: اهمیت نده، خودت‌و از بین می‌بری. به من نگاه. چی ازم مونده. بعدِ اون‌همه دونده‌گی‌ها چی دارم؟ این خونه هنوز چار دانگ‌اش گروه. وسایل خونه‌م که بیش‌ترش قسطیه. ما داریم و پول اجاره‌ی باغ؛ اون‌م مگه چه‌قده. سالی چنده؟

هردو ساکت ماندند و گرم بازی شدند. دومین سیگار را تازه روشن کرده بودند که زنی از داخل حیاط صدا زد: اشرف! بچه‌ها منتظرن؛ بیاین پایین دیگه!

اشرف جواب داد: اومدیم!

روی پای مهمان کوبید. مهره‌ها را جمع کردند. صفحه‌ی شطرنج را برداشتند و بلند شدند. توی حیاط، زن‌ها و بچه‌ها هرکدام وسیله‌ای دست گرفته، جمع شده بودند. راه‌پیمایی برای پیمودن مسافتِ کوتاهِ خانه تا باغ با شوخی و خنده آغاز شد. بچه‌ها قابلمه‌ی غذا، کُلمنِ آب و خرت و پرت‌های دیگر را برداشته بودند و پُر سروصدا یک‌دیگر را دنبال می‌کردند. دو زن و یک دخترِ جوان با فاصله‌ی کمی از مردها، گفت‌گوکنان قدم برمی‌داشتند و گاه‌گاهی سر بچه ها داد می‌زدند.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مردها که یکی زیلو و دیگری سبدِ ظرف‌ها را به‌دست داشت جلوتر می‌رفتند.

اشرف پا سست کرد تا زن‌ها برسند. بعد گفت: به‌ترین فصلِ گردش و تفریحه. این یک‌دو ماهه رو اقلاً بایس هر هفته یا یه هفته در میون بیایم باغ!

زنِ مهمان صورت‌اش سرخ شد. جواب داد: گناه کردین مگه؟ یا این هفته تشریف می‌آرین خونه‌ی ما یا اجازه می‌دین ما غذا بپزیم بیاریم!

و نگاهِ رنجیده‌اش را از شوهرش دریغ کرد. اشرف خندید. سبدِ ظرف‌ها را دست به دست کرد: چه حرفا می‌زنی افسانه خانوم؛ مگه ما و شما داریم. می‌دونی چن ساله من و برزو با هم رفیقیم؟ بیس سال خودش یه عمره. اون‌قد با هم بودیم که شدیم شکلِ هم!

همه زدند زیرِ خنده. به‌راه‌پیمایی ادامه دادند.

گوشه‌ای از باغ، زیر درختِ زردآلو، بساط پهن کردند. اشرف سعی می‌کرد با شوخی و خنده، بی‌آن‌که مستقیماً دخالت کرده باشد، زن و شوهر را آشتی دهد؛ اما زن، زیر بار نمی‌رفت.

طولی نکشید که وزوزِ سماور بلند شد. سفره گستردند. صرفِ ناهار با هیاهو و گفت‌گو هم‌راه بود. بعد، بچه‌ها بلند شدند، ورجه‌ورجه‌کنان بین درخت‌ها از نظر ناپدید شدند. زن‌ها سفره را جمع کردند. ظرف‌های غذا را کنار چشمه بردند. اشرف صفحه‌ی شطرنج را پیش کشید. نورِ آفتاب از لابه‌لای شاخه و برگِ درخت عبور کرده، جاجایی از زیلو را روشن‌تر کرده بود. گنجشک‌ها با پروازهایی کوتاه شاخه‌به‌شاخه می‌پریدند؛ یک‌دیگر را دنبال می‌کردند و با جار و جنجال‌شان باغ‌را روی سر گرفته بودند. گاه‌گاهی چهچه‌ی بلبلی یا غارغارِ کلاغی از دور و نزدیک شنیده می‌شد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مهره‌های برزو در وضعیت بدی قرار داشت. وزیرش آچمَز شده بود و به دنبال آن، یکی از رُخ‌هایش می‌رفت. کلافه، دست دراز کرد بسته‌ی سیگار را بردارد که علی‌را دید با صورتی خیسِ عرق نفس‌زنان می‌آمد.

نزدیک که رسید، دست روی شانه‌ی پدر گذاشت؛ خم شد و زیر گوش‌اش نجوا کرد. برزو لحظه‌ای ساکت ماند و لب به دندان گزید. بعد، سری تکان داد و به اشرف گفت: حالا برمی‌گردم!

بلند شد. دنبالِ علی که دست‌اش را می‌کشید راه افتاد. اشرف، نگران و کنجکاو آن‌ها را زیر نظر گرفت. وقتی دور شدند، قوری چینی را برداشت و برای خودش چای ریخت. به‌سماور گوش داد که غلغل می‌کرد و به زن‌ها که پُر سروصدا و شادمان، کنارِ چشمه ظرف می‌شستند.

علی داد زد: مامان، مامان بیا!

زن، چشم‌غره‌ای به او رفت؛ رو برگرداند و دوباره مشغول شد؛ اما علی دست بردار نبود. مرد سعی کرد دور از چشمِ زن‌ها جلوی دهان او را بگیرد. حتا دست‌اش را کشید و به‌شدت تکان داد؛ اما او دوباره مادرش را صدا کرد.

افسانه، متعجب از رفتارِ مرد، ناراضی بلند شد. با گوشه‌ی چادر دست‌هایش را خشک کرد و جلو آمد. علی پیش دوید. هیجان‌زده گفت: مامان گنج، گنج. خودم پیداش کردم به‌خدا. داشتم بازی می‌کردم. سرِ یه چوب‌و کرده بودم تو سوراخی و زمین‌و می‌کندم که پیداش شد؛ یه خمره‌ی پُر جواهره. مالِ خودمه ها!

گره‌ی ابروهای زن باز شد. پشتِ سرش‌را نگاه کرد. زن و دختر دور بودند و گرمِ گفت‌گو. پرسش‌گرانه به مردش چشم دوخت.

برزو شانه بالا انداخت: نمی‌دونم، می‌گه تو خرابه دیده. تو خرابه بعید نیس. از قدیم‌ندیم رسم بوده مردم چیزای قیمتی‌شونو زیرِ خاک یا تو دیوارا قایم کنن!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

علی قسم خورد: به جونِ بابا دروغ نمی‌گم. اگه باورت نمی‌شه از حسین بپرس!

افسانه، عصبی پرسید: مگه بچه‌های آقا اشرفم دیدن‌ش؟

: نه، خمره رو ندیدن که. فقط خودم دیدم‌ش!

: پس چی می‌گی. از حسین چی بپرسیم؟

: پولِ طلایی‌رو که پیداش کردم؛ عکس‌م داشت. کنارِ خمره افتاده بود. می‌خواس ازم بگیرش. ندادم بهش که!

زن دست‌پاچه شد: کو. بده ببینم. کجاس؟

علی از تب و تاب افتاد: حسین زد زیر دستم افتاد تو چاهِ آب. اون‌جا!

و پشتِ درخت‌ها را نشان داد.

برزو هش‌دار داد: خیلی‌خُب، خیلی‌خب. راه بیفتین. دیگه صداش‌و در نیارین. هول نشین. آروم. آروم. مث ایکه داریم می‌ریم گردش!

اما علی نمی‌توانست ساکت بماند؛ یک‌ریز گنج‌گنج می‌گفت و دور پدر و مادرش می‌چرخید. صورت‌اش گُل انداخته بود. هر سه پا تند کردند.

برزو گفت: زیاد نزدیک‌ش نشیم. از همون دور نشون‌ش بده!

علی قبول کرد: باشه؛ باشه؛ ولی همه‌ش مال خودمه ها، خُب؟

برزو سر تکان داد. مادر سقلمه‌ای به پهلوی او کوبید و تشر زد: خوبه تو هم. یه‌کم زبون به‌دهن بگیر!

هر سه به نفس‌نفس افتاده بودند که علی گفت: رسیدیم. اوناهاش!

و با اشاره‌ی انگشت، گوشه‌ای از باغ را نشان داد. برزو، هراسان دستِ او را پس کشید: اشاره نکن یابو!

ایستادند. آن دور، جایی‌که علی نشان می‌داد، کنار دیوارِ گِلی نیمه ویرانِ باغ، نهر باریکی بود که آبِ سیاهِ بویناکی در آن جاری بود. کنارِ نهر، بین مقداری خاکِ تازه، سرِ خمره‌ی آبی‌رنگی دیده می‌شد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دقایقی خیره به آن ماندند. عاقبت برزو که به‌سختی صدا از گلویش بیرون می‌آمد، آهسته پرسید: یعنی می‌شه گنج باشه؟

علی دستِ او را کشید که جلو بروند: پُره به‌خدا. اگه بدونی چه‌قد سنگینه. بیا نشون‌ت بدم!

مرد هیجان‌زده گفت: خیلی‌خُب علی‌جون، هیچ هول نشو. نجات پیدا کردیم. تو فقط یه کاری بکن باباجون. یواشکی برو، بی‌آن‌که کسی بفهمه دوباره بکن‌ش زیرِ خاک. بعد می‌آیم درش می‌آریم!

علی گفت: خُب درش بیاریم دیگه. چرا حالا نه؟ مگه مال من نیس؟

زن محکم به پشتِ او کوبید: خودت‌و لوس نکن. هر چی بابات می‌گه گوش بگیر. می‌خوای همه بفهمن؟

و مرد تاکید کرد: علی جون، مالِ توعه می‌دونم ولی اگه کسی بفهمه که دیگه به ما نمی‌دنش که، باشه؟

علی راضی شد. زن و مرد، کنارِ هم، در حالی‌که وانمود می‌کردند گرمِ گفت‌گو هستند مراجعت کردند؛ اما هرچند قدم که جلو می‌رفتند، می‌ماندند و به‌نوبت، به بهانه‌ای پشتِ سرشان را نگاه می‌کردند تا از کارِ علی مطمئن شوند.

هنوز به چشمه نرسیده بودند که او دوان‌دوان آمد و داد زد: تمام!

مادر لب به‌دندان گزید. انگشت به نشانه‌ی سکوت بالا برد و غضب‌آلود به او خیره شد. مرد خم شد و صورت‌اش‌را بوسید: آفرین پسرم. حالا برو بازی. حرف‌شو پیش هیشکی نزن. باشه؟ اصلاً به‌فکرش نباش تا بعد. بدو پسرم. بدو عزیزجون!

کنار چشمه، هرسه از هم جدا شدند. زن و دختر رفته بودند. افسانه ماند تا صورت‌اش را بشوید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اشرف، زیر سایه‌ی درخت دراز شده، دستمالِ ابریشمی سرخ و زیتونی‌رنگِ راه‌راهی را روی صورت‌اش انداخته بود. زن و دختر کنجِ زیلو نشسته بودند و تخمه می‌شکستند. برزو که از راه رسید، اشرف دستمال را کنار زد و نشست: ها، خیر بود؟

برزو زیر خنده زد: امان از دسِ بچه‌ها. نقشه کشیده بود من و مادرش‌و آشتی بده که داد!

زن میزبان پرسید: مگه قهر بودین با هم؟

برزو جواب داد: ای همچی!

اشرف، خندان دستی به گوشه‌ی چشم‌اش کشید: زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن. خُب، الحمداله. ما که داشتیم نگرون می‌شدیم. حالا بیا بشین یه چای تازه‌دم بخور، بعدش باختِ نیمه‌کاره‌تو تموم کن. پس افسانه کو؟

برزو اعتراض کرد: کدوم باخت؟ حداکثر وزیرمو می‌زدی، حرکتِ بعدش وزیر دُرُس می‌کردم. پس اون سرباز چی بود؟

افسانه آمد. صورت‌اش گُل انداخته بود. سلام کرد. کنارِ مردش نشست و توی صورتِ زن و دختر خندید.

بعد از چای، بازی شطرنج از سر گرفته شد؛ اما طولی نکشید که قهقهه‌ی اشرف زن‌ها و دخترش‌را متوجه‌ی او کرد. او، مهره‌ها را نشان داد و ریسه‌کنان گفت: چار حرکت. فقط با چار حرکت مات شد!

بعد، از برزو که بی‌اعتنا به صفحه نگاه می‌کرد، پرسید: چته؟ سابقه نداشته این‌قد بی‌حواس باشی. نکنه آشتی برات اومد نداشت؟

همه خندیدند. نگاهِ افسانه، نوازش‌گرانه سر، صورت و همه‌ی تنِ ریزه‌ی مردش‌را طی کرد و روی دست‌های لاغرش ماند.

دورِ دوم بازی به آخر نرسید. برزو گفت بی‌حوصله است و از افسانه خواست بچه را صدا کند. اشرف، متعجب پرسید: با بچه چی‌کار داری؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

برزو نگاه‌اش را از او دزدید. جواب داد: فردا شنبه‌س دیگه؛ مگه نمی‌خوای بیای اداره؟ زود بریم که به کارامون برسیم!

زنِ میزبان، نگران پرسید: یعنی چی، هنوز که خیلی مونده تا شب. تازه مردم تا آخرِ شب بیرون می‌مونن. به این زودی می‌خواین برین خونه چی‌کار؟

بچه‌ها آمدند. زن میزبان سبدِ میوه و ظرفِ آجیل‌را وسط گذاشت. علی و دو پسرِ اشرف به ظرف‌ها یورش بردند. برزو عجولانه دست به طرفِ میوه‌ها دراز کرد و با اشاره‌ی چشم و ابرو به افساند فهماند زودتر قالِ قضیه را بکند؛ اما اشرف با چهره‌ای گرفته، دنبالِ علتِ این تغییر ناگهانی بود. آهسته از برزو پرسید: جوری شده؟

برزو انزجار و بی‌حوصله‌گی‌اش‌را از آن‌همه اصرار پنهان کرد. جواب داد: نه. فقط افسانه دل‌ش شور می‌زنه. خودمم کمی سرم درد می‌کنه. بریم به‌تره!

هنوز غروب نشده بود که بلند شدند؛ اثاثه را جمع کردند و راهی خانه شدند. اصرارِ اشرف و زن‌اش برای ماندن تا شام، نتیجه نداد. سرِ کوچه، عجولانه خداحافظی کرده و راه‌شان را کژ کردند.

مهمان‌ها که دور شدند، زن میزبان پرسید: چی شد یهو، چرا این‌جور شدن. خبری شد؟

اشرف متفکرانه جواب داد: نمی‌دونم؛ من‌م مات موندم؛ ولی فردا از زیرِ زبون‌اش می‌کشم بیرون!

دختر گفت: مامان، خاله افسانه وقتی داشت ظرفا رو جم می‌کرد آن‌قد حواس‌ش پرت بود که زد یکی از بشقابای چینی‌مونو شیکست!

اشرف، سخاوت‌مندانه سر تکان داد: عیب نداره باباجون، فدای سرش!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

***

توی کوچه‌ی بعدی پیچیدند. برزو دستِ پسرش‌را گرفته بود دور نشود. گفت: علی‌جون، یواشکی نگاهی بنداز پشتِ سرمون ببین رفتن یا نه!

رفته بودند. هیجان‌زده راه‌شان را به‌طرف باغ کژ کردند. برزو گفت: می‌ریم گوشه‌جایی می‌شینیم تا شب شه، بعد شروع می‌کنیم!

اما افسانه اعتراض کرد: تو تاریکی کی جرأت داره؛ اگه ریختن سرمون چی؟ حالا خوبه!

علی پرسید: کی مامان؟ کی بریزه سرمون؟

: مردم؛ کولیا، دزدا، چه می‌دونم کی!

برزو گفت: راستش خودمم طاقت ندارم صبر کنم. تو می‌گی بو بردن؟

زن، نگاهی به پشتِ سر انداخت: فکر نکنم. ولی تو هم چه زود دس و پاتو گم می‌کنی ها!

: چی‌کار کنم. یه عمر خوابِ همچی روزی رو می‌دیدم. می‌خوای هول نشم؟!

هر دو خندیدند. به محل‌که رسیدند، دقیق هر طرف‌را نگاه کردند. کسی نبود. برزو زانو زد و با چنگ شروع به کندنِ زمین کرد. زن و بچه‌اش دو طرف او طوری ایستادند که از دور کسی متوجه‌ی حرکات‌اش نشود.

افسانه پرسید: می‌خوای چادرمو پهن کنم روت تا هرکی از دور دید، نفهمه چی می‌کنی؟

: مگه می‌خوام از اون کارا کنم که شما زنا می‌کنین؟

: کدوم کارا؟

: موقع خالی کردنِ مثانه تو بَر و بیابون چه شکلی می‌شینین؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و قهقهه زد.

افسانه پنجه‌اش را باز کرد و توی هوا رو به‌او تکان داد:اِم.

و رنجیده اما خندان پرسید: تا حالا چن دفه دیدی من از این کارا بکنم؟

زمین بوی لجن می‌داد. خاکِ سیاه به دست‌های مرد می‌چسبید. هرسه، چشم به خمره دوخته بودند. زن گفت: واسه‌م طلا می‌خری دیگه، مگه نه؟

برزو بلند خندید. با انگشت‌های گِلی به خمره اشاره کرد: چرا بخرم؟ هرچی می‌خوای از همینا آویزون کن به‌خودت؛ اون‌قد که از سنگینی نتونی راه بری!

علی هراسان شد: پس من چی. دوچرخه‌ی من چی می‌شه؟

مرد با پُشتِ دست عرق‌اش را پاک کرد: دوتا برات می‌خرم، خوبه؟

: کفشِ فوتبالی‌م می‌خوام؛ با یه توپ!

مادر نهیب زد: بابا رو اذیت نکن دیگه. بذار کارش‌و بکنه!

و به مرد گفت: اگه خسته شدی، من بکَنم؟

برزو سر بلند کرد. با حرکاتِ سر و صورت قربان‌صدقه‌ی زن‌اش رفت: نه خانم‌جون. نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود؛ مگه نشنیدی؟!

: حالا دیگه نوبتِ ماست که عوض باغ، خونه‌ی ویلایی و ماشینِ شیک‌مونو به رخ ملیحه خانوم‌اینا بکشیم. به‌جای هرهفته‌م، هرروز میهمانی می‌دیم؛ اون‌م نه با رشته‌پلوِ بدون مرغ که، با کوفته تبریزی و فسنجون و بوقلمون. تازه، اگه دیدیم ثروت‌مون خیلی زیاده، آش‌پز می‌گیریم. نوکر و کلفت می‌آریم خونه. مگه چی‌مون از خدالایق‌دیده‌ها کم‌تره که خودشون دس به سیا و سفید نمی‌زنن؟ اصلاً چرا با ملیحه خانوم‌اینا؟ می‌ریم با عیان اشراف دوس می‌شیم که چیزی‌م ازشون یاد بگیریم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کم‌کم، خمره تا نیمه از خاک بیرون آمد. برزو، آن‌را گرفت، آرام و با احتیاط تکان داد. سبک بود. خیلی زود و راحت از جا کنده شد. نیمه‌ی سفالِ شکسته‌ای بود که دَمَر به‌خاک فرو شده بود. زمینِ زیرش نم‌ناک و سیاه بود و داخلِ سفال، لایه‌ای کپک مثل تارهای عنکبوت جمع شده بود.

هرسه یک‌باره ساکت ماندند و ناباور به آن خیره شدند.

از لابه‌لای ترک‌های لزج گِلی‌که تا دقایقی پیش زیر نیمه‌ی خمره پنهان بود، کرم خاکی‌رنگی با رگه‌های سرخ، سر کشید و بیرون خزید.

برزو، سفال‌را بلند کرد و محکم به‌زمین کوبید. چند پاره شد. تکه‌ای از آن روی زمین دوید و توی جوی آب افتاد. صدای قُلُپ خفه‌ای به‌گوش رسید.

لحظاتی به افسانه و علی نگاه کرد و بعد ناگهان زیرِ خنده زد. آن‌قدر خندید که اشک از چشم‌اش راه گرفت.

پسربچه، مبهوت به لجنِ سیاه زل زده بود. ابروهای زن به‌هم گره خورد؛ لب‌هایش غیض‌آلود جمع شد و دوباره از تلاقی نگاه‌اش با مرد اجتناب کرد.

۹ شب ۷۱/۹/۱- کرمانشاه

۷۱/۹/۸ – کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ضجه‌های آخرین امپراتور

به‌راستی که ساعتی پیش از بسته شدنِ دایره‌ی آخر – دایره‌ای‌که نمی‌دانستیم آخرین است– آن‌چه قرن‌ها نگرانِ وقوع‌اش بودیم، اتفاق افتاد.

منجمانِ عالی‌قدر هُش‌دار داده بودند: نحوست در عددِ دایره‌ای‌ست، از پنج بهراسید!

و عددِ ما پنج بود و کاستی نمی‌گرفت هرگز. به‌ناگزیر در هر «پنجه» اتحادمان تازه می‌کردیم و برای پای‌داری آن، قربانی می‌دادیم؛ و اگرچه در همه‌ی اوقات هُش‌یار بودیم و گوش به‌زنگ، اما در روزهای پنجم و ماه‌های پنجم و سال‌ها و سده‌ها و هزاره‌های پنجم به دقت و مراقبتِ شدیدتری می‌پرداختیم؛ غافل از این‌که درست پنج هزار و پانصد و پنجاه و پنج سال و پنج روز پس از اعلامِ موجودیتِ فرقه‌ی منجر به استقرارِ امپراتوری جهان‌گیرمان، آن‌چه هراسان‌اش بودیم، رخ خواهد داد.

در آن‌روز نیز ما به‌رسمِ معمولِ هر «پنجه»، بارعام داده، همه‌ی بنده‌گان‌را به‌حضور طلبیده بودیم تا شایسته‌ترین‌های‌شان را به‌منظور رفعِ نحوست، برای قربانی برگزینیم؛ اما پیش از رفتن به جای‌گاه می‌بایست متنِ اتحادمان را می‌خواندیم. پس گِردِ یک‌دیگر حلقه زدیم؛ هر پنج تن؛ در اندازه‌هایی یک‌سان؛ با تن‌پوش‌های هم‌شکل؛ جامه‌ی زردِ چسبان، چکمه‌های سرخِ بلند، نقاب و شولایی خاکستری؛ بی‌آن‌که ذره‌ای از تن‌مان پیدا باشد جز دست‌های کوچکِ پنبه‌ای و زبانه‌های آتشِ چشم‌ها.

و سرودمان را آغاز کردیم. نخست به‌گونه‌ای بی‌صدا. فقط جنبشِ ریزِ لب‌ها، آن‌هم در پسِ پارچه‌ی نازکِ خاکستری؛ تا دقایقی چند. چنان‌که گویی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مشتاق گوش سپرده‌ایم به زاری‌ها و فریادهای هراسیده‌ی قربانیانِ همه‌ی اعصار که هنوز ماسیده بود در انتهای سکوتِ وهم‌آلود و با شکوهِ مکان.

بعد، به‌تدریج حرکتِ آرواره‌ها کُند شد و صدای‌مان اوج گرفت؛ با آهنگی چون وزوزِ خرمگس‌های درشتِ سبز و براقی‌که گویی از دلِ سرخی زننده‌ی فرش‌های وسیعِ زیر پای‌مان سر می‌کشیدند؛ برمی‌خاستند؛ جدا می‌شدند و پروازکنان هر دسته به سویی؛ ابتدا بال‌بال‌زنان روی نهرِ سرخِ تهی از آبِ وسطِ تالار و بعد به طوافِ پنج تختِ بزرگِ آراسته به دُر و عقیق و یاقوت و فیروزه و طلا در پنج گوشه‌ی بارگاه، با دشک‌چه‌ها و بالش‌ها و مخده‌هایی از مخملِ عنابی یا از ابریشمِ سیاه و پس از آن، فرازِ بخوردان‌ها و عبور از درونِ بخارِ معطرِ کم‌رنگی که نرم و سبک با پیچ و تابی اندک به‌هوا می‌رفت و سپس بالا و پایین رفتنی جسورانه، همراه با رقصِ شعله‌های نارنجی‌رنگِ مشعل‌های نصب بر دیوارها؛ و بعد، لحظه‌ای سرگردان در فضای نیمه تاریکِ مرموز؛ و آن‌گاه آویختن به پرده‌های وسیعِ بسیار بلندِ سورمه‌ای و قهوه‌ای‌رنگ که سدهای نفوذناپذیری بود برابرِ نور و سرما: .... ای سیاهی‌های مطلق، ای مادرانِ وهم و بیم، ای سرخی‌های توان‌افزا، ای شورِ ستیز، و ای آلاینده‌گان همه‌ی پاکی‌ها، اکنون‌که با قلبی آکنده از!...

و همچنان‌که گوش به سرودِ خویش سپردیم، چشم از یک‌دیگر برنداشتیم. پلک هم نزدیم؛ نه فقط در آن هنگام، که در همه حال؛ در همه سال. حتا به‌گاهِ خواب که پلکِ یک چشم باز می‌ماند بی‌تکان، از ترسِ وسوسه‌ی پایان‌ناپذیرِ در دست گرفتنِ همه‌ی قدرت. از بیم آن‌همه توطئه و ترفندِ ناکام که هریک برای نابودی دیگران چیده بودیم. پنج مردِ بسیار کوتاهِ یک‌شکل و یک‌اندازه که قرن‌ها در کمینِ یک‌دیگر بودیم. هرچند هنگامِ تشکیل فرقه، پیش از آن‌که امپراتوری‌مان پا بگیرد؛ آن‌زمان که هنوز نه نقابی بود، نه حرص و حسد و اندیشه‌ای خصمانه، بارها و بارها پنهان از دیدِ حکم‌رانان، گِردِ هم جمع شده بودیم و با شور و شوقی جوانانه، با چهره‌هایی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ُترد و تازه، زیبا ، ملتهب و معصوم و با دل‌هایی تپنده، سرشار از بیم و امید و غم و خنده، با بحث و جدل‌های صمیمانه، سوگند یاد کرده بودیم برای همیشه به اندیشه و آرمان و اتحادمان پای‌دار بمانیم و بکوشیم سایه‌ی زورمندان، انحصارطلبان، فرمان‌روایان، غارت‌گران و در مجموع، همه‌ی اهریمنان از سرِ مردم بزداییم و عشق و شادی و خیر و برکت به سرزمینِ کوچک‌مان ارزانی داریم؛ چندان‌که شکمِ هیچ کودکی گرسنه نماند؛ هیچ مظلومی، درمانده‌ای، بی‌کسی یافت نشود. به آرزوهای همه‌گان جامه‌ی عمل به‌پوشانیم و ریشه‌ی اشک و آهِ ستم‌دیده‌گان، پیرزنان و بیوه‌گان بخشکانیم. و برای دستیابی به این اهداف چه دغدغه‌ها که از سر گذراندیم، چه ترفندها، چه تمهیدات، چه دویدن‌ها، سخن‌رانی‌ها، مردم را به یاری طلبیدن‌ها، شور و شوقِ دامن‌زدن به آتشِ مبارزاتِ بی‌امان، درگیری‌ها، شبیخون‌ها، خون‌ریزی‌ها، ویرانی‌ها و آتش‌زدن به جسم و جان و یادِ پیشینیان حتا.

و پیروز که شدیم، برای پیش‌گیری از وسوسه‌ی استبداد، هم‌رای شدیم حکومتی همه‌گردان پی افکنیم؛ غافل‌که از آن پس، آن‌چه نباید، شکل می‌گرفت؛ نخست، جدا شدنِ یاران. زیرا ما که موسسِ رژیمِ نوین بودیم نیز برای به کرسی نشانیدن عقایدمان ناگزیر به بحث و ارائه‌ی سند و مدرک و دلیل بودیم و در این راه چندان عذاب کشیده بودیم که چهره‌مان زشت شده بود؛ چشم‌های همیشه دودو زنِ سرخِ فراخ؛ صورتِ برافروخته؛ رگ‌های بیرون زده‌ی گردن؛ کفِ سفیدِ گوشه‌ی لب‌ها. مدام در التهاب؛ مدام در پی تثبیتِ پندار. پس، آن‌ها را از خویش راندیم زیرا هرازگاه به تمسخر نگاه‌مان می‌کردند.

بعد، اندک‌اندک لذتِ تن‌آسایی، رفاه، خوش‌خوردن و خوش‌خفتن، دیدن کرنش‌های خاک‌سارانه‌ی چاپلوسان و گرمی و نرمی مادینه‌گانِ ریز و درشتِ رنگارنگ را چشیدیم. امر کردیم: ما لطیف‌تر، زیباتر، قوی‌تر، معصوم و رشیدتر از همه‌ی مردم جهانیم. هرکه این سخن نپذیرد، از او برنجیم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هنوز ما پنج تن، یک‌دیگر را به‌نام می‌خواندیم و با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. مردم فرمان ما شنیدند. نگاه‌مان کردند و با چشم‌های‌شان خندیدند زیرا خود نمی‌دانستیم دیگر آن جوانان رعنا و برومندِ روزگارانِ پیشین نیستیم. چهره‌مان مسخ شده بود. قامت‌مان آب رفته بود و هر روز از برزی و راستی و استواری و شکیلی‌مان کاسته می‌شد به‌علت پافشاری در عیاشی‌ها. ریشه‌ی همه را که نمی توانستیم بخشکانیم. به‌ناچار کمرکشِ بزرگ‌ترین کوهِ مشرف به جهان‌را پسندیدیم و بارگاهِ خویش آن‌جا بنیان نهادیم تا هم در رأس باشیم و هم دور از همه‌گان؛ و هم در دیدگاهی مسلط بر مسیرِ پیش‌رویِ جنگ‌آوران که مدت‌ها بود گسیل‌شان داده بودیم و رو به هر سو گذاشته بودند و هم‌چنان‌که می‌رفتند، همه‌جا را ویران می‌کردند و آتش می‌زدند و قلع و قمع می‌کردند و وجب به وجب، فرسنگ به فرسنگ، سرزمین به سرزمین به تصرفات‌مان می‌افزودند و دور می‌شدند و دورتر؛ با گرد و خاک و دود و غباری‌که از پی خود برمی‌خیزاندند.

آن‌گاه فرمان دادیم خدمت‌کاران یا بسیار کوتاه‌تر از ما باشند و یا چنان جمع شده در خود بیایند و بروند که گویی کودکانی بیش نیستند. سخت بود بر ما که از لحاظِ قد و قواره بین‌شان نمودی نداشتیم. و بر آن شدیم تا زشتی روز افزونِ سیما را نیز زیرِ نقاب بپوشانیم؛ دور از این احتمال‌که نام و نشانِ یک‌دیگر را از یاد خواهیم برد با گذشتِ ایام.

اگرچه در آغاز تا چندی صدا و بوی هم را تشخیص می‌دادیم اما همین‌که بر اثر گفتار و کردار و پندار و عیش و نوش و خواب و خوراکِ یک‌شکل، بو و صدای‌مان نیز همانند شد، سرگردان ماندیم که کدام‌مان کدام‌یکی هستیم. به‌راستی که ماندنِ دائم برابرِ آینه چه رنج‌آور است. آخر تا کی تماشاگرِ تکرار خود در دیگران باشیم؟

پس هریک برآن شدیم تا چهار آینه‌ی دیگر بشکنیم. کاری از گماشته‌گان و اطرافیان ساخته نبود. نمی‌دانستند دستور از که می‌گیرند و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

باید کی را از پشت خنجر بزنند و یا در طعامِ کدام‌یک زهر بریزند؛ چون یکی‌که نمی‌خورد، چهار تنِ دیگر زورمندانه می‌خوراندندش. و چنین بود که هر توطئه‌ای پیش از عمل در نطفه خفه می‌شد. تنها یک راه باقی بود: کشتنِ دیگران در خواب با دشنه‌ی زهرآگینی که مدام زیرِ شولا پنهان داشتیم. آن‌هم اگر پلک‌ها بسته شوند، که بسته نمی‌شدند هرگز. نه پلک می‌بستیم و نه پُشت می‌کردیم و نه دیگری را در خلوت می‌گذاشتیم در همه‌حال؛ حتا به‌وقتِ آمیزش با کنیزکان؛ یا لحظه‌ی دفع فضولات.

دلیلی برای شرم نبود. ما که چهره‌ی یک‌دیگر نمی‌دیدیم. آن‌چه خورده بودیم یکی بود و دستگاه گوارش نیز یک‌جور پس می‌داد. و بعدها که خوراک‌مان فقط پیاله‌ای خون شد و مشتی گوشتِ خام، آخرین نشانه‌های ناچیزِ شناختِ یک‌دیگر هم پوشیده ماند و لگن‌های بوگندوی زرین از کار افتاد.

مشاورانِ دربار گفته بودند: برای پرهیز از خشم به یاران، هرازگاه گوشتِ گرم بخورید و پیاله‌ای خون تازه!

و طبیبانِ سرآمد، چاره‌ی تجدید و تقویتِ نیرو را در گوشت و خون دیده بودند و گفته بودند: عصاره‌ی همه‌ی توان‌بخش‌هاست. هرگاه در زانوان خود لرزه‌ی ضعف دیدید، افسرده بودید، کم‌اشتها ماندید به‌غذا و به‌هوس، چاره‌اش فقط همین است و بس!

و ما که از آغاز چندان حریص غرق در لذتِ کام‌جویی گشته بودیم، به‌روزگاری رسیدیم که اندک‌اندک آن‌چه از مادینه‌گان متمایزمان می‌ساخت از دست رفت. پزشکان، پیران، عالمان و آگاهان همه از این سستی در شگفت شدند و بر یک رای که: هرشمشیری که بیش‌تر خون بریزد، حریص‌تر و آب‌دیده‌تر می‌شود در کارزار. پس چه سری‌ست که این پنج تیغ، تیز نمی‌گردد دیگر بار!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و ناتوان از درمان. ما نیز هم‌چنان آزمندانه پیاله‌پیاله خون می‌نوشیدیم و لقمه‌لقمه گوشت می‌خوردیم اما گره از کار گشوده نمی‌شد و هر روز درمانده‌تر از پیش؛ چندان‌که قرنی نپایید که نه فقط از کام‌جویی ماندیم، از خورد و خوراک نیز افتادیم؛ تنها بسنده کردیم به تغذیه در هر ((پنجه)).

: ... ای مادرِ ناشناخته‌ها، ای زاینده‌ی هراس و گناه. در این زمان که گردِ هم آمده‌ایم از درگاهات می‌خواهیم ما را از گزند و تفرقه و نیرنگ دور بدار. ای!...

وزوزِ سرودِ اتحادمان در تالارِ سنگی شکوه‌مند می‌پیچید که راه افتادیم، به یک‌خط. درحالی‌که پرده‌داران، پنهان از چشمِ ما پرده‌های سرِ راه‌مان یکایک کنار می‌زدند و پیش می‌رفتیم با وقار، عطرآگین؛ از دلِ دالان‌های پیچ در پیچِ بسیار.

به درگاه رسیدیم که دهانه‌ی وسیعِ غار بود. سوزِ فرح‌بخشِ سرما التهاب چشم‌های‌مان اندکی فرو نشاند. دنیا یک‌پارچه سپید بود، با لکه‌لکه‌های سیاه. فقط برفِ دامنه‌ی کوه، از نقطه‌ای که منطقه‌ی قرق نامیده می‌شد تا پیشِ پای ما پاک و بکر مانده بود. پس از آن، هرجا، یا جای پاهای برهنه‌ای بود بر سینه‌ی چرکِ برف و یا سیاهی انبوهِ بنده‌گان. و بوی تند و تیز اما کم‌پیدای ناله و نفرین و نفرت و فریادهای پنهانی، شامه‌مان را آزار می‌داد.

در دوردست‌ها، جایی‌که زمینِ برهوت و آسمانِ پوشیده از ابرهای خاکستری تیره به‌هم دوخته شده بود دیگر هیچ نشانی از جنگ‌آوران‌مان دیده نمی‌شد. گویی قرن‌ها بود که در مهِ زمان گم شده بودند.

پس ما پنج مقتدرانِ تاریخ در آستانه‌ی بارگاه قد برافراشتیم؛ همچنان‌که انگشت در حلقه‌ی زنجیر طلایی که به کمر بسته بودیم داشتیم؛ با پاهایی گشاده. از این فراز به آن جمعیت بی‌شمار که از سراسر گیتی گِرد آمده بودند، خیره شدیم. بنده‌گانِ خالص و مخلصِ بسیاری‌که از سراسر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سرزمین پهناورمان به پیش‌گاهِ خدایان خود آمده بودند تا به‌رسم هر ((پنجه)) ازشان سان ببینیم. ما در این فراز به یک‌نظر همه‌ی زمین و آسمان می‌نگریستیم و آنان در آن فرود، خمیده، تکیده، یک‌بَر، دزدیده سر، فقط پنجه‌ی پاهای ناپایدار خود را.

اگرچه اکنون دیگر هزاران سال بود که لب از لب نمی‌گشودیم، هم‌چنان خاموش و پُر هیب و بی‌تکان می‌ماندیم و به آن سایه‌های باریکِ کژومژِ لرزان چشم می‌دوختیم اما انگار متن فرمانی‌که چند ده قرنِ پیش با صدایی رسا، یک‌نواخت و هم‌آهنگ از همین‌جا برای نسل‌های پیشین خوانده بودیم، هنوز با همان رسایی و آشکاری در سینه‌ی کوه و دشت می‌پیچید و بر سرِ جماعت سایه می‌انداخت: .... ما قانع‌ترین حکم‌رانانِ تاریخ از بنده‌گان خود هیچ توقعی نداریم جز این‌که مطیع اوامرمان باشند؛ همین و بس.... ما مهربان‌ترین فرمان‌روایان.... ما پدرانِ میهن.... ما.... ما.... پس سر فرو افکنید. راست نایستید. تا جایی‌که توان دارید شانه‌ی چپ به‌خمانید. خمیده، کژ شده به‌پهلو بیایید و بروید. خشک نایستید. گستاخ نباشید!...

و بنده‌گان بدین‌سان شکل گرفته بودند؛ حتا دور از چشم ما – بنا به‌گزارشِ جاسوسان– شانه‌ی راست‌شان یک وجب بالاتر از شانه‌ی چپ بود. جز این نمی‌خواستیم که آن نیز از بیمِ کاسته شدن از شکوه‌مان بود. آخر مگر می‌شود بنده‌ای خدایگان خویش را کوتاه‌تر از خود ببیند؟! هرچند هرازگاهی، به‌ویژه در هزاره‌ی نخستینِ نضج‌گیری قدرت‌مان کسانی بودند که از این کم اهمیت‌ترین فرمان سر باز می‌زدند که سزای‌شان شکنجه و مرگ بود برابر جمع تا عبرت گیرند خلایق. و شگفت‌که با همه‌ی مأموران و جاسوسان و آموزش و تهدید و ترغیب‌ها، هرازچندی یکی خواه از ناآگاهی و یا خیره‌سرانه سینه سپر می‌کرد و راست، قامت می‌افراشت که موجبِ خشم‌مان می‌شد؛ اما به‌مرور از تعدادِ این‌گونه‌گان کاسته شد و کاسته شد چندان‌که دیگر دیرزمانی بود چنان جسورِ بی‌پروایی یافت نمی‌شد و ما آرزومند مصمم بودیم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از این‌پس چنان نوادری را برای قربانی برگزینیم شاید شور و نشاطِ جوانی به تنِ پوسیده و از یاد رفته‌مان باز گردد.

ساعاتی در هراس و سکوت و لذت سپری شد؛ هراسِ بنده‌گان، سکوتِ جهان به‌گونه‌ای که حتا پرنده‌ای پر نمی‌زد و لذتِ ما از اقتدار خویش. بعد، اراده کردیم بی‌آن‌که راست بایستند یا ما را بنگرند، سر بالا بگیرند.

سرها بالا رفت و در میان آن چهره‌های خسته، تکیده، هراسیده و کبود از سرما پی قربانیان گشتیم. اگرچه زنانِ جوان و دخترکانِ نورس به‌ویژه آنان‌که زیباترین‌ها بودند خود را از نگاهِ ما می‌دزدیدند، اما چشم‌های‌مان چندان نافذ بود که از این‌سرِ جهان تا آن‌سر را می‌دیدیم؛ پس نیازی به تلاشِ فراوان نبود. اولین دل‌خواه خود را یافتیم؛ دخترکی میانه قامت؛ رعنا؛ سپیدرو؛ با موهای بلندِ سبز به‌رنگِ حنا؛ صورتی به‌غایت معصوم و دل‌نشین و سینه و سرینی بسیار. دختری‌که چون گوهرِ شب‌چراغ در آن میان می‌درخشید. پس از او، نوبت به انتخابِ چهار تن دیگر رسید. رنگِ پوست و مو و کوتاهی و بلندی و یا لاغری و فربهی اندام اهمیت نداشت، زیبایی و دل‌بَری ملاکِ پسند بود.

بعد از دختران، به مردان پرداختیم. چهار جوانِ برومندِ خوش‌سیما یافتیم و می‌گشتیم تا پنجمی را نیز برگزینیم. در این میان، گماشته‌گانِ ما که لابه‌لای جمعیت گوش به‌فرمان بودند، بی‌نیاز حتا به اشاره، درخششِ شعله‌ی سرخِ چشم‌های ما را که می‌دیدند، مسیر نگاه‌مان را پی می‌گرفتند و قربانیان را می‌جستند و کشان‌کشان به قرق‌گاه می‌آوردند.

و اما ما در شگفت شدیم این‌بار که کسی به جیغ‌های پیاپی دختران، به اشک و آه و اصرار و التماس و ناله و نفرین‌های مادران و دست و پا زدن‌ها و تقلاهای بی‌هوده‌ی قربانیان اعتنا نمی‌کرد. نه کسی آهی می‌کشید و نه چشمی تر و نه دزدانه به اشتلم‌ها، به تهدیدها، ناسزاها، زورآزمایی‌ها و قهقهه‌های خنده‌ی ماموران توجه‌ای می‌شد. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ما ذهن و ظاهرِ همه‌گان کاویدیم و یک‌باره برقِ شور و امید و ترس و تحسین را در چشم‌های بنده‌گان دیدیم. مسیرِ نگاه‌شان را پی گرفتیم. در سمتِ شرق، درست چسبیده به دامنه‌ی کوه، جوان رشیدِ بسیار خوش‌قامتی قد برافراشته بود؛ چنان بلند و مغرور و استوار که از آن فاصله چون تندیسِ عظیمِ بی‌همتای زور و نور و جلال و جبروت جلوه می‌کرد. چهارشانه، سینه‌ستبر، گره‌ها و پیچشِ بازو، سیاه‌مو، فراخ‌چشم، بالابلند، گستاخ و غیور، بی‌ذره‌ای انحنا در پیکر.

به‌وجد آمدیم. در شعف شدیم. شادمان. به‌راستی‌که پس از قرن‌ها حسرت، شایسته‌ترین قربانی را به‌چنگ آورده بودیم. گماشته‌گان شوقِ ما را دریافتند. شتابان پیش دویدند تا وی در میان گیرند و نزدِ ما بکشانند؛ اما جوان در آنی و به تکانی حلقه‌ی تنگِ محاصره‌شان از هم گسست. هریک را به‌سویی پرت کرد و خود به تنهایی، بی‌نیاز و سرفراز قدم برداشت؛ چنان‌که انگار به رزم‌گاه می‌آمد. سربالایی کوه‌را در پیش گرفت، بی‌اعتنا به ده‌ها تنِ هُش‌یار و محتاط که به‌فاصله‌ای اندک احاطه‌اش کرده بودند.

به‌مقصود رسیده بودیم. مراسم پایان یافت. خشنود پشت کردیم و به بارگاه برگشتیم. ماموران وظایفِ خویش را نیک می‌دانستند. قربانیان را از منطقه‌ی قرق می‌گذراندند و به درباریان می‌سپردند. درباریان نیز، نخست، هر جنس را جداگانه به گرم‌خانه‌ی امپراتوری می‌فرستادند تا دلاکانِ چیره‌دست بشویندشان و چرک و موی و عرق بزدایند از تن‌شان و بعد، طباخان طعام‌های لذیذِ بی‌نظیر به آنان بخورانند و سپس مشاطه‌گران مادینه‌گان را هفت‌قلم بیارایند و بیاموزند چگونه خرامان و طناز به پیش‌گاه آیند. آن‌گاه پس از تیمار و دل‌جویی‌های بسیار و وعده و وعیدهای عدیده و استراحتِ به‌اندازه، هر دسته را از دو دَر که رو به‌هم باز می‌شوند به درون رانند – و این نیز از رحمتِ ما بود بر بنده‌گان تا نخست یک‌دیگر بینند و از چنان دیدار غریبی‌که گویی اینک از مادر زاده شده‌اند، به‌شعف شوند و حضورمان از یاد

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

برند؛ اگرچه وجودِ ما در هستی‌شان حک شده بود، چندان‌که در همه‌حال و همه‌وقت، رنگ باخته می‌لرزیدند – و پیش چشمِ خدایان خود به‌هم آمیزند و ما از نظاره‌ی آن‌همه عشقه‌های شاداب و شیرینِ گوناگون و گردش‌ها و چرخش‌ها و اشک و آه و لرزه‌های سرخوشانه و جدایی و پیوندهای پیاپی به‌شوق آییم و نیاز بر وجودمان آتش زند و پیش از آن‌که دیگِ خواهش و نیازشان از غلغل بیفتد، جلادان فرا خوانیم و امر کنیم جدایشان سازند از هم تا آن‌دسته غرق در التهاب و آرزو و عرق، راست بمانند به‌یک صف؛ و این‌دسته آماجِ ضرباتِ تازیانه‌ها؛ به‌گونه‌ای بی‌امان‌که انگار برگ‌های خشکی‌اند گرفتارِ توفان، پرتاب شونده از این‌سو به آن‌سو، از آن‌سر به این‌سر؛ همچنان‌که غرشِ قهقهه‌های سرمستانه‌مان تالار را می‌لرزاند.

بعد، فرمان دهیم بر کرسی‌هایی بنشانندشان پوشیده از تیغ‌ها و میخ‌های خون‌خشکیده‌ی زنگ‌زده، تا فریادشان گوشِ فلک کر کند. و ناخن‌شان بکشند و بیاویزانندشان به بیضه. و هربار که از حال روند، چاره‌اش مشتی آب باشد و استراحتی اندک بر تخت‌هایی گداخته. و آنی هلهله و هراس کاستی نگیرد و ضجه و التماس و زاری‌شان چنان با شور و شادی و نعره و خنده‌مان بیامیزد که پنداری جهان سراسر صداست و لرزه.

سپس، سرخوشی‌مان به‌نهایت که رسید، اراده کنیم هیمه بیاورند و آتش افروزند و دمی در شعله بنشانندشان تا خون‌شان خوب داغ شود و قلب‌شان بریان، بی‌آن‌که بسوزد یا دوده بگیرد که بیزاریم از خام‌خواریِ درنده‌گان؛ و همین‌جا، وسطِ تالار، کنار نهرِ سرخِ بی‌آبی که از این‌سمت تا آن‌سمت کشیده شده است، تن‌های برهنه‌ی برشته را بر زمین بخوابانند و سینه‌شان بشکافند و گردن‌شان بزنند و به هریک از ما قلبی تپنده و پیاله‌ای خون دهند تا در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی دخترکان که گویی از ترس قالب تهی کرده‌اند، گوشت را بالا ببریم و از زیر نقاب به دهان بگذاریم و با ولع بجویم و جرعه‌جرعه از پیاله بنوشیم بی‌آن‌که ذره‌ای از چانه‌مان آشکار

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شود. آن‌ها فقط حرکتِ آرواره‌های ما بینند و لکه‌های سرخی‌که پارچه جلوی دهان‌مان را خیس می‌کند. و آن‌گاه که نیرو گرفتیم، هریک، یکی‌شان برگزینیم و حریص از حسِ نیاز و خشم‌گین از نبودِ ابزار چندان وجودش بی‌هوده به‌مالیم و به‌فشاریم تا دقایقی بعد، چیزی نماند جز جسمی سرد، مشتی گوشتِ لهیده و مقداری استخوانِ شکسته.

این‌بار نیز چون همیشه قربانیان در پیش‌گاه حاضر شدند و ما از دیدنِ بدن‌های تُرد، جوان و آراسته‌ای‌که در آخرین لحظات رخصتِ راست ایستادن یافته بودند، غرقِ حسرت شدیم. هر پنج تن در یک صف؛ دو صف رو به‌هم. و چشم‌های ما پیکرشان لیسید، خراشید و تا اعماق وجودشان نفوذ کرد. تالار در سکوتی سنگین فرو رفته بود. صدایی شنیده نمی‌شد جز هن‌هن نفس‌های تب‌آلودِ مهار شده‌ی ما و خش‌خشِ چرخشِ سریع و هراسان چشم‌های آن‌ها در حدقه‌ها. و بوی معطرِ خون و بخور و هوس، بارگاه را انباشته بود تا دقایقی به‌درازای چند قرن. سپس بی‌طاقت‌که شدیم، فرمان آغازِ عملیات دادیم. هرجفت جدا. آن جوانِ رشیدِ بی‌همتا و دخترکِ سبزموی رعنا را شایسته‌ی هم یافتیم. دیگران نخست ترسیده و رمیده و شرم‌گین ناگریز سرگرم شدند تا لحظاتی بعد ما و بارگاه ما و همه‌ی هست و نیستِ دنیا از یاد ببرند؛ اما جوان بی‌تکان چون کوه برابرمان قد برافراشته بود و برافروخته از خشم نگاه‌مان می‌کرد و لب می‌جویید. در کنارش، دخترک از شرم و بیم، لرزان به‌خود می‌پیچید و با چشم‌هایی اشک‌بار می‌کوشید همه‌ی وجودش‌را پشتِ دست‌های ظریف و کوچک‌اش پنهان کند و نه با صدا و آشکار، که با آه‌های پیاپیِ کوتاه و نگاه‌های مضطرب و پابه‌پا شدن‌های بی‌قرارانه به او به‌قبولاند چاره‌ای نیست، به‌تقدیر تن باید داد.

پرسیدیم: دیگر چه می‌خواهی؟ آن‌همه خوراکِ خوب و این‌همه نعمتِ خوش!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و دخترک‌را نشان دادیم و به‌قهقهه خندیدیم. آهنگِ غریب و خاک‌آلوده‌ی کلام‌مان انگار از اعماقِ تاریخ سر می‌کشید.

پاسخ نیامد. این‌بار به‌لحنی خشک و زنگ‌دار گفتیم: درنگ جایز نیست. به‌شتاب!

که نشنیده ماند انگار. بارِ دیگر و دیگربار؛ به‌کرار. بی‌هوده بود. سراپا قهر شدیم. خشم‌گین نهیب زدیم. نهیب‌مان تُندری شد که تالار را لرزاند. اما او هم‌چنان گستاخ و بی‌باک ماند. ذره‌ای خم به ابرو نیاورد. حال آن‌که نه فقط همه‌ی اطرافیان، درباریان، که حتا گویی همه‌ی جنبنده‌گان و جان‌دارانِ جهان از جنب و جوش افتاده بودند و حیرت‌زده به ما زل زده بودند. نه قهر و غضب، نه جوش و خروش و نه خشم و هیاهو هیچ سودی نداشت. پس اگرچه خلافِ قاعده بود اما به‌جلادانِ سرخ‌پوشِ قوی قامت اشاره کردیم تا به آمیزش‌اش وادارند. و این درست بزرگ‌ترین خطایی بود که نبایست مرتکب می‌شدیم زیرا اولین جلاد که نزدیک شد، جوان به‌یک‌باره پرده‌ی سکون و سکوت دَرید. پیش جهید. نعره زد. برق‌آسا شمشیرِ بلندِ تیغه پهن را از دستِ او قاپید. حرکات‌اش چندان تند و تیز بود که مجالِ دقت و تفکر نداد. به‌یک چرخش، سرِ پنج جلاد از گردن پرانید و تا به‌خود آییم چون گرگ گرسنه‌ی در رمه افتاده‌ای به جان‌مان پرید. به آنی چهار تن از ما را پاره کرد و رو به من یورش آورد که هراسان گریختیم؛ از این‌سو به آن‌سو؛ از آن‌سر به این‌سر؛ گردِ تالار؛ در پناهِ پنج تخت و کرسی‌های بی‌شمار؛ به راه‌روها؛ پشتِ پرده‌ها؛ لابه‌لای ستون‌ها؛ افتان و خیزان؛ با اصابت‌های مکرر به در و دیوارها؛ هم‌چنان‌که سایه‌ی بلندِ تیغ را روی سرم می‌دیدم و جیغ می‌کشیدم و ضجه و زاری؛ و از خوفِ مرگ قطره‌قطره آب می‌شدم و به‌زمین می‌چکیدم؛ کوچک و کوچک و کوچک‌تر. تا به انتهای غار رسیدم. توی تاریکی، درزِ باریکی در شکافِ تخته سنگ‌ها دیدم که در آن فقط سوسکِ نه‌چندان درشتی می‌توانست جا بگیرد. خود را داخل آن کشاندم. جوان، عصیان‌گر و پرخروش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کنج به کنج، زاویه به زاویه، همه‌جا را کاوید با نگاه و دست کشید. مرا ندید. سرافراز و پیروز به بارگاه برگشت و من ماندم تا خسته‌گی بگیرم و در پی چاره باشم، هم‌چنان‌که با همه‌ی وجود می‌لرزیدم.

و اما بعد، بعد که ضرباهنگِ قدم‌های متعددِ زمان، اندکی بیم از دل راند و جایش کنجکاوی نشاند؛ پس از بسیاری ترس‌ها و تردیدها، سرانجام، آرام‌آرام، با احتیاطی انباشته از افراط، ردش گرفتم تا به این‌جا رسیدم که اکنون درست روی سرش قرار دارم، بی‌آن‌که حس شوم و یا به دیده آیم. می‌بینم‌شان، جوانان دیگر را نیز که هم‌چنان بی‌تن‌پوش، مبهوت، ناباور و بی‌تکان، با چشم‌های بیرون‌زده از حدقه به لاشه‌های خونینِ جلادان، درباریان و اجسادِ ریزه‌ی نقاب‌داران می‌نگرند و به او که لباسِ یکایک امپراتوران به تیغ دریده و دیده زیر آن پارچه‌های پُر زرق و برقِ مهیب، سراسر فقط استخوان‌های بی‌گوشتِ زردِ پوسیده‌ای است تا مُچِ دست و زیر نقاب‌ها اما نه اثری از سری، نه صورتی و یا حتا نه تکه‌ای استخوان هست.

و هنوز، پس از سپری شدن چند روز، هم‌چنان سکوت است و بهت و ناباوری؛ و ضجه‌های آخرینِ من که انگار زیر پوستِ لحظات می‌خزد و می‌پیچد و تالار را پُر می‌کند؛ و جوان در انتظارِ شنیدنِ هلهله و هیاهوی شادمانه‌ی جماعتی است که بیرون، زیر برف و بوران، از سرما کز کرده‌اند.

۷۶/۶/۹ –کرمانشاه

۷۶/۷/۱۲ – کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صدای تیشه فرهاد

***تابلو اول:**

صدای کوبش تیشه بر سنگ، همراه با نفس‌های مقطعِ مرد، چنان دور به‌گوش می‌رسد که گویی از پسِ قرن‌هایی خاک‌آلوده و سراسر در سکوت گذشته برمی‌خیزد؛ اما تیشه، بی‌صاحب مانده؛ تیغه‌اش زنگ‌زده و دسته‌ی کوتاهِ چوبی‌اش‌را موریانه خورده است. سینه‌ی صخره‌ی خاکستریِ زیر تیشه، پوسیده، پوسته شده و پوسیده‌گی‌اش امتداد می‌یابد، تا لبِ پرت‌گاه. پایینِ پرت‌گاه تخته‌سنگ‌های کوچک و بزرگی‌اند که زمانی از دلِ کوه جدا شده، در دامنه غلتیده و مسافتی از برهوت‌را پیموده‌اند. از لابه‌لای سنگ‌ها خارهای خشکِ غبارگرفته که بر تیغ‌هایشان عنکبوت تار تنیده، سر کشیده‌اند. و زمینِ خارستان، سینه ساییده، جلو رفته، قد کشیده و تا دوردست‌ها در سکوت، خالی و خلوت امتداد یافته است. دوردورها، آن‌جا که خورشید می‌رود تا در پس چهره‌ی خاک‌آلودِ زمین فرو شود، سه کنجی از تابوتی سیاه پیداست و چادرِ گِل گرفته‌ی پیرزنی شیون‌کنان. تابوت و زن می‌روند تا نقطه‌های لرزانی شوند. و بادی‌که از مقابل می‌وزد، در چادرِ سیاهِ رنگ‌باخته‌ی پیرزن می‌پیچد و دنباله‌ی آن‌را می‌پیچاند و سپس، راه گرفته، از آن‌سر سر می‌کشد، پیش می‌آید، سینه می‌ساید و خار و خاشاک‌را می‌روبد، جمع می‌کند، می‌آورد و لوله کرده، به سینه‌ی کوه می‌کوبد.

همراه با روفتنِ لایه‌ی خاک از خارستان، نقش به‌گِل نشسته‌ی سُم‌های اسبی نمایان می‌شود که تا پایینِ پرت‌گاه ادامه دارد؛ چنان‌که پنداری زمانی دور، در چراگاهِ سبزِ دامنه‌ی کوه، اسبی ظریف و زیبا پس از پیمودن مسافتی و رسیدن به مقصد، ایستاده، سم به‌زمین کوبیده و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سرمست از بوی گُل و گیاه پوزه بر سبزه‌ها مالیده و شیهه کشیده و صدایش در دل کوه پیچیده، از لابه‌لای مه‌ای رقیق به‌نازکیِ خیال، بالا آمده و به‌گوش زن و مردی رسیده است که برابرِ هم مانده و چشم به چشمِ هم دوخته بودند. مرد، سروصورتی خاک‌آلود داشت؛ و قطراتِ درشتِ عرق شیارهایی چند بر چهره‌ی جوان‌اش نقش زده بود. گاه آرزومند چشم به‌زن می‌دوخت، و گاه به‌دست‌های ورزیده‌ی خودش که تیشه را به‌بازی گرفته بود. تیغه‌ی تیزِ تیشه زیرِ نورِ آفتاب صبح‌گاهی برق می‌زد و سایه‌ی آن روی زمینِ پُر از تراشه‌های کوچک و بزرگِ سنگ، درست مقابلِ زانوهای به‌خاک نشسته‌ی او به‌رقص پرداخته بود؛ سایه‌ای که دمی کوچک می‌شد و دمی بزرگ. تکه‌های جدا شده از کوه، مقابلِ مرد تلنبار شده، مقداریش به‌اطراف پرتاب شده و حتا دوسه تکه از آن تا پیشِ پای زن رفته، چون قاصدی از جانبِ کوه‌کن، مقابل‌اش به‌خاک افتاده بود. لکه‌ی کوچکِ خاک، نوک یکی از کفش‌های هفت‌رنگِ ابریشمی زن‌را آلوده، و شتک‌اش گویی سر کشیده بود تا ظرافتِ پنجه‌ی باریک و کوچک را به‌پیماید؛ برآمده‌گی اندک‌را پسِ سر بگذارد؛ مُچِ نازک و شکننده‌ی سفیدِ سینه زده از لابه‌لای چین و شکن‌های متعددِ حلقه‌ای دمپای تنبان‌را ببوسد و پاهای استوار که شادابی‌اش از پس پارچه به بیرون تراویده بود را گرفته و از شلیته‌ی چین‌چین بالا رود؛ اندکی در باریکی میان گم شود و سپس سر بر سینه‌ی برآمده و نازکیِ گردن و گردی چانه بساید و در لب‌های سرخِ گوشت‌آلودش غرق شود.

زن، که از بیمِ خاکی شدنِ لباس حریرِ رنگارنگ‌اش محتاط ایستاده بود، عشوه‌گر، با چشم‌های درشتِ سیاهِ مخمورش نه به‌مرد، که همه سو را می‌نگریست. اما اگرچه از تلاقی نگاه می‌رمید، در ذهن‌اش بازوهای مرد بسط می‌یافت و قوی‌تر می‌شد، چندان‌که سر و سینه و همه‌ی پیکر او به صلابتِ تمام، چنان وسعت یافت که کوه کومه‌ای خاک

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شد بازیچه‌ی دستِ مردانه که به‌دل‌خواه‌اش شکل می‌گرفت یا از هم می‌پاشید و دم‌به‌دم به هیئتی دیگر می‌گردید. و این تغییر و تبدیل به‌قدری ادامه داشت تا خنده بر لب‌های زن نشاند. آن‌گاه چشم به مرد دوخت که بغض‌آلوده و منتظر، هم‌چنان که نگران رأی او بود با دست به سینه‌ی کوه اشاره می‌کرد که بر آن نقش زنی بود سوار بر اسب و مردی‌که زن و اسب، هر دو به‌دوش گرفته، قدم برمی‌داشت.

زن، بی‌اعتنا، سر به‌تأیید تکان داد؛ آه کشید و جنبشی، تا برود. از کنارِ درمانده مردِ هراسان‌که می‌گذشت، گوشه‌های دامن در دست جمع کرد نکند به‌تنِ آلوده‌ی او بساید و طناز از پله‌های متعدد سنگی پایین رفت. به‌دامنه رسید و به‌گلزار. دست که بر یال اسب کشید، اسب به‌شوق آمد، سُم به‌زمین کوبید و سر و گردن تکاند؛ چنان‌که گویی در پوست نمی‌گنجید. زن، سوار شد و تازان رفت، تا جایی‌که لکه‌های سپیدِ ابر به‌خیالِ سایش تن بر آفتاب صبح‌گاهی پیش می‌خزیدند. اسب و زن به‌تدریج دور و دورتر شدند. نخست چون نقطه‌ای و سپس گم از نگاه. آن‌گاه مهِ رقیقِ دوردست، به‌نرمی، تغییرِ رنگ داد. تیره شد و آبیِ آسمان محو؛ و در دلِ گردبادِ چرخان، خورشیدِ به‌خون نشسته، آماده‌ی فرورفتن به‌زمین. درست در صورتِ سرخِ غبارینِ خورشید، در نقطه‌ای‌که زن و اسب محو شده بودند، سیاهی تابوتی دیده شد و پیرزنی شیون‌کنان که لنگ‌لنگان پسِ آن روان بود؛ اما کومه‌کومه‌های کوچکِ غبارِ برخاسته از ردِ سم‌های اسب، چون بته‌خارهایی که در یک مسیر روییده باشند، از سینه‌ی بیابان سر کشیده، پیش آمده و تا دامنه‌ی کوه، درست زیرِ پرت‌گاه ادامه یافته بود.

آهی سرد، چون تکه‌ای یخ، از فرازِ کوه سقوط می‌کند؛ درون پرت‌گاه می‌افتد و لابه‌لای صخره‌ها گم می‌شود. آهنگِ یک‌نواخت

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تک‌ضربه‌های کوبش تیشه بر سنگ هم‌چنان از فاصله‌ای دور به‌گوش می‌رسد.

***تابلو دوم:**

افق، به‌خون نشسته بود. و در آن، سایه‌روشنی از دورنمای قصری با شکوه پیدا، که پنداری بین زمین و آسمان، در ابرهای سرخ و زرد و نارنجیِ تیره-روشن بنا شده باشد. قصری‌که گاه پشتِ تارهای بلندِ گیسویی که بازیچه باد بود، پنهان می‌شد و گاه پیدا. و موهای سیاه، شلاقه‌زن، با ریتمی یک‌نواخت بال می‌گشود و بال می‌بست و باز تکرار و تکرار. باد درون پیراهن زرنگارِ زن پیچیده بود، چنان‌که گویی آستین‌های گشادِ حلقه‌حلقه‌ی هفت‌رنگ و نیم‌تنه‌ی مخملی سرخِ زرین‌کار و شال زردِ ابریشمیِ میان به‌جدال بودند برای رستن از بندِ تن. و دُمِ حنابسته‌ی بالا گرفته‌ی اسب هاشوری بود بر آن. کپل قهوه‌ای به‌عرق نشسته و پاهای پُر قدرت و موزونِ اسب و سُمِ سفیدش در هر یورتمه هم‌راه با نعل‌های براق می‌درخشید. زن رو به آن‌سو، درست به دلِ باد می‌تاخت؛ با انحنای اندکِ تن و فروکشیدنِ سر از یورش بی‌امان باد. و با هر تاخت به دورنما نزدیک‌تر می‌شد، چندان‌که نخست قصر، تصویرِ کوچکی بود در فاصله‌ای دور و سپس بزرگ و بزرگ‌تر و وسیع گشت؛ به‌قدری که اسب و اسب سوار را در خود جا داد. زن، از شتابِ مرکوب کاست و کم‌کم قدم‌رو بردش و خود، تن راست کرده، مغرور بر خانه‌ی زین نشست. سرافراشته چشم به روبه‌رو دوخت و هرازگاه دستی به پیشانی کشید تا تارهای بلندِ مو را پس بزند. نزدیک‌تر که رسید، مقابلِ درِ چوبی بزرگِ ساخته شده از الوارهای قطورِ قهوه‌ای، با گُل‌میخ‌های درشتِ زرد و نقره‌ای، مهار کشید و چابک از زین به‌زمین جست. دوسه قدم پیش رفت. در پناهِ در، شتابان نگاهی به این‌سو افکند که همه درخت بود و گل و ریحان. سپس رنگِ زرد تیره‌ی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کاه‌گِلِ دیوار به‌سرعت از مقابل‌اش گذشت؛ و آن‌سو که مرتعی سبز بود با بیدمجنون‌هایی گیسوافشان؛ و دورتر، آبشاری و صخره‌هایی خزه بسته؛ با نغمه‌ی ریزشِ آب و هیاهوی گنجشکان. بعد، پسِ سر را پایید که نخست ریگ‌زار بود و درختانی چند که هرچه فاصله می‌گرفتند و دورتر می‌شدند، بیش‌تر به‌غربت می‌افتادند تا جایی‌که حتا تک‌درخت‌های دورافتاده نیز گم می‌شدند؛ فقط بیابانی می‌ماند برهوت با خارهایی خفته زیرِ تارعنکبوت؛ یا گاه به‌گُل نشسته. و در انتهای صحرا، سینه‌ی کوهی خاکستری پیدا، که سر به آسمان ساییده بود.

چشم از نوکِ کوه و انتهای دشت و ریگ‌زار گرفت و سر چرخاند. گل‌میخ‌های در و طاق‌نمای وسیعِ مزین به تندیس‌های کوچک و بزرگِ فرشته‌گان و زنانی‌که نیمی از تن‌شان ماهی بود و گل و بته‌های سنگیِ تنیده در هم، همه از مقابل‌اش گذشت و بعد نگاه‌اش تن به دیوار قلعه سایید که در سینه‌ی صاف و یک‌دست گل‌اندودش، دوسه جایی ریخته و از لابه‌لای لایه‌ی کاه‌گِل، خشت‌هایی بزرگ سر کشیده بودند. و سپس به کنگره‌های بارو رسید که بوسه بر آسمان می‌زد.

هنگامی‌که جز خود و جیک‌جیکِ گنجشکان نه‌جنبنده‌ای دید و نه‌صدایی شنید، نگاه از فراز بارو سقوط داد تا درست روی سینه‌اش بنشیند. دست برد، کیسه‌ی ابریشمی منجوق‌دوزی شده‌ی کوچکی بیرون کشید و گره‌ی نخِ عنابی‌اش را گشود و از درون آن، آینه‌ی بسیار کوچک و قوطی منبت‌کاری ریزی بیرون آورد که فقط اندازه‌ی انگشتانه‌ای بود. دقیق در آینه به‌خود نگریست؛ دستی به موهایش کشید؛ دست‌مال حریر سپیدی از سر آستین بیرون آورد و غبار از لباس زدود؛ حریرِ سپید را به‌صورت و گل گردن کشید و به همه‌ی اندام کوبید تا ردی از راه نماند. بعد، خوابِ ابرو صاف کرد و کنارِ پلک‌ها؛ و با سر انگشتِ کوچک، دلِ جعبه را کاوید و همان انگشت‌را به‌گونه و لب مالید تا سرخی غلیظ را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پخش کند و ماهر، سایه‌روشنی از رنگ‌های سرخ و سفید بر صورت نقش زند. دو لب به‌هم مالید و دستِ آلوده را پاک کرد و با وسواس آن‌را نگریست. گویی لکه‌سرخِ کم‌رنگ سماجت می‌کرد که این‌بار نکِ زبان، به سرانگشت سایید و تَری را با شدتِ بیش‌تری دست‌مال کشید.

فراغت که یافت، باری دیگر از سر رضا و به‌قصدِ دل‌بری چهره کاوید. بعد، آینه و جعبه را در کیسه گذاشت و در شکافِ سینه جا داد. سراپای خود را وارنداز کرد. هم‌چنان‌که دست‌مال را برای زدودن عرق در مشت می‌فشرد، حلقه‌ی آهنی قلب‌مانند را چندبار با درنگ‌هایی کوتاه بر طوقه کوبید. زمانی دراز نگذشت که ناله‌ی در برخاست. دو لنگه گشوده شد. سروکله‌ی پیرمردی ریش‌سفید با کلاهی نمدی و پیراهن سفیدِ تمیز اما چروک نمایان شد که شتابان پیش دوید؛ مقابلِ زن تعظیم کرد؛ مهارِ اسب گرفت و ماند تا ابتدا زن داخل شود و بعد، خود و به دنبال‌اش اسب. پیشِ رو، بینِ درختانِ سبزِ سر فروبرده درهمِ هر دو سو، جاده‌ای بود شن‌زار، آب‌پاشی شده که به استخری منتهی می‌شد بزرگ و آبی‌رنگ که ماهی‌های سرخ و سفید با شلاقه زدن‌های گاه‌گاهی سرخی غروب‌را در آن بازمی‌تاباندند. در هر سمتِ استخر چمن‌زاری بود سبزِ سبز و در هر کنج، بوته‌های انبوهِ گُل با گل‌برگ‌هایی زرد و سرخ و سفید و صورتی.

پلِ باریکِ چوبی با پله‌های متعددِ طلایی‌رنگی که این‌سو، پایه‌ها در پاشویه‌ی پُر آب بُرده بود، بر استخر خیمه زده، سر به آن‌سو ساییده بود؛ بر تخت بزرگِ محکمی، از چوب‌های قطور که بر آن فرشی بود و مخده‌های زردوزی و قاب‌هایی مملو از مربا و حلوا و انواع میوه‌جات و قدح‌هایی پُر شراب. صدرِ تخت، پشت به‌مخده، مردی بود با سری کوچک، سربندی عظیم مزین به دُر و یاقوت؛ صورتِ سیاهِ پُر از ریزچاله، دو ابروی پُرپُشت، چشم‌های گستاخِ سرخ و سبیلی از بناگوش دررفته که دست

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

روی شکم برآمده گذاشته بود و قاه‌قاه می‌خندید و با غلام‌بچه‌گان و کنیزانِ دست به سینه گرمِ خنده بود و گفت‌گو.

مرد، او را که دید، از قهقهه کاست و لب جنباند. برای لحظه‌ای صورت‌اش پشتِ موهای انبوهِ زن که اندک‌اندک جلو می‌خرامید گم شد. زن، پیش‌تر که رسید، خم شد و پایه‌ی تخت‌را بوسید. خمیده ماند تا صدای مرد را بشنود. سر که برداشت، چهره‌ی گشاده او را دید که گستاخ چشم دوخته، دیده از شکاف یقه‌ی پیراهن به‌سینه رسوخ داده بود و با اشاره‌ی دست به‌کنارِ خود می‌خواندش. نگاهِ زن، شتابان از روی قالی، جایی‌که او اشاره می‌کرد، سُر خورد، از لبه‌ی تخت پایین رفت و روی پایه‌ی آن ماند. خم شد و بار دیگر تخت‌را بوسید. خم شده بالا رفت. دوزانو نشست و چشم به گل‌های سرخِ فرش دوخت. بارِ دیگر به‌صدای مرد سر برداشت و دید پیش‌تر می‌خواندش. کرنش‌کنان، با سرپنجه‌ی پا شتافت و کنارش نشست. او، خود را جابه‌جا کرد، به‌گونه‌ای که زانویش مدام زانوی زن بفشارد. خندید و از قاب روبه‌رو خوشه‌ای انگورِ سرخِ دانه درشت برداشت و تعارف کرد. زن، گرفت، بوسید، حبه‌ای بر دیده و دهان گذاشت و به‌روی او خندید. بعد، نگاه‌اش از چشم‌های خونینِ هوس‌آگینِ مرد سُر خورد و روی لب‌های سیاه‌اش لغزید و گردن باریکِ پوشیده از مو را پیمود و روی شانه‌اش ماند که پَر کوچکی بر آن نشسته بود. دست دراز کرد، پَر را برداشت و دور انداخت و به بهانه‌ی زدودن لکه‌ی موهومِ به‌جا مانده از آن، شانه‌ی مرد را نوازش داد. مرد خندان، دست دورِ کمرش حلقه کرد و او را سوی خود کشید. زن، بی‌درنگ سرزانوی مرد را بوسه زد و تن به تن‌اش سایید و دو دست به‌بازویش گرفت. آستینِ ابریشمیِ زربفت مرد در دست‌های ظریف جمع شد. زن، چشم بست و مکرر بازوی نحیف‌را بوسید، هم‌چنان‌که زیر پلک‌های بسته‌اش کوه‌کن و سینه‌ی ستبر و بازوهای قطورش را می‌دید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

***تابلو سوم:**

خورشید، وسطِ آسمان بود؛ غبراق و جسور، چون رجزخوانی که مردِ میدان بطلبد. و رنگِ آبی آسمان پریده؛ بی‌نشان از پرنده‌ای، خالی و سوزان.

تنها در این‌سمت لکه ابر سفیدی بود که گویی به قله‌ی کوهی پناه برده که غرقِ اندیشه، در سکوت بق کرده باشد. آفتاب‌پرستی هراسان، از لابه‌لای شکافِ سنگ‌ها دوید و پایین خزید. لحظه‌ای ماند؛ شتابان نگاهی به اطراف انداخت؛ سپس پیش‌رویِ دیگری، تا زیرِ صخره‌ای رسید. سنگ‌ریزه‌ای از زیر پایش لغزید و نخست به‌کندی شیب‌را پیمود و بعد شتاب گرفت و گاه چرخید و لغزید و گاه پرتاب شد و افتان و خیزان سینه‌ی زردِ مایل به‌خاکستری کوه‌را با خزه‌های سیاهِ گُله‌گُله نقش شده بر آن پیمود و سرانجام در کمرکش، درست کنارِ پای کوه‌کن افتاد و میانِ آن‌همه سنگِ تراشیده گم شد. ضربه‌های تیشه انعکاسِ چندانی نداشت، با هر فرود چون صدای شکستن چوبی بود خشک. یک پای کوه‌کن تا زانو در تراشه‌های سنگ بود و پای دیگر را ستونِ تن کرده، بر صخره‌ای گذاشته بود. رنگ شلوار و پیراهن پاره‌پاره‌اش زیر لایه‌ای از خاک گم شده بود. قطرات درشتِ عرق بر سینه و گردن و پهنه‌ی صورت‌اش می‌درخشید و پوست غبارگرفته‌اش را شیار می‌زد.

روی ریشِ بلند و ابروهای به‌هم پیوسته و سبیلِ نازک‌اش را و درون سوراخ‌های بینی‌اش را لایه‌ای از خاک پوشانده بود. فقط، کناره‌های دهان پیدا، که خیسی‌اش آلوده به‌گِل بود و هم‌چنین دو چشم متفکرش که در حفاظ پلک‌ها به‌دلِ کوه دوخته شده بود. با هر ضربه، نفسی از اعماق وجود سر می‌داد و همه‌ی عضلات گردن و سینه و بازوهای گره‌گره‌اش می‌رقصید. رگ‌های درشت ساعد و پشت دست‌اش بیرون زده

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بود. مردانه، تیشه در دست می‌فشرد. درنگ می‌کرد؛ خیره به مقابل؛ و سپس با همه‌ی توان، تیشه به سینه‌ی سنگ می‌کوبید.

یک‌باره همهمه‌ی هراسانی برخاست و سنگ‌هایی بسیار جدا شدند و فرو غلتیدند. کوه‌کن، خود را از خیمه‌ی غبار بیرون کشید. سنگی بزرگ تا کنارِ پایش آمد؛ غلتید؛ گذشت؛ پیش رفت و به لبِ پرت‌گاهی رسید. لحظه‌ای نوسان، و عاقبت سقوط کرد. چندپاره شد. پاره‌ها دوباره به زاویه‌ی دید بازگشتند و غلتان سراشیبی کوه‌را پیمودند و افتان و خیزان به دامنه رسیدند و تا مسافتی پیش رفتند.

آن پایین، گنجشکی ترسیده، پرید؛ رفت. پس از مسافتی، بینِ زمین و آسمان چرخید. بازی‌ای کرد و شیرجه‌ای زد. لحظه‌ای در نقطه‌ای از دوردست پنهان، تا گنجشکی دیگر از زمین پرید. بعد، پیدایش شد و پی این‌یکی گرفت پروازکنان؛ نه مستقیم، که گاه گشتی و گریزی، فرازی و فرودی، از این‌سو به‌آن‌سو. عاقبت، پیش آمدند. ماده روی سنگِ بزرگِ نزدیکِ مرد نشست و نر، با طوق سیاه دور گردن، بی‌توجه به نگاه کوه‌کن، فاصله را بُرید. مشتاق بال گشود و چندبار غیژ کشید. این‌بَر پرید و آن‌بَر پرید. ناگهان هجوم بُرد. ماده، خوددار و به‌ظاهر بی‌اعتنا، چشم به او دوخته، دل‌برانه آماده‌ی پرواز بود که فرصت نیافت. نر، پُرصدا به‌سویش جهید. هیاهوکنان، به‌او پرداخت بارها. بعد که آسوده شد، در سقفی کوتاه پرواز کرد. ماده نیز بی‌درنگ پرید.

روی همان سنگ که لحظاتی پیش گنجشکان به معاشقه بودند، اینک زن نشسته بود، با همان شلیته و پیراهن و دستمالِ حریر که زیرش انداخته بود. چشم به روبه‌رو داشت، نه به مرد که تمنا و امید و غم و حجب و تحسین را یک‌جا در نگاه جمع کرده، زیرِ پلک‌های سرد و بی‌تکانِ او ریخته بود، که به نوکِ تیشه، که بین دست‌های درمانده‌ی کوه‌کن، سر به‌زمین ساییده بود. دو تخته سنگِ زیر تیشه چنان لب به‌هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نزدیک کرده، گویی مجرای کوچکِ خشکی بودند منتظر معجزه‌ای. و نگاه زن در آن سُر خورده بود.

قطره آبی غبارآلوده از فرازِ تیشه چکید و آن‌گاه که می‌رفت بین شکافِ دو سنگ گم شود، لحظه‌ای درخشید، چنان‌که انگار از زمین آب سر زد. بی‌درنگ مجرای کوچکی شد و پیش رفت و بزرگ شد و با هر پیش‌رفتی بزرگ‌تر و مستحکم‌تر و پُر آب‌تر، چنان‌که در فاصله‌ای نه‌چندان دور نهری نمود رو به‌وسعت که آبی خنک و سبز در آن تلألو داشت و ماهی‌هایی سرخ و سفید، که شلاقه‌زن هم‌راه‌اش می‌رفتند تا دوردست‌ها که انتهای نهر به استخری ختم می‌شد از مرمرهایی سفید و سیاه که کنارش، در هرسو سکوهایی سنگی بود زیرِ سایه‌ی درختانِ مجنون. و بر هر سکو مردی در لباسی شاهانه؛ گرداگردِ استخر حلقه زده، نگاه‌های حریص به او دوخته بودند که فارغ از شرم، بر بسترِ خنک آب، بازیچه‌ی موج، گاه دست و پایی می‌زد و گاه چرخشی و نیم‌نگاهی به هر سمت و سر دادن خنده‌هایی ریز، ظریف، و سرشار از زنانه‌گی.

به‌چهچهه‌ی بلبلی، ناگاه استخر و آب و درخت‌ها و مردان یک‌باره محو شدند و جای خنکی و لطافت، بیابانی ماند پوشیده از گرما و غبار. زن، بیزار از پاره شدن پرده‌ی پندار، به‌کُندی نگاه از سینه‌ی صحرا گرفت و بی‌اعتنا، به پرنده‌ای نگاه کرد نشسته بر صخره‌ای درست بالای سرِ مرد؛ اما سریع چشم از آن گرفت و چهره درهم کشید. برخاست و از برابر نگاهِ ملتمس گذشت. مرد، جرأتِ سر برداشتن نداشت؛ فقط از کمر به پایین او را می‌دید و دست‌هایش را که منزجرانه دامن چین‌چین را در خود می‌فشردند. کمی که دور شد، کوه‌کن هراسان به سنگ یورش برد و دست‌مال حریرِ جا مانده را قاپید و بویید و بوسید و با احتیاط از آلودن‌اش بر چشم مالید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

***تابلو چهارم:**

در کمرکش کوه، مرد با لباسی پُر زرق و برق، سوار بر اسب بود و زن به‌فاصله‌ای اندک از او تکیه داده به سینه‌ی صخره. هر دو چشم به دست‌های کوه‌کن داشتند که هم‌راه با ریزشِ قطراتِ عرق، با همه‌ی وجود گرمِ کار بود و هم‌چنان‌که تیشه می‌زد و تا سینه در ابری از غبار؛ در تراکم مقابل‌اش دو کبوتر سپید می‌دید که در زمینه‌ی آسمانی آبی به پرواز بودند و در آن اوج، نر، دورِ ماده می‌چرخید و نوک به او می‌سایید و ماده، هوس‌انگیز هرازگاه از زیر بال‌های گشاده‌اش می‌گریخت. ناگاه شاهینی فرازشان چرخید. نر، وحشت‌زده ماده‌را صدا کرد؛ هش‌دار داد و بال‌بال زد. ماده اما بی‌اعتنا آمد، بر تخته‌سنگی نشست. شاهین، کرانه‌ی آسمان‌را دور زد. چرخید. و یک‌باره یورش آورد. ماده، غافل مانده بود که نر، فرود آمد. هراسان نوک کوبید و با همه‌ی توان سینه خراشید.

ناگاه صدایی سهم‌گین برخاست. قسمتی از کوه جدا شد و فرو ریخت. همه جا ولوله‌ی خاک‌آلودی شد متراکم که ناله‌ای ضعیف در آن می‌پیچید. شاهین، ماده به‌چنگ گرفته، از دلِ هیاهو سر کشید، بیرون رفت و اوج گرفت. غبار که نشست، سوارِ سیه‌چرده، متأثر سر تکان داد؛ بی‌آن‌که نیش‌خند از لب بزداید. زن اما بیزار و مشمئز، چشم از سنگ‌های خونین گرفت. سوی سوار رفت. رکابِ او را گرفت و در نگاه‌اش خندید.

***تابلو پنجم:**

صدای کوبش تیشه بر سنگ، هم‌راه با نفس‌های مقطعِ مرد چنان دور به‌گوش می‌رسد که گویی از پس قرن‌هایی خاک‌آلوده و سراسر در سکوت گذشته برمی‌خیزد. تیشه اما بی‌صاحب برجا مانده است....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۷۰/۱۲/۲۲- کرمانشاه

۱۳۷۱/۲/۸- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF
To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

روز گم‌شده

: حالا حتماً باید راه بیفتم؛ آن‌هم روز تعطیل؟... یعنی آقای طناب‌دوست حتا روزهای جمعه هم کارش را تعطیل نمی‌کند؟... فقط شب‌های جمعه که اموات آزادند!... کاش تا سحرگاهِ دوسه هفته‌ی دیگر هم صبر می‌کردند.... خب راست می‌گویی، شاید هم اصلاً پیداش نشود، کسی چه می‌داند. من‌که هفت هفته‌ی تمام منتظرش ماندم و نیامد. هر جمعه بعدازظهر می‌رفتم همان جایی‌که دیده بودم‌اش؛ اما چه فایده. به‌قول تو به‌فرض دوسه هفته‌ی دیگر هم صبر کنم؛ من‌که این‌جا هستم؛ نمی‌توانم بروم. پس بی‌فایده است.... چشم، چشم. عجله می‌کنم. خب، رفقا ما رفتیم؛ خداحافظ....

رفیق‌های من چرا رنگ‌شان پریده بود؛ چرا حرف نمی‌زدند؟!.. بگذریم، بی‌خیال. شما هم چقدر سحرخیزید ها! هنوز هوا تاریک است.... از این راه برویم؟... باشد. پس بگذار تو این مسافتِ کوتاه ماجرا را برای تو هم تعریف کنم. هرچند تا حالا صد مرتبه هم زیادتر برای این و آن تعریف‌اش کرده‌ام؛ اما کو گوشِ شنوا؟ البته همه می‌شنوند ولی باور نمی‌کنند. خیال می‌کنند دروغ می‌گویم یا خودم را زده‌ام به خُل‌بازی. دکتر می‌گفت: تو دیوانه نیستی؛ ولی ممکن است ضربه‌ی محکمی به سرت خورده باشد، یا لطمه‌ی شدیدِ روحی دیده باشی. یک‌دفعه دیگر تعریف کن ببینم. از اول!

بی‌فایده بود. هزار مرتبه دیگر هم براش می‌گفتم، باز همان حرف را می‌زد؛ با آن دک و پوزِ قناس‌اش. اما برای تو یکی، قسم می‌خورم که حقیقت را می‌گویم. من‌که چیزی نشنیدم. نه صدای نفسی، نه جیغِ کسی. هیچ. تازه، این‌هم دروغ است اگر بگویم یکی‌را دیدم که پُشتِ بوته‌های گُل‌سرخ کمین

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کرده بود. هیچ‌کس آن‌جا نبود؛ یا اگر بود، من نمی‌دیدم؛ چون سرم تو کتاب بود. بعدازظهرِ آخر هر هفته می‌رفتم آن‌جا برای مطالعه. این‌طور، خسته‌گی یک‌هفته نجاری از تن‌ام بیرون می‌رفت. خب، تازه‌کار بودم، به‌قول معروف: بچه‌ننه. هر محصلی‌که درس و مشق‌اش را رها کند، برای امرار معاش یک‌مرتبه به‌کار بچسبد مسلماً تا عادت کند، کلی وقت می‌خواهد. اما کتابِ جالبی داشتم. یک رمانِ پُر ماجرای عشقی‌جنایی. فصل‌های اول و سوم‌اش را، هرکدام یک‌بار خواندم؛ فصل دوم‌اش را هفت مرتبه. حیف‌که فصل چهارم، یعنی آخرِ کتاب ناخوانده ماند. نمی‌دانم چه‌کارش کردند. آن‌را گرفتند. زیر و بالا کردند. ورق زدند. دقیق به لکه‌های رو و تکه پارچه‌ای‌که توش بود نگاه کردند. هیچ نگفتند؛ فقط سر تکان دادند و بردندش. دیگر پس‌اش هم ندادند. خیلی دل‌ام می‌خواهد تمام‌اش کنم؛ ببینم آخر عاقبتِ شخصیت‌هاش به‌کجا می‌رسد. می‌خواهی خلاصه‌ی سه فصلی‌را که خوانده‌ام برات تعریف کنم؟ یعنی تا جایی‌که کتاب را بستم و کناری گذاشتم؟... ببین، ماجرا با عشق‌های دبیرستانی شروع می‌شود. یک جوانِ هفده‌هیجده ساله‌ی خوش‌بَر و رو عاشق دختر جوانی می‌شود که گویا او هم محصل است. پسر، چاق و چله، سرخ و سفید و خوش‌قیافه است اما شهامتِ اظهار عشق ندارد چون چند روز همین‌طور دوروبرِ دختر می‌پلکد و مثل هر عاشقِ نوبالغ دیگری با دیدن معشوق دست و پاش را گُم می‌کند؛ به لکنت زبان می‌افتد و آن‌قدر تو این حالت می‌ماند تا دل‌بَر با موهای طلایی، صورتِ مهتابی و اندام کشیده‌اش بیاید با ادا و اطوار از روبه‌روش بگذرد؛ زیرچشمی نگاه‌اش کند؛ دست جلو دهان غنچه‌ایش بگیرد، ریزریز بخندند و برود. همین.

عاقبت، حوصله‌ی دختر سر می‌رود. یک‌روز می‌آید نگاهِ تحقیرآمیزی به عاشق دل‌خسته می‌اندازد و رد می‌شود اما همین‌که دوسه قدم دور شد، می‌ایستد. سر برمی‌گرداند و می‌پرسد: های هالو، زبان‌ات را گربه خورده؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌خندد و می‌رود. همین. اما این یک‌جمله بس است تا جوانِ بی‌چاره را شب تا صبح بیدار نگه‌دارد که نقشه بکشد و فکر کند که دفعه‌ی دیگر چه بگوید و چه کند و چه و چه‌های دیگر. تا فردا که دوباره دختر پیداش می‌شود. جوان‌که جلو چشم‌هاش سیاه شده است و سرش گیج می‌رود و زانوهاش می‌لرزد و مرتب پاهاش به‌هم می‌پیچد و تپق می‌زند، دوسه قدم پیش می‌رود، کناری می‌ایستد. تندتند آبِ دهان‌اش را فرو می‌دهد تا خشکی گلو را برطرف کند. همین‌که دختر نزدیک می‌شود، می‌گوید: س‌س‌سلام!

اگرچه این سلامِ خشک و خالی دختر را به‌خنده می‌اندازد و کاری می‌کند تا متلکِ آب‌داری به ریشِ نداشته‌ی جوان ببندد، اما همین کلمه آن‌ها را به‌هم پیوند می‌دهد؛ طوری‌که دوسه روز بعد، جوان مثل بلبل چهچه می‌زند و به‌قدری با فصاحت و بلاغت از برازنده‌گی‌ها، شجاعت‌ها و محاسن خودش تو گوش دختر می‌گوید که راست‌راستی خودش هم حرف‌های خودش را باور می‌کند. تو خانه هم هروقت مجالی دارد، دور از چشم پدرش، می‌رود جلو آینه به خودش نگاه می‌کند و با سر و زلفاش ور می‌رود؛ به‌قدری‌که گاهی صدای مادرش را درمی‌آورد که: عزیزجان، مگر عاشق خودت شدی؟ عوض این کارها بنشین درس‌ات را بخوان!

اما او گوش‌اش به این حرف‌ها بده‌کار نیست؛ تا در یک روزِ خوشِ بهاری، بنا به پیشنهادِ دختر، دست یک‌دیگر را می‌گیرند و برای سیر و سیاحت به‌خارج از شهر می‌روند.

آفتابِ ملایم و لذت‌بخشی به همه‌جا می‌تابد. زمین پوشیده از گُل و گیاه است. درخت‌های پُر شاخه و برگ با وزش گاه‌گاهی نسیم خش‌خشِ خوش‌آهنگی را سر می‌دهند. پرنده‌ها هیاهوکنان از این‌شاخه به آن‌شاخه می‌پرند. جوی آب زلالی به آرامی از وسطِ دو ردیف درخت می‌گذرد و دور می‌شود. بو عطر بهاری مشام‌را نوازش می‌دهد. آن‌ها که دستِ هم را گرفته‌اند -پسر، این‌طرفِ جوی و دختر، آن‌طرف- به راه‌شان ادامه می‌دهند. گاهی به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یک‌دیگر نگاه می‌کنند و می‌خندند. گاهی به آواز پرنده‌ها گوش می‌دهند و حسرت‌زده به آسمان آبی و درخت‌ها و گُل‌ها نگاه می‌کنند و از دوران سختِ هجران یاد می‌کنند و آه می‌کشند. یا با دیدن منظره‌ی تازه‌ای به‌وجد می‌آیند و مشتاقانه از آینده‌ی مشترکِ درخشان‌شان حرف می‌زنند.

کتاب‌های درسی‌شان را زیر بغل زده‌اند. پسر، دو ساندویچ برای عصرانه خریده، تو کیفِ دختر گذاشته است. او متوجه‌ی خمیازه‌های طولانی دختر می‌شود. دقت می‌کند می‌بیند رنگ‌پریده‌گی صورت‌اش هم زیادتر شده و انگار بی‌حوصله است. از خودش بدش می‌آید. پیش خودش می‌گوید: حتا عرضه‌ی سرگرم کردن یک دختر را هم ندارم!

برای این‌که شور و شوقِ بیش‌تری به‌وجود بیاورد، دست او را به‌نرمی می‌فشارد و می‌گوید: عجب سلیقه‌ای داری ها! چه جای خوبی انتخاب کردی که بیاییم!

دختر نگاهی به او می‌اندازد. می‌خندد و می‌پرسد: تا حالا آمده بودی این‌جا؟

: نه!

: اما من پنج‌شنبه‌ی هر هفته می‌آم. البته بعضی جمعه‌ها هم می‌آم؛ آن‌هم به‌ندرت؛ فقط برای این‌که ببینم کسی پناه‌گاه‌ام را کشف کرده یا نه. ولی عصرِ پنج‌شنبه‌ها حتماً حتماً؛ چون آن‌قدر به این‌جا عادت کرده‌ام که اگر یک هفته غایب باشم می‌میرم!

حس حسادتِ پسر تحریک می‌شود. رندانه می‌پرسد: تنهایی نمی‌ترسی؟

دختر خمیازه می‌کشد. دست جلو دهان‌اش می‌گیرد و جواب می‌دهد: ای کلک. منظورت چیه؟

پسر دست‌پاچه می‌شود. به لکنت می‌افتد: هیچی. فقط خواستم بدانم با کی می‌آیی. با کی؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دختر چرخی به کمرش می‌دهد. می‌خندد و می‌گوید: ای حسود. می‌خواهی با کی بیام؟ با خواهرهام دیگر. ما پنج خواهریم که یا با هم می‌آییم این‌جا یا تک‌تک. چه‌طور مگر؟

پسر نفس راحتی می‌کشد: هیچ. شوخی کردم!

به بوته‌ی بسیار بزرگِ گل‌سرخی می‌رسند. دختر از جوی آب فاصله می‌گیرد. می‌رود تا درشت‌ترین گل‌را بچیند که تیغ به دست‌اش می‌رود. از ته دل «اوخ» می‌گوید. جوان هراسان می‌شود. می‌دود انگشتِ او را می‌گیرد. از محل خراشیده‌گی قطره‌ای خون بیرون می‌زند. جوان انگشت‌را به‌دهن فرو می‌برد و خون‌را می‌مکد. دختر راحت می‌شود. می‌خندد. بعد، هر دو کنار بوته‌ی گُل، رو فرشِ سبزه‌ها می‌نشینند و ساندویچ می‌خورند. پسر می‌پرسد: چته، انگار زیاد سرحال نیستی؟

: هیچ‌ام نیست فقط کمی سرم درد می‌کند!

دختر خمیازه می‌کشد و پیشانی‌اش را می‌مالد. پسر به چشم‌های گود رفته‌ی محزون‌اش نگاه می‌کند. دل‌اش می‌گیرد. می‌خواهد کاری کند که سرحال‌اش بیاورد اما نمی‌داند چه بگوید یا چه کند. ناچار فقط بِروبِر نگاه‌اش می‌کند. دختر سعی می‌کند کرختی را از خودش دور کند. جابه‌جا می‌شود. تلاش می‌کند خمیازه نکشد. می‌گوید: اوف، امروز هوا چه‌قدر گرم است!

روسری را از سرش باز می‌کند و با آن خودش را باد می‌زند. پسر خوش‌حال جواب می‌دهد: آره!

و دگمه‌های پیراهن‌اش را باز می‌کند و ادامه می‌دهد: آدم می‌پزد!

دختر می‌گوید: دل‌ام برای یک آب‌تنی درست‌حسابی لک زده، آخر ما هر سال تابستان می‌رویم لبِ دریا. تا حالا رفتی؟

پسر می‌ماند چه بگوید. نگاهی به اطراف می‌اندازد. چشم‌اش به آبِ زلال جوی می‌افتد. می‌گوید: گر آب دریا جمله‌گی نتوان برکشید، هم به‌قدر تشنه‌گی باید از آن چشید!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یا هم‌چنین حرفی. بعد مثل همه‌ی آن‌هایی که لبِ دریا می‌روند، این‌ها هم کنار جوی می‌روند به‌هم آب می‌پاشند و بازی می‌کنند. نسیم خنکی‌که می‌وزد، موهای بدن‌شان را سیخ می‌کند. جوان گرما و سرما حالی‌اش نیست اما دختر سردش است. دندان‌هاش به‌هم می‌خورد و صدا می‌دهد. خیلی زود از بازی خسته می‌شود. گوشه‌جایی می‌نشیند و در خودش جمع می‌شود. با چشم‌هایی که در آن ترس و انتظار موج می‌زند اطراف‌را می‌پاید. پسر متوجه‌ی نگرانی دختر شده است. از خودش می‌پرسد: چرا این‌قدر طول‌اش می‌دهم؟

و به آب نگاه می‌کند. خیال می‌کند دو خرچنگِ کوچک‌را می‌بیند که به‌هم پیچیده‌اند و هم‌راه با آب، آرام می‌آیند و رد می‌شوند. گرم‌اش می‌شود. به‌طرف دختر که از سرما می‌لرزد می‌خزد و می‌گوید: کاش ما هم خرچنگ بودیم!

و ادامه می‌دهد: با یک دست نمی‌شود دو هندوانه برداشت، مگر نه؟

دختر بی‌حوصله می‌خندد: اما با دو دست می‌شود یک هندوانه برداشت. مگر نه؟

و او هم جلو می‌خزد. همین.

در این لحظه ناگهان از پشتِ بوته‌ی گل‌سرخ، مردِ بلند قدِ تنومندی بیرون می‌پرد و به‌طرف پسر یورش می‌برد. او، نقاب سیاهی به‌صورت دارد که از شکافِ آن، چشم‌های سرخِ بیرون‌زده از حدقه، و از زیر آن، پوستِ تیره‌ی صورت‌اش پیداست. طناب بلندی به‌دست دارد. دست و پاش بسیار بزرگ و نیرومند است. پسر از ترس و تعجب خشک‌اش می‌زند. انتظار از نگاهِ دختر رنگ می‌بازد. مرد مثل عقابی‌که موشی را شکار کرده باشد، در یک‌آن پسر را اسیر می‌کند. دستی جلو دهن‌اش می‌گذارد و با دستِ دیگر طناب‌پیچ‌اش می‌کند. دست‌های نقاب‌دار زبر و خشن است؛ آن‌قدر که تماس‌شانِ پوستِ صورتِ پسر را می‌خراشد. چربی حیوانی‌ای که به دست‌ها مالیده، هیچ از

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زبری‌شان کم نکرده است. پسر، حال‌اش به‌هم می‌خورد. عق می‌زند. نقاب‌دار دست به جیب شلوارش می‌برد، هفت بسته‌ی کوچکِ سفیدرنگ را بیرون می‌آورد و می‌گوید: این‌هم سهمیه‌ی یک هفته‌ات!

و دست به طرف کمربندش می‌برد. چشم‌های دختر برق می‌زند. بسته‌ها را تو هوا می‌قاپد و لرزان، یکی‌شان را باز می‌کند و زیرِ بینی می‌گیرد. چشم‌هاش‌را می‌بندد. رعشه دارد. به‌سختی کیف‌اش را باز می‌کند؛ کبریت، شمع و لوله‌ی نقره‌ای‌رنگی بیرون می‌آورد. پسر از درد فریاد می‌کشد. دختر طوری رو زمین خیمه می‌زند که بدن‌اش سدی باشد جلو نسیم تا شمع خاموش نشود. پسر با همه‌ی وجود تلاش می‌کند تا خودش‌را از بین بازوهای مرد خلاص کند. اما دست‌ها و پاهای نقاب‌دار مثل چنگکِ آهنی او را گرفته‌اند. کارِ دختر تمام می‌شود. لحظه‌ای طاقباز رو سبزه‌ها می‌خوابد و چشم‌ها را می‌بندد. بعد بلند می‌شود. کناری می‌خزد. به‌آرامی، درحالی‌که خنده‌ی کم‌رنگی به لب دارد شروع می‌کند به پوشیدن لباس‌هاش. گاه‌گاهی نیم‌نگاهی به این‌طرف می‌اندازد. می‌بیند دو خرچنگِ به‌هم پیچیده، دست و پازنان و پُرتلاطم هم‌راه با آب می‌آیند و می‌روند؛ یکی خیلی بزرگ و آن‌یکی، خیلی کوچک است.

عاقبت نقاب‌دار سرخوش و خیسِ عرق بلند می‌شود. طناب‌را باز می‌کند. دستِ دختر را می‌گیرد و هم‌راهِ او دور می‌شود؛ آن‌قدر به‌تأنی که انگار از تفریح لذت‌بخشی برمی‌گردند. پسر که رو زمین افتاده، از درد جمع شده است؛ کینه‌توزانه رفتن‌شان را نگاه می‌کند. حسِ عجیبی دارد. خیال می‌کند تفاوتی با آن دختر، یا با هیچ زن و دختر دیگری ندارد. بغض‌اش می‌ترکد و های‌های گریه می‌کند. همین.

این فصل اول‌اش بود که آن‌را فقط یک‌مرتبه خواندم اما فصل دوم را هفت‌بار خواندم. فصل جالبی است. یعنی اگرچه ظاهراً فقط در آن یک حادثه اتفاق می‌افتد اما هر دفعه که می‌خواندم‌اش همان حادثه به‌نظرم تازه و بکر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌آمد؛ طوری‌که انگار اصلاً این قسمت را نخوانده‌ام. فصل دوم از پشتِ همان بوته‌ی گل شروع می‌شود. یعنی کُل ماجرا آن‌جا اتفاق می‌افتد. آن‌هم داستان زوج جوانی است که می‌آیند و دیگر برنمی‌گردند؛ با شباهت زیادی نسبت به فصل اول. مثلا: دختر و پسرِ جوانی می‌آیند. کنار بوته‌ی بزرگِ گل‌سرخ می‌نشینند. دختر، عاشقانه به اطراف نگاه می‌کند و ذوق‌زده می‌گوید: این‌جا قشنگ‌ترین نقطه‌ی دنیاست!

پسر جواب می‌دهد: آره. و ساکت‌ترین جا. آدم وقتی این‌جا می‌رسد خیال می‌کند آمده بهشت. خلوت و خالی از سروصدای آدم‌ها!

دختر می‌گوید: تو برای من از همه‌ی انسان‌های دیگر عزیزتری. وقتی هستی، هیچ چیز دیگری از خدا نمی‌خواهم!

پسر می‌خندد. او را نوازش می‌کند. بعد کنار هم دراز می‌کشند و زیرِ گوش یک‌دیگر پچ‌پچ می‌کنند. دختر می‌پرسد: به‌نظر تو عجیب نیست روز جمعه‌یی این‌جا این‌قدر سوت و کور باشد؟

پسر می‌خندد: چه به‌تر!

و ادامه می‌دهد: شاید هنوز این‌جا را کشف نکرده‌اند وگرنه مثل تاتارها هجوم می‌آوردند!

بعد، روسری دختر می‌لغزد. پسر دست می‌برد تا دگمه‌های پیراهن‌اش را باز کند که یک‌مرتبه کسی از پشتِ بوته‌های گُل بیرون می‌پرد و به طرف دختر یورش می‌برد. دختر از ترس جیغ می‌کشد و پا به‌فرار می‌گذارد. نقاب‌دار او را تعقیب می‌کند. پسر بلند می‌شود دنبال نقاب‌دار می‌دود. با او درگیر می‌شود. هر دو به‌هم می‌پیچند. نقاب‌دار نگران دختر است که دور و دورتر می‌شود. سعی می‌کند خودش را از چنگِ پسر برهاند و به او برسد. نمی‌شود. پس با چکش محکم به جمجمه‌ی حریف‌اش می‌کوبد. خون فوران می‌زند. پسر رو سبزه‌ها می‌غلتد. نقاب‌دار خودش‌را به دختر می‌رساند. از پشت، چکش‌را حواله‌ی گردن‌اش می‌کند. دختر به زمین می‌افتد. نقاب‌دار

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

امان نمی‌دهد؛ با چکش و مشت و لگد به جان‌اش می‌افتد و مرتب داد می‌زند: مرا فروختی. مرا فروختی کثافت؟

از خود بی‌خود شده است. دیوانه‌وار دختر را می‌زند. موقعی به‌خودش می‌آید که می‌بیند دو جنازه رو دست‌اش مانده است. یک‌مرتبه از جوش و خروش می‌افتد. ترسیده و متعجب به‌کاری که کرده است زل می‌زند. از کرده‌اش پشیمان می‌شود. لحظه‌ای نمی‌داند باید چه‌کار کند. به‌فکرِ چاره است. می‌خواهد فرار کند اما چیزی در درون‌اش مانع می‌شود. با نگاه اطراف‌را می‌گردد. زیر یکی از درخت‌های قطور، حفره‌ی بزرگی است. تصمیم می‌گیرد حفره را گشادتر کند. می‌رود زانو می‌زند و با دست، خاک‌های نرم را بیرون می‌ریزد. ریشه‌های باریکِ درخت به دست‌هاش می‌پیچد.

عاقبت موفق می‌شود دو جنازه را به‌سختی تو حفره جا بدهد و روشان را با خاک بپوشاند. بعد دست و صورت‌اش را می‌شوید. گرد و خاک را از سر و تن پاک می‌کند. مراقب است اثری از زد و خورد رو بدن‌اش نماند. بعد، راه می‌افتد.

یا این‌که آن دو نفر همین‌که نزدیکِ بوته‌ی گُل می‌رسند، دختر پا از رفتن می‌کشد. محکم رو زمین می‌نشیند و داد می‌زند: خسته شدم دیگر!

پسر از رفتن می‌ماند. اخم‌آلود می‌پرسد: خب، می‌گویی چه‌کار کنم؟

دختر لجوجانه غر می‌زند: روز جمعه جوان‌ها همه تو سینما و کافه‌تریا ولوند، آن‌وقت تو مرا آورده‌ای این جهنم دره‌ی سوت و کور!

پسر زهرخند می‌زند: این‌هم از سرت زیاد است. تازه، حیفِ این‌جا که تو بیایی توش!

دختر گریه‌اش می‌گیرد. بغض‌آلود می‌گوید: زن جماعت، بازنده است!

پسر می‌خندد: اعه، راستی؟! ببینم تا حالا دقت کرده‌ای چرا زن‌های فروشنده هیچ‌وقت ضرر نمی‌کنند؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و خودش جواب می‌دهد: چون می‌دانند چه‌جور مشتری را خر کنند جنسِ دستِ دوم یا دستِ چندم را به اسمِ نو بهش قالب بکنند. مگر نه؛ دروغ می‌گویم؟

دختر لحظه‌ای بروبر نگاه‌اش می‌کند. بعد راست‌راستی به‌گریه می‌افتد و می‌گوید: مردها خیلی بی‌رحم‌اند، حتا از خطاهای خیلی کوچک هم نمی‌گذرند!

پسر بور می‌شود: خطای کوچک؟ به‌نظرِ تو خیلی کوچک است. نکند اصلاً خطا نیست؛ صفاست، ها. به‌تر نیست اسم‌اش را بگذاریم صفا؟

بعد می‌غرد: هرچند متأسفانه مردها هم از شکم زن‌ها بیرون می‌آیند!

دعوا بالا می‌گیرد. گاهی به‌هم متلک می‌گویند؛ گاهی زخم‌زبان و توپ و تشر. دختر که یک‌ریز اشک می‌ریزد می‌گوید: بمیرم برای آن روزهای اول‌ات که حتا جرأتِ حرف‌زدن هم نداشتی!

: همه که مثل تو دوره دیده نیستند. چه می‌دانستم طوقِ ننگی هستی که به گردن‌ام می‌افتی!

دختر داد می‌زند: خب، خلاص‌ام کن بدبخت. چه می‌خواهی از جان‌ام؟

پسر خون‌سردانه سر تکان می‌دهد: اتفاقاً به‌فکرش هستم. درخواست فرستاده‌ام دادگاه!

دختر بی‌طاقت می‌شود. از جا می‌پرد. به‌طرفِ پسر یورش می‌برد و با مشت به سر و سینه‌ی او می‌کوبد. همین لحظه نقاب‌دار از پشت بوته بیرون می‌دود و به‌دختر حمله می‌کند. امان نمی‌دهد. با چکش محکم وسطِ پیشانی او می‌کوبد. دختر به‌عقب پرت می‌شود. رو زمین می‌افتد. خون از پیشانی‌اش بیرون می‌جهد. پسر، لحظه‌ای حیرت‌زده به این صحنه نگاه می‌کند. بعد یک‌مرتبه به‌طرفِ نقاب‌دار می‌دود. فریاد می‌زند: چه‌کارش کردی دیوانه؟

نقاب‌دار شانه بالا می‌اندازد. لب‌خند می‌زند و با لذت به‌دختر که از درد می‌نالد نگاه می‌کند. جوان با او درگیر می‌شود. هر دو قدشان متوسط است.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اما جوان لاغر و کم‌بنیه است. خیلی زود از پا درمی‌آید. زیر تنِ پُر گوشتِ نقاب‌دار دست و پا می‌زند. همین موقع ضربه‌ی محکمی به پشتِ نقاب‌دار می‌خورد. سر برمی‌گرداند دختر را می‌بیند که با صورتِ پوشیده از خون به او حمله کرده است. در یک دست کیف و در دست دیگرش لنگه‌ای از کفشِ پاشنه بلندش را دارد. پاشنه‌ی کفش رو صورتِ نقاب‌دار فرود می‌آید و گوشه‌ای از گونه‌اش را جِر می‌دهد. جوان تلاش می‌کند خودش‌را از زیر جثه‌ی او بیرون بکشد. دختر با یورش‌های پیاپی به پسر کمک می‌کند. نقاب‌دار حس می‌کند قدرتِ مقابله با دو نفر را ندارد خصوصاً که دختر از یک‌طرف با چنگ و دندان و کفش و کیف به جان‌اش افتاده است و پسر با شاخه‌ی قطور و گره‌دار درختی مسلح شده است. ناچار چکش را به‌کار می‌اندازد. با سه ضربه جوان را ناکار می‌کند و به دختر یورش می‌برد. دختر دیوانه‌وار مبارزه می‌کند. ضربه‌های پشتِ سرِ همِ چکش به سر و سینه‌اش می‌خورد اما او هر مرتبه که نگاه‌اش به جنازه می‌افتد با حرصِ بیش‌تر، مثل پلنگِ ماده‌ای حمله می‌کند.

عاقبت، دختر هم از پا درمی‌آید. نقاب‌دار سراپا خون‌آلود، نفس‌نفس می‌زند؛ حس می‌کند هنوز عقده‌ی دل‌اش خالی نشده است. حریصانه همه‌ی لباس‌های دختر را پاره می‌کند. کمی آرام می‌شود. جنازه‌ها را کشان‌کشان پشتِ بوته‌ی گُل‌سرخ می‌برد. خاکِ تازه را پس می‌زند. طولی نمی‌کشد که تنه‌های بریده‌ی درختی پیدا می‌شود. بو تعفن منطقه را پُر می‌کند. تنه‌ها را برمی‌دارد. زیر آن‌ها حفره‌ای است که داخل‌اش شش جسد افتاده است. سه زن و سه مرد. همه به‌هم پیچیده و خون‌خشکیده. بو تعفن شدیدتر شده است؛ آن‌قدر که تنفس مشکل می‌شود. حفره پُر شده است. دیگر جایی برای جسدِ بعدی نیست. نقاب‌دار تنه‌های درخت‌را گوشه‌ای می‌اندازد و لاشه‌ی پسر را جای آن‌ها قرار می‌دهد. هرقدر تلاش می‌کند تا دختر را هم کنار او بگذارد میسر نمی‌شود. می‌داند برآمده‌گی زمین باعث لو رفتنِ محلِ اجساد

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌شود؛ خصوصاً اگر باران ببارد و خاک‌را به‌شوید. ناچار با دقت رو حفره را می‌پوشاند. بعد، کنار جسدِ دختر می‌نشیند و فکر می‌کند او را کجا دفن کند. هیچ پستی و بلندی مناسبی در اطراف نیست. تصمیم می‌گیرد فعلاً جایی پنهان‌اش کند تا روز بعد دوباره بیل بیاورد با خیال راحت چاله‌ی بزرگِ دیگری بکند. جنازه را به طرفِ بوته‌ی گل‌سرخ می‌کشاند. دست‌ها، سر و گردن و موهای بلندِ بلوطی‌رنگِ دختر رو زمین کشیده می‌شود. هر مرتبه که دستِ جسد پیچ و تاب می‌خورد یا پایین و بالا می‌پرد، نور سرخ غروب رو حلقه‌ی طلایی‌که دختر به انگشت دارد منعکس می‌شود و چشمِ نقاب‌دار را اذیت می‌کند. تیغِ گل‌ها بدنِ مُرده را می‌خراشد. دست و صورتِ نقاب‌دار هم خراشیده می‌شود. محل خراشیده‌گی می‌سوزد، اما او اعتنا نمی‌کند. بعد که لاشه را زیر بوته پنهان کرد، خودش را می‌تکاند. نقاب‌را از صورت برمی‌دارد. نقاب پوشیده از لکه‌های خون و خاک است. خاک‌ها را می‌تکاند و سعی می‌کند با کشیدنِ دست لکه‌های خون‌را هم پاک کند. کنار جوی می‌رود. دست و صورت‌اش را می‌شوید. خنکی آب باعث می‌شود تا سوزشِ پوستِ صورت‌اش زیادتر شود. رو آب خم می‌شود و دقیق خودش را نگاه می‌کند. سایه‌ی تیره‌ای از هیکل‌اش پیداست. سخت می‌تواند شیارهای باریک و کژومژِ خراشیده‌گی‌ها را رو پیشانی و گونه‌ها و کنار لب‌اش ببیند اما ردِ ضربه‌های چوب و کفش به‌شکل لکه‌های کبودِ باد کرده به‌خوبی قابل تشخیص است. اهمیت نمی‌دهد. می‌رود آن‌طرفِ بوته، کنار سنگی بزرگ، نزدیکِ گورِ دسته‌جمعی، کتابِ قطور باز شده که دمر رو سبزه‌ها گذاشته شده است را برمی‌دارد. نگاهی به‌آن می‌اندازد. چند سطر بیش‌تر به پایانِ فصل نمانده است. همان‌طور سرپا آن چند سطر را می‌خواند. بعد نقاب‌را تا می‌کند لای صفحه‌ها می‌گذارد و کتاب‌را می‌بندد. به طرفِ شهر راه می‌افتد. از کنار بوته که رد می‌شود دوباره برقِ حلقه‌ی طلای دختر چشم‌اش را می‌زند. از جنازه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چیزی پیدا نیست اما حلقه از زیر آن‌همه شاخه و برگ، ته مانده‌ی نور خورشید را باز می‌تاباند. به خودش می‌گوید: کاریش نمی‌شود کرد!

و راه می‌افتد.

یا این‌که، همان‌جا، پشتِ بوته به انتظار می‌نشیند. کم‌کم هوا تاریک می‌شود. کسل و بی‌حوصله است. به‌خودش می‌گوید: این دفعه که آمدم یک کتاب با خودم می‌آورم تا سرگرم شوم!

و شروع به شمارش می‌کند. یک‌بار پیرمردی عصازنان آمده و رفته است. یک‌بار صدای دو پسر بچه را شنیده است که آن دوردورها دنبال هم می‌دویده‌اند و بازی می‌کرده‌اند. بیش‌تر از سی مرتبه تا صد شمرده ولی کسی نیامده است. پنج دفعه بلند شده گشتی در اطراف زده و دوباره به جای اول‌اش برگشته است. همین.

هوا که کاملاً تاریک می‌شود، خسته و ناراضی بلند می‌شود می‌رود. موقع رفتن غر می‌زند: این هفته هم دشت نکردم!

یا که گوش می‌خواباند تا صداشان‌را که نزدیک می‌شوند، بشنود. به‌وجد می‌آید. می‌بیند هر دو جوان‌اند. خودش‌را پشتِ بوته پنهان می‌کند. آن‌ها می‌آیند. یک‌دیگر را قلقلک می‌دهند. می‌خندند. دختر می‌گوید: تا غروب نشده باید برگردیم ها!

پسر جواب می‌دهد: خیلی خب، چه عجله‌ای داری تو هم!

بعد از کنار بوته می‌گذرند. هنوز دور نشده‌اند که بی‌طاقت می‌شود. از مخفی‌گاه‌اش بیرون می‌پرد و به دختر نهیب می‌زند. آن‌ها فرار می‌کنند. پای دختر می‌پیچد. به‌زمین می‌افتد. با چکش به او یورش می‌برد. دوسه ضربه‌ی جانانه بس است تا دختر را از نفس بیندازد. بعد، پسر را تعقیب می‌کند که فریادزنان می‌دود. به او می‌رسد. با چکش به‌جان‌اش می‌افتد. به‌نوبت جنازه‌ها را رو زمین می‌کشد. خاکِ رو گودال را پس می‌زند. شاخه‌ی درخت‌ها را بلند می‌کند. جسدِ آن دو را کشان‌کشان کنار چاله می‌برد رو چهار جنازه‌ی دیگر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌اندازد. بو تعفن آزارش می‌دهد اما تحمل می‌کند. با دقت گودال‌را می‌پوشاند. سرخوش و سبک رو به خانه می‌رود.

یا که تازه از راه رسیده است. پیچه را باز می‌کند ناهارش را بخورد. شدیداً گرسنه است. چند ساعتی از ظهر گذشته اما تا این لحظه مجالی برای سیر کردنِ شکم‌اش نداشته است. همه‌اش عجله داشته تا زودتر برسد. بین راه یک‌ریز به استادش فحش داده که نیمی از روزِ جمعه‌اش را هدر داده است. هنوز لقمه تو دهن‌اش است که دختری دوان‌دوان نزدیک می‌شود. دختر می‌خندد و تندتند پشتِ سرش را نگاه می‌کند؛ اما همین‌که به‌بوته می‌رسد، با دیدن او جا می‌خورد. ناگهان از خندیدن و دویدن می‌ماند. لحظه‌ای بدگمانانه نگاه‌اش می‌کند. تصمیم به بازگشت دارد که او مجال نمی‌دهد. از جا می‌پرد. چکشِ میخ‌کش را به‌کار می‌اندازد. کارش‌که تمام می‌شود می‌بیند پسری بهت‌زده کناری ایستاده، به او زل‌زده است. از دیدن صورتِ ساده و معصومانه‌ی جوان چیزی به‌دل‌اش چنگ می‌اندازد. دچار تردید می‌شود. می‌خواهد رهاش کند برود اما می‌ترسد این ترحم باعث دست‌گیریش شود. ناچار می‌شود مرتبه‌ای دیگر رو حفره را باز کند و آن‌دو را کنار دو جسدِ قبلی بیندازند. لحظه‌ای به چهار جنازه‌که رو هم غلتیده‌اند نگاه می‌کند. اشک از چشم‌هاش راه می‌گیرد. از خودش بیزار می‌شود. گریه‌کنان گودال را می‌پوشاند و با ذهنی مشغول راه می‌افتد.

یا این‌که، خاک نرم است. راحت کنده می‌شود؛ اما او به نفس‌نفس افتاده است. لایه‌ی نازکی از غبار رو سر و صورت‌اش نشسته است. بعد از هر دوسه بیلی‌که می‌زند نگاهی به دو جسد که زیر بوته پنهان کرده است می‌اندازد. گوشه‌ای از روسری دختر از لابه‌لای برگ‌ها پیداست اما آن‌قدر نیست که توجه کسی را جلب کند. تندتر خاک‌ها را بیرون می‌ریزد. حالا خودش تا سینه تو چاله است. با حوصله وارسی‌اش می‌کند. بعد بیرون می‌آید. جنازه‌ها را به‌طرف چاله می‌کشاند. آن‌ها را داخل آن می‌اندازد و با شاخه‌ها و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تنه‌ی درختی‌که قطعه‌قطعه کرده است، بالاشان را می‌پوشاند. رو چوب‌ها خاک می‌ریزد. کار که تمام می‌شود، نگاهی به دور و بر می‌اندازد. جز همان تکه زمین، بقیه‌ی جاها طبیعی و دست نخورده به‌نظر می‌رسد. بی‌قیدانه از خودش می‌پرسد: حالا کی می‌آد ببیند زیر این کومه چه هست؟

اره و چکش را برمی‌دارد و راه می‌افتد.

یا که، سعی می‌کند چشم از آن نقطه بردارد؛ اما به هرطرف که نگاه می‌کند دوباره سرش به سمتِ درخت می‌چرخد. ترسی گنگ به‌دل‌اش چنگ انداخته است. خیال می‌کند هرآن احتمال دارد آن خاکِ نرم پس برود و از زیر درخت، از لابه‌لای آن‌همه ریشه‌های سفیدِ تنیده درهم، زوج‌های جوان با سر و تنی خون‌آلود بیرون بخزند. بلند شوند. خاک از بدن بتکانند و عبوس به‌طرف‌اش بیایند. ترس مثل حبابی از بغض تو گلوش گیر کرده است. دل‌اش می‌خواهد یک‌مرتبه از جا بپرد و پا به‌فرار بگذارد اما حسی قوی‌تر به ماندن ترغیب‌اش می‌کند. خودش را جابه‌جا می‌کند. متوجه می‌شود پاهاش خواب رفته‌اند. باسن‌اش کرخت شده است. از خاطرش می‌گذرد: تا کی باید بمانم؟

سرک می‌کشد تا مسافتی دورتر را ببیند. در چشم‌هاش ترس و انتظار موج می‌زند. زیر لب زمزمه می‌کند: واقعا که غروبِ جمعه غم‌گین است!

به آسمان نگاه می‌کند. رنگِ آبی به‌تدریج رو به تیره‌گی می‌رود. در آن دوردورها، خورشید مثل توپ خیلی بزرگِ سرخ‌رنگی رو زمین نشسته است. ابرهای سرخ و سفید و نارنجی، لایه‌لایه رو هم سوار شده‌اند. پرنده‌ی خاکستری‌رنگی بال‌بال‌زنان در آسمان می‌چرخد. گنجشک‌ها لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌ها اجتماع کرده، هیاهو راه انداخته‌اند. دوباره جابه‌جا می‌شود و بی‌صبرانه به اطراف نگاه می‌کند: نخیر. هیچ خبری نیست!

بلند می‌شود. خاک‌های احتمالی پشت‌اش را می‌تکاند. رطوبتِ سبزه‌ها به شلوارش نفوذ کرده است. راه می‌افتد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

این‌جا فصل دوم تمام می‌شود. فصل سوم وقتی شروع می‌شود که او راهی شهر است. بین راه چشم‌اش به زوج جوانی می‌افتد که دستِ یک‌دیگر را گرفته‌اند و از روبه‌رو می‌آیند؛ یکی آن‌طرفِ جوی و یکی این‌طرف. دل‌دل می‌کند برگردد به کمین بنشیند. به‌خودش می‌گوید: این هفته دو دفعه دشت بکنم!

از رفتن می‌ماند تا تصمیم بگیرد. کبودی کنار چشم‌ها رو نگاه‌اش سایه انداخته است. استخوان‌های پشت و جمجمه‌اش زق‌زق می‌کند. خراشِ تیغ‌ها هنوز پوستِ صورت‌اش را می‌سوزاند. احساس خسته‌گی و کوفته‌گی می‌کند. خیال می‌کند همه‌ی نیروی بازوهاش تحلیل رفته است. توانایی مبارزه‌ی دیگری را ندارد. خودش را دل‌داری می‌دهد: برای امروز بس است. دیگر زیادیم می‌شود!

به‌راه‌اش ادامه می‌دهد. سعی می‌کند خودش‌را از چشمِ آن‌ها پنهان کند. اما گویا او را دیده‌اند؛ چون یک‌مرتبه از خنده و شوخی می‌مانند و به‌سمتی‌که از آن‌جا می‌گذرد چشم می‌دوزند. سرش‌را پایین می‌اندازد و به‌سرعتِ قدم‌هاش می‌افزاید. هنوز از کنارشان نگذشته است که هوس می‌کند نیم‌نگاهی به آن‌ها بیاندازد. می‌بیند پسر دل‌سوزانه و متعجب به او خیره شده است. هراسان می‌شود. می‌خواهد رو برگرداند اما برقِ شیطنت و تمسخری‌که در چشم‌های دختر است نگاهِ او را به‌خود می‌کشد. از دیدن دختر خشک‌اش می‌زند. خیال می‌کند یک خرچنگِ خیلی کوچک و یک خرچنگِ خیلی بزرگ‌را می‌بیند که پُر تلاطم به‌هم پیچیده‌اند. خرچنگِ کوچک مذبوحانه دست و پا می‌زند تا خودش را برهاند. خرچنگِ بزرگ او را کاملاً اسیر کرده است. چنگال‌های قوی و جثه‌ی درشت و سنگین‌اش مجال رهایی نمی‌دهد. وجودش لب‌ریز از نفرت می‌شود. قبل از این‌که به‌خودش بیاید، دختر، دستِ پسر را می‌کشد و شتاب‌زده دور می‌شوند. دنبال‌شان می‌دود اما آن‌ها از نظر گم شده‌اند. هراسان خودش‌را به بوته‌ی گل‌سرخ می‌رساند. کسی آن‌جا نیست.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. پشتِ هر درخت، پشتِ تخته‌سنگ‌های بزرگ، تو شیارهای زمین، همه‌جا را سر می‌کشد. بی‌فایده است. به نفس‌نفس می‌افتد. خیسِ عرق، درحالی‌که از غفلتِ خودش منزجر شده است دست از جست‌جو می‌کشد. غرولندکنان به‌شهر می‌رسد. به‌خانه‌اش می‌رود. اتاقِ سوت و کورِ خلوتی دارد. آن‌را از پیرزنی تنها و افلیج اجاره کرده است. پیرزن پرسیده بود: پسرجان چرا پیش باباننه‌ات زندگی نمی‌کنی؟

گفته بود: غریب‌ام. برای درس آمده‌ام این‌جا. شب‌ها درس می‌خوانم و روزها کار می‌کنم!

دنبال کار دویده بود. مرد، چهل و پنج‌شش سال سن داشت. پرسیده بود: سابقه‌ی کاری، چیزی؟

جواب داده بود: هیچی!

با وجودِ این، اجازه داده بود تو کارگاه بماند. فقط سفارش کرده بود: حواس‌ات جمع باشد پسرجان، اره‌برقی شوخی‌بردار نیست ها!

داخل اتاق که می‌رود، لخت می‌شود و جلو آینه‌ی کوچکی که تو تاقچه است می‌ایستد. خراشیده‌گی‌ها صورت‌اش را از ریخت انداخته‌اند. رو بدن‌اش لکه‌های کبود نقش بسته است. اهمیت نمی‌دهد. رو تخت‌خواب سفری که گوشه‌ی اتاق است دراز می‌کشد. یک فصلِ دیگر از کتاب را می‌خواند. چشم‌هاش گرم می‌شود. پلک‌ها را رو هم می‌گذارد. طولی نمی‌کشد که نفیر نفس‌هاش اتاق را پُر می‌کند. همین.

این، همه‌ی ماجرا بود. من‌که در این داستان نقشی نداشتم، داشتم؟... اما یک‌مرتبه ریختند دست‌گیرم کردند؛ بدون هیچ اِرس و پُرسی. خسته بودم، آن‌قدر که اگر می‌گذاشتند شاید تا لنگِ ظهرِ روزِ بعد می‌خوابیدم. نگذاشتند. اول، گویا دوسه تقه به در زده بودند. خبری نشده بود. محکم‌تر زده بودند. چشم باز کردم. صدای لرزان زنی‌را شنیدم که معترضانه می‌پرسید: چه‌کارش دارید بچه‌ام را؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کسی به او جواب نداد. محکم‌تر کوبیدند. بلند شدم. در را باز کردم. ریختند تو. هر قدر پیرزن التماس کرد و دستِ فلجاش را رو به آن‌ها گرفت، افاقه نکرد، ول‌ام نکردند. کشان‌کشان مرا با خودشان بردند. رئیس پلیس تا چشم‌اش به‌من افتاد، لحظه‌ای مکث کرد. اخم کرد. کشوی میزش را کاوید. عکسی بیرون آورد و نگاه‌اش کرد. بعد به‌من دقیق شد. پرسید: تو که گُم شده بودی. کجا بودی این همه مدت؟

چه می‌توانستم بگویم؟ شب، همان‌جا ماندم. صبح، اول دختر و پسرِ جوان آمدند و نگاه‌ام کردند. دختر، موهای طلایی و صورتِ مهتابی‌رنگی داشت، با اندامی کشیده. پسر، چاق، سرخ و سفید و خوش‌ریخت بود. بی‌آن‌که چیزی بگویند فقط به‌من زل زدند. بعد سری تکان دادند و رفتند؛ اما طولی نکشید که دوباره در باز شد. دختر تنها داخل شد. با صدای بلند پرسید: کو، ندیدیش؟ کیف‌ام این‌جا بود!

چشمکی زد. جلوتر که رسید، آهسته غرید: احمق تا کی می‌خواستی ادامه بدهی؟ باعثِ لو رفتن ما می‌شدی. مگر چه‌کارت کرده بود. اگر جای ما زن‌ها بودی چه می‌کردی؟

دوباره صداش را بلند کرد: همین جا بود!

خندید و زمزمه کرد: بدبخت، ما مراقبات بودیم. جای تو را هم من لو دادم. آن‌قدر احمقی که پنجشنبه را فراموش کرده بودی و به جمعه چسبیده بودی. جمعه کجا بود؟!

و قبل از این‌که برود بیرون، اضافه کرد: من خواهر ندارم. آن‌جا را تو به گند کشیدی. دیروز دنبال جای مناسب دیگری می‌گشتم برای پنجشنبه‌ی بعد!

در را باز کرد و به‌کسی که تو راهرو بود، گفت: نیست. نمی‌دانم چه‌کارش کردم. عیب ندارد. برویم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و رفت، بی‌آن‌که از حرف‌هاش کلمه‌ای سر درآورده باشم. حرف‌های رئیس پلیس هم گیج کننده بود. می‌گفت: برقِ همان حلقه‌ی طلا باعثِ کشفِ جنازه شده است!

انگار دختر می‌پرسد: آن چه هست، آن‌جا؟

و بوته‌ی گُل‌را به پسر نشان می‌دهد. بعد که پلیس‌را خبر می‌کنند، دختر می‌گوید: من می‌دانم کجا زندگی می‌کند!

هیچ‌کس از او نمی‌پرسد: چطوری می‌دانی؛ از کجا می‌دانی؟

آن‌وقت مرا به‌جرمِ ده قتل محاکمه و محکوم کردند. حکم اعدام‌را صادر کردند. پدر و مادرم به دیدن‌ام آمدند، همین دیروز. پدر، حسابی پیر شده بود. با وجودی‌که بیش‌تر از چهل و هشت سال ندارد همه‌ی موهای سر و ریش‌اش یک‌مرتبه سفید شده بود. کمرش تا شده بود. نای حرف زدن نداشت. فقط نگاه‌ام می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت؛ اما مادر به عزوجز افتاده بود. مرا تو بغل‌اش می‌فشرد. چپ و راست سر و صورت و دست و پا و گردن‌ام را می‌بوسید. قربان صدقه‌ام می‌رفت و یک‌ریز اشک می‌ریخت. می‌گفت: بلاگردان‌ات شوم چه شد که یک‌دفعه رفتی. چه‌کارت کرده بودیم دردت به جان‌ام؟...

چه می‌توانستم بگویم؟ لب از لب باز نکردم. او مرتب مرا می‌بوسید و با مشت به سر و سینه‌ی خودش می‌کوبید و ضجه می‌زد: کی پسرِ گُلِ من قاتل است قاتل‌ها؟!..

با کی بود؟ جز ما و یک مامورِ لاغر که گوشه‌ای ایستاده بود و متفکرانه سیگار می‌کشید کسی تو اتاقک نبود که!... ها، رسیدیم؟... این‌جاست؟... چه جای دل‌گیرِ سوت و کوری! مثل قبرستان می‌ماند. چه چوبه‌ی زشتی؛ تو این هوای تاریک‌روشن مثل اسکلت می‌ماند.... نمی‌شود چشم‌هام را نبندید؟... نه؟... باشد، چه فرق می‌کند. خدا نگه‌دارت.... سلام. تویی، آقای طناب‌دوست؟ ببخش که این‌طور صدات می‌کنم. همه تو را به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

همین اسم می‌شناسند.... اه، چه دست‌های زبری داری. مثل تیغ می‌مانند....
یواش‌تر طناب را بینداز دور گردن‌ام چه خبرت است؟... اه حال‌ام به‌هم
می‌خورد. دنبه چرا مالیدی به دست‌هات؟... ها؟ می‌شناسم... از این بو؟ آره.
آره. راست می‌گویی. ای مادر ق، آخ!...

ش: ۷۳/۷/۷- کرمانشاه
خ: ۷۳/۱۱/۵ – کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مردود

برای هنرمندِ نازنین، آزاده صمدی

بو عطر و ادوکلن، هم‌راه با عصبانیت و اضطراب فضای ماشین را پُر کرده بود. زن، با لبه‌ی چادرِ سیاهِ نو و براق، خودش‌را باد می‌زد. التهابِ صورت‌اش از زیرِ آرایشِ غلیظ‌اش پیدا بود. او تقریباً داد زد: برو دیگه. برو. معطل چه هستی؟!

و بی‌درنگ، بی‌آن‌که مخاطبِ مشخصی داشته باشد، لُندلند کرد: کمپوتِ گُه. انگار نوبرش را آورده. شده همه‌کاره. یادش رفته خواهرم کردش آدم!

پنجه‌اش را باز کرد و به‌هوا ضربه زد: اِم، خواهر؛ خواهر ها!

گفته‌ای در ذهن‌اش جوشید. دهن کژ کرد، سر و دست و کمر تکان‌تکان داد و با صدایی تقریباً مردانه به تقلید از کسی حرف زد. هنوز گفته‌اش را تمام نکرده بود که دوباره نهیب زد: مگه نمی‌گم برو؟!

راننده، لاغر و بلند، حدوداً پنجاه و شش‌هفت ساله، کت و شلوارِ طوسی با طرحی از چهارخانه‌های کم‌پیدا پوشیده، دستمال گردنِ ابریشمی دودی‌رنگی را به گردنِ باریک‌اش بسته بود. با صدایی آهسته و آرام جواب داد: چشم. باشه. همی حالا!

با حرکتی کُند ماشین را تو دنده گذاشت و از داخل آینه نگاهی به جوان انداخت که پشتِ سرِ آن‌ها، خم شده، گردن‌اش را از بین دو صندلیِ جلو دراز کرده، نگرانِ روبه‌رو بود. جوان، ریش و سبیل‌اش را تراشیده و موهای سرش‌را ژل زده بود. کت و شلوارش از نویی برق می‌زد.

زن نهیب زد: خب پس چرا دس‌دس می‌کنی؟ بجنب، آبرومان رفت!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

قبل از آن‌که مرد جواب بدهد؛ قبل از این‌که ماشین راه بیفتد، زن، دوباره بدونِ تعیینِ مخاطب غر زد: تقصیرِ ماست دیگه، زیاد جلو این و آن خودمان‌را کوچک می‌کنیم؛ زیاد قربان‌صدقه‌شان می‌ریم. این‌هام حق دارن برامان تاقچه بالا بذارن، آدم حساب‌مان نکنن. از قدیم گفته‌ن هر کی شد خر، تو بشو پالان‌اش، این‌م یه‌جورشه دیگه، پس چه؟

منتظرِ جواب نماند. کسی هم نمی‌خواست جواب بدهد. ادامه داد: ماشینِ آخرین مدل‌اش را به‌رخِ ما می‌کشه؛ تحصیلاتِ دخترش‌را به‌رومان می‌آره. باز قربانِ بیگانه‌ها، هرچه فیس و افاده بکنن، اقلاً آدم می‌گه حقی گردن‌شان نداره....

همین موقع خانواده‌ی پُر جمعیتی انگار خواستند از جلو ماشین بگذرند. پیرمردی‌که سر و دست‌اش می‌لرزید؛ پیرزنی ریزه و لاغر، که چادرِ سپیدِ گل‌دار سر کرده بود؛ مردی چاق، طاس و کوتاه، که سبیلِ بلندِ نُک برگشته و موهای شقیقه‌اش سفید شده بود؛ زنی تقریباً به‌سن، قد و قواره و قیافه‌ی آن‌که تو ماشین بود؛ پسری ده‌دوازده ساله؛ و دختری جوان، بلند، باریک، با صورتی گِرد و سبزه که سرخی شرم و ناراحتی رو آن سایه انداخته بود. همه، لباس‌های نو پوشیده بودند. همه، عطر و ادوکلن زده بودند، منهای پسربچه.

دختر، نفرِ اول بود. نه آشکار، نه که حتا لب بجنباند؛ اما انگار با حرکتِ ناپیدای دست، با صدایی‌که به‌گوشِ کسی نمی‌رسید، اشاره کرد، گفت: آهسته. آهسته. صبر کنین!

شاید هم دل‌اش می‌خواست با سرِ انگشت چند ضربه‌ی آرام به کاپوتِ ماشین بزند که نزد.

راننده نشنید. حرکتِ دستِ او را هم ندید اما خیال کرد زنی‌که همراهِ دختر بود هم همین‌را گفت؛ همین‌را خواست. پا رو ترمز گذاشت. شیشه‌های رنگی ماشین باعث می‌شد بیرون، از آن‌چه بود تیره‌تر نشان داده شود. ابری

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سیاه رو شهر خیمه زده بود. هوای گرم و شرجی تنفس‌را مشکل می‌کرد. زن، عصبانی پرسید: چه شد. پس چرا جنب نمی‌خوریم لشِ مرگ‌مان؟!

راننده می‌خواست به ناتوانی و ناراحتی پیرمرد و پیرزن اشاره کند؛ به چشم‌های آرامش دهنده‌ی زنی‌که بیرون بود و به نگاه‌های دختر که لب‌ریز از نگرانی بود، از خواهش؛ اما عصبانیتِ بیش از اندازه‌ی مردِ چاق ناچارش کرد از داخلِ آینه دوباره نگاهی به پشتِ سرش بیندازد، به جوانِ رنجیده‌ی گردن کشیده‌اش؛ و بوق بزند.

خیابان، به‌نظر شلوغ می‌رسید؛ پُر همهمه، پُر رفت و آمد. مردِ چاق مرتب سر و دست تکان می‌داد؛ پرخاش‌کنان می‌خواست هرچه زودتر از جلو ماشین بگذرند؛ هر قدر می‌تواند دخترش را در پناهِ خودش بگیرد. پسربچه اهمیتی به ناراحتی بقیه نمی‌داد؛ هرکس را که می‌دید، براش شکلک درمی‌آورد و قهقهه می‌زد. پیرمرد، عصبی، با نُکِ عصاش چند ضربه به آسفالت کوبید. پیرزن طوری لب جنباند انگار التماس می‌کرد؛ دختر، با همه‌ی توان سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاه سرنشین‌های ماشین تلاقی نکند.

زن تهدید کرد: اگر راه نمی‌افتی پیاده شم. پیاده شم؟!

از دوردست صدای رعد به‌گوش رسید. درِ خانه‌ای محکم به‌هم خورد و بسته شد. ماشین، به‌ناچار راه افتاد. خیابان، خلوت، دراز و تیره بود. کسی آه کشید. اشک در چشم‌های جوان حلقه زد.

۲۳تیرماه ۱۳۹۰- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اهالیِ شهرِ شریف‌آباد

توضیح: همه‌ی مردمِ دنیا زیرِ سقفِ آسمان زندگی می‌کنند؛ بنابراین، هیچ‌کس نمی‌تواند آسمان‌را فقط مختص به‌خودش بداند.

هوا، در گوشه‌گوشه‌ی کره‌ی ارض جاری‌ست؛ درواقع اگر هوا جریان نداشته باشد، موجودِ زنده‌ای باقی نمی‌ماند؛ بنابراین، هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌را فقط مختص به‌خودش بداند.

شریف‌آباد هم مثل آسمان و هوا و هر پدیده‌ی دیگری که عمومیت مطلق دارد، متعلق به همه است. هیچ شخص، گروه، حزب یا حتا کشوری در هرجای جهان نمی‌تواند ادعای مالکیتِ آن‌را داشته باشد.

این‌را گفتیم تا کسی ادعا نکند به حریمِ شخصی‌اش پا گذاشته‌ایم.

***

آژان یک دست‌اش را به کلاه‌اش گرفته و با دستِ دیگرش باطوم چوبی بلند را گرفته بود که لق‌لق نزند. در همان‌حال با مشت و لگد افتاده بود جانِ جوانی‌که رمق براش نمانده بود حتا اعتراض کند. خون از لب و لوچه‌ی جوان راه گرفته، و هیکل‌اش خاک‌آلود شده بود. نفس‌اش بند رفته بود. به‌همین علت هراسیده خم و راست می‌شد و مثل ماهیِ از آب بیرون افتاده دهن‌اش را باز و بسته می‌کرد. آژان، ول‌کنِ معامله نبود. چند نفری هم که ایستاده بودند خدا خیرشان داده، فقط بِروبِر نگاه می‌کردند.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

طاقت نیاوردم. جلو رفتم. دستِ آژان‌را گرفتم: چه‌کار داری بی‌چاره را. چرا می‌زنی تو سرش؟

هن‌هن‌کنان جواب داد: من می‌زنم؟ من می‌زنم؟ خدا زده تو سرش. معتاده!

: کجاش معتاده؟ این‌که از من و تو سرِحال‌تره!

این حرف آتشی شد و به‌جان‌اش افتاد. با حرکتی تند جوان‌را کنار زد. کف و آبِ دهن‌اش را که آویزان شده بود با پشتِ دست پاک کرد. آمد تو سینه‌ام: اصلاً تو را سننه؟

: بنده‌ی خداس. تو را سننه یعنی چه؟ می‌گم نزن‌اش؛ بد می‌گم؟!

مردم که دورِ ما جمع شدند، آژان جری شد: راه‌تو بکش برو وگرنه...

: وگرنه چی؟

هیچی. مرا به‌جرم اخلال در نظمِ عمومی و دخالت در امرِ قانون جلب کرد و کشان‌کشان به اداره‌ی برق برد. محکم پا چسباند. به‌نشانه‌ی احترام دست بالا زد و با آن‌وضع ماجرا را گزارش داد. رئیس به‌تأنی از پشتِ میز بلند شد. دست کشید تا نُکِ سیبلِ چخماقی‌اش را تاب بدهد؛ اما انگار یادش آمد مدت‌هاست دیگر سبیل نمی‌گذارد. ناچار، گونه‌اش‌را خاراند. چشم‌های خون‌گرفته‌اش را به‌من دوخت و با حالتی تهدیدآمیز جلو آمد. آماده شد دست بلند کند و به‌خواباند زیرِ گوش‌ام که معطل نکردم. کارتِ خبرنگاری‌را نشان‌اش دادم. نرم شد. پشتِ میزش برگشت. آژان‌را مرخص کرد. دستور داد براش چای بیاورند. گفت: لایقِ حرمت نیستن که. ما داده‌یم براشان خانه‌ی تولدِ دوباره بسازن؛ ولی دوباره می‌رن تو کوچه و خیابان خلاف می‌کنن فلان‌فلان شده‌ها!

: اما قربان، عرض کردم، معتاد نبود!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بور شد. زل زد تو چشم‌هام: یعنی می‌فرمایی مأمورِ قانون دروغ می‌گه؟

بدجوری هوا پس بود. برای این‌که دوباره گند نزنام، ناچار حرف‌را عوض کردم: نه؛ استغفرالله. منظورم این بود که چرا زحمت می‌کشین، این که کارِ شما نیس!

اگرچه جلو خشم‌اش را گرفت اما صداش مثل توپ ترکید: چه‌جور نیس. چه‌جور نیس؟ شَکَر میل می‌کنی ها. اگه باورت نمی‌شه بیا ببرم نشان‌ات بدم!

کشان‌کشان مرا بُرد به یکی از همین خانه‌ها. تو اولین اتاق، سه‌چهار نفر نشسته بودند بشکن و بالا بنداز می‌خواندند و حرکاتِ موزون انجام می‌دادند. همین‌که داخل شدیم، سریع سرووضع‌شان را مرتب کردند؛ با ظاهری مودب خبردار ایستادند و بازدیدمان‌که تمام شد، پشتِ سرمان راه افتادند. به‌اتاق‌های دیگر سر زدیم؛ تفاوتِ چندانی با هم نداشتند. آن‌هایی‌که پشتِ سرمان می‌آمدند یک‌ریز با اشاره‌ی چشم و ابرو ما را به‌هم نشان می‌دادند، شکلک درمی‌آوردند و ریزریز می‌خندیدند. راست‌اش جرأت نکردم بگویم هیچ‌کدام‌شان شکل معتاد نیستند. خودش اگر نمی‌زد، کافی بود اشاره‌ای به آن جماعتِ سرخوش بکند. تردیدم را که دید، راهنمایی‌ام کرد: اگه واقعاً می‌خوای بدانی چرا هنوز شکلِ آدم نشدن، برو اداره‌ی امورِ مهاجرین. برو آن‌جا تا بدانی کی کار می‌کنه و کی از زیرِ بارِ مسئولیت درمی‌ره!

عقل گفت به‌جای اداره امورِ مهاجرین بروم شورای شهر. موقعی رسیدم که صبحانه میل می‌کردند؛ هر کدام یک رانِ مرغ به‌اندازه‌ی خدا قسمت کنه رانِ بوقلمونی. عوضِ چای‌شیرین هم رو میزشان نوشابه بود. گفتند: معضلِ اصلی این نیس‌که؛ بی‌کاریه، بی‌کاری. آن‌هم ربطِ مستقیمی به سیاحت و گردش‌گری داره. ما هم که می‌بینی بی‌کار ننشستیم؛ مدام

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به‌فکرِ چاره‌ایم. حتا به استان اصفهان نامه نوشته‌یم بگن چرا آبِ زیر سی و سه پل خشک شده. وقتی آب نباشه خب معلومه، توریست هم نیس. حالا چرا هنوز جواب نداده‌ن، شاید کم‌کاری از به‌زیستی باشه. پیشنهاد می‌کنیم سری هم به آن‌جا بزن؛ بد نیس!

مسئول روابط عمومی اداره به‌زیستی غرقِ حل کردنِ جدولِ کلماتِ متقاطع بود. کمی طول کشید تا آن‌را کنار بگذارد، کش و قوسی به تن‌اش بدهد؛ خمیازه بکشد؛ مشت به سینه‌اش به‌کوبد و جواب دهد: توپ‌را انداختن تو خانه‌ی همسایه بی‌انصاف‌ها؛ در صورتی‌که ما کارمان را به‌نحو احسن انجام داده‌یم؛ حتا گفته‌یم چاله چوله‌های همه‌ی خیابان‌ها را پر کنن؛ کاری‌که هیچ سازمان یا ارگانی تا امروز حتا به عقل‌اش نرسیده ما تصمیم داریم یک‌تنه انجام‌ش بدیم. خیال‌ت تخت، انشاالله در آینده‌ی نزدیک شاهد خیابان‌های صاف و با صفا می‌شی. خیابان وقتی صاف باشه، مطمئن باش یک‌قطره آب جمع نمی‌شه. این‌جوری یک‌تیر و دو نشانه؛ هم مشکلِ بی‌آبی حل می‌شه و هم آبی‌که از این‌جا راه می‌گیره، می‌ره تا زیرِ سی و سه پلِ اصفهان. تازه، بینِ راه، استان‌های دیگه‌هم سیراب می‌شن. به این می‌گن یک کارِ بنیادی؛ نه مثل محیطِ‌زیست که نمی‌توانه از چهارتا بنای تاریخی مراقبت کنه. اگه آن‌ها کارشان را خوب انجام می‌دادن ما دیگه مجبور نبودیم این‌همه هزینه‌ی بکنیم که!

اما در اداره‌ی مربوطه، مسئول محیط‌زیست که تازه از راه رسیده بود، چند برگ دستمال کاغذی از رو میزش برداشت عرق صورت و دور گردن‌اش را پاک کرد. برای چندمین‌بار نگاهی به ساعتِ دیواری انداخت و تلاش کرد با موبایل‌اش با کسی تماس بگیرد که موفق نشد. ناچار غرش‌کنان جوابِ مرا داد: فرمایش کرده‌ن؛ برنامه‌ی ما انجامِ کارهای بنیادی‌تره. ما که نمی‌خوایم وقت‌مان و پول‌مان را الکی هدر بدیم. این پول، بیت‌الماله؛ نمی‌شه همی‌جور ریخت‌ش دور که!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و با لحنی ملایم‌تر اضافه کرد: مثلاً یکی از برنامه‌های درازمدت‌مان مرمتِ لوله‌کشی‌های گازه. تصمیم داریم در آینده‌ی خیلی نزدیک، شاید هم همین دوسه روزِ آینده همه‌ی لوله‌های قدیم و جدیدِ سطحِ شهر را مرمت کنیم چون وقتی لوله‌کشی‌ها اصولی باشن، شرکتِ اتوبوس‌رانی دست‌اش بازه از لحاظِ درون‌شهری سریع‌تر حمل و نقل‌را انجام بده و از نظرِ برون‌شهری هم که دیگه اداره‌ی گمرکات از پُر شدنِ انبارهاش و بی‌جایی گلایه نداره. فقط مشکلِ ما سازمانِ آب و فاضلابه که باهامان راه نمی‌آد!

سازمانِ آب و فاضلاب که موقع ناهار مزاحم‌شان شده بودم به‌شدت معترض شد: چرا ما؟ ما که تو هر کوچه پس‌کوچه چند تا سطلِ زباله گذاشتیم. این حتماً کارِ مأمورهای اداره‌ی گازه آن‌ها را جابه‌جا می‌کنن. از خودم درنمی‌آورم که، گزارش داده‌ن. مدرک داریم، اداره‌ی گاز بعضی وقتی‌ها موقعِ خاک‌برداری از سطل‌های زباله عوضِ فرقون استفاده می‌کنه. چرا کسی یقه‌ی آن‌ها را نمی‌گیره؟

اداره گاز از بیخ و بُن منکر شد: ما اصلا در سطح استان گدا و دزد و چاقوکش نداریم که بخواهند سطلِ آشغال یا کابلِ برق بدزدن. این‌که هرازگاهی قطعی برق پیش می‌آد علت‌اش وجودِ این‌همه بیمارستانه. می‌دانی تو هر بیمارستان در شبانه‌روز چن‌تا عملِ جراحی انجام می‌شه؟ آن‌همه نورافکنِ تو اتاق عمل... آن‌وقت چه‌جور انتظار داری به‌راحتی برقِ شهر را تأمین کنیم؟ همین‌که سال‌به‌سال حتا برای یک‌دقیقه‌هم شده، برق قطع نمی‌شه، جای شکرش باقیه. خدایی‌ش باید از پرسنلِ ما قدردانی بشه؛ نه این‌که سرِ هیچ و پوچ یقه‌شان را بگیرن. تو اگه راس می‌گی دنبالِ مقصرِ اصلی می‌گردی برو سراغِ شهرداری!

شهرداری مدعی شد برای حلِ معضلِ ترافیک قرار است با یکی از کشورهای همسایه درباره‌ی خریدِ چند فروند هواپیمای توپولف مذاکره

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کنند و برای ردیابی عدمِ موفقیت‌شان تا امروز، مرا به‌فرمان‌داری حواله داد؛ فرمان‌داری گفت: به‌شدت سرگرمِ برنامه‌ریزی برای آسفالتِ جاده‌های برون‌کشوری هستیم؛ فقط مشکل‌مان اداره‌ی مخابرات است که!...

و فرستادن‌ام اداره‌ی مخابرات؛ مخابرات به شورای آرد و نان؛ از آن‌جا به زمین‌شهری؛ بعدش به شهربانی؛ بعدترش به گذرنامه و سازمانِ هواپیمایی و قطارِ شهری و اداره‌ی امورِ بانک‌ها ووو. زیاد کش‌اش ندهم؛ بعد از سر زدن به همه‌ی ادارات، سازمان‌ها، ارگان‌ها، نهادهای مختلف و مسئولین از رؤسا گرفته تا وزرا، عاقبت مرا به‌جرم ایراد گرفتنِ الکی، نام بردن از نواقصی که هرگز وجود نداشته؛ سرکشی به مناطقِ ممنوعه؛ دخالت در امورِ محرمانه، نداشتنِ چشمِ دیدنِ پیش‌رفتِ مملکت و در نتیجه تشویشِ اذهانِ عمومی به سه سال زندان محکوم کردند. خوش‌بختانه چند روزی هست که جای ضربه‌های شلاق خوب شده است.

۲۶ مهرماه ۱۳۸۸

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تپه‌ی رتیل‌ها

گفته بود: بکُشید. بکُشید!

انگار فریاد هم زده بود. همان‌طور که در طارمی ایوان‌اش، روی نرده‌های خراطی شده‌ی خوش‌رنگ خم شده، نهیب زده بود: غیرت‌تان کجا رفته اهالی؟!

و روستاییان، زن و مرد، گِرداگردِ خانه حلقه زده، گوش به‌سخنانِ شازده داده بودند که از آن بالا، از زیبایی دخترکِ چوپان گفته بود و این‌که: بی‌سیرت‌اش کرده‌اند!

و: او را که داناترین و به‌ترین دخترِ ده بود، بُرده‌اند!

آن‌قدر گفته بود تا همه باهم فریاد زده بودند: باید کُشت. باید کُشت. هجوم آورده‌اند!

و هجوم آوردند. چماق به‌دست‌ام دادند. باید می‌کشتم. فرمان، انگار فرمانِ شخصِ شاهِ قجر بود. کوله را روی دوش‌ام گذاشتند. بی‌آن‌که سپیده‌ی صبح را ببینم. راه افتادیم؛ چهارده بی‌قرارِ انتقامی خونین. روستا زیر سایه‌ی هیاهو هراسیده بود در آن تاریکی. در هر کوچه و بین هر لنگه‌ی در، حرف از هجوم بود و غارت و کشتار و این‌که چه‌طور خرمن‌ها را آتش زده‌اند؛ چهارپایان را برده‌اند و یگانه چوپانِ ده، دخترک‌را چه کرده‌اند و چه کرده‌اند. و هیچ چشم، چشم‌را نمی‌دید. گویی همه گوش به پشتِ سر داشتند که فرمان می‌رسید و هوش به‌جلو که طلایه‌ی غارت‌گران را ببینند.

گفته بود: ردِ پاها را بگیرید. تا کمین‌گاه تعقیب‌شان کنید!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گفتند: شبانه هجوم آورده‌اند؛ آن‌موقع که خواب بوده‌ایم. همه‌ی گندم‌ها را برده‌اند. کندوها را شکسته‌اند. چه کشتاری، چه کشتاری!

ردِ پایی بر خاک‌فرشِ راه دید نمی‌شد جز سُم‌چاله‌های گوسفندان.

کسی گفت: حتماً پاهاشان را نمدپیچ کرده‌اند!

پاهایم را می‌بینم، روی زمین کشیده می‌شوند؛ بریده‌بریده خطی با هر قدم، قاطی نشانه‌ی سُمِ چهارپایان.

روبه‌رو بیابان است و تپه‌های کوچک و بزرگ و خار و سنگ‌لاخ که در هر حفره یا زیرِ هر بوته، ماری چنبره‌زده به‌کمین؛ و پشتِ سر، همهمه‌ای، که در تاریکی و بُعدِ مسافت جا مانده است. یاران همه هلهله و هیاهو می‌کنند اما من به‌خودم زل زده‌ام و به آن‌چه جا گذاشته‌ام و این‌که حالا دیگر خانه‌ام چه‌قدر تاریک و خالی است. کسی نیست تا مادرِ زمین‌گیرم را تر و خشک کند. لقمه‌ای نان به او بخوراند. جرعه‌ای آب به او بنوشاند. جابه‌جایش کند. برایش حرف بزند، حتا اگر فقط غرغری باشد کوتاه. تا کی کاسه‌ی صبرش لب‌ریز شود. بکوشد صدایم کند؛ بی‌هوده دهان باز و بسته کند؛ که هرگز از گلویش صدایی بیرون نمی‌آید.

ناچار خسته از تلاش، چشم‌های کم‌سوی منتظرش را بدوزد به در، شاید تا ابد؛ و گوش به هلهله‌ی هراس‌ناکی بدهد که از پشتِ دیوارهای کوتاه و بلندِ کاه‌گِلی اوج می‌گیرد، بالا می‌رود و در آن هیچ ردی از آشنایی نیست.

رازان، ایستاده بر قله‌ی غیرت، از غارتِ ناموس دم می‌زند و این‌که در صورتِ درنگ، پس از پاک‌ترین و معصوم‌ترین دخترِ ده، دخترکِ چوپان، نوبتِ زن‌ها، کودکان و نشان‌کرده‌ی مردانِ جوان خواهد رسید. چوب‌دستی را گِرد سر می‌چرخاند، نعره می‌زند و خسته‌گی‌ناپذیر از صخره‌ها بالا می‌رود؛ بر قله‌ها می‌ایستد و دیده‌بانی می‌کند.

او تشنه‌ی یافتنِ دشمن است اما من گویی هنوز در دالانِ تاریک، بین حیاط و کوچه مانده‌ام و یک‌ریز می‌پرسم: بروم یا نه؟ بروم یا نه؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هیچ فرمانی از درون‌ام سر نمی‌کشد. یک‌چشم به سیاهی روی روستا دارم و یک‌چشم به نورِ بی‌رمق فانوسی‌که توی تاقچه، روی سرِ مادر به پت‌پت افتاده است. کدخدا مشت به در می‌کوبد و نهیب می‌زند: اگر نروی دیگر محصولی نداری ها. های، با توام بی‌غیرت!

صدای سیاه‌اش از شکافِ تخته‌های در به‌درون می‌آید. هیچ‌گاه محصولی نداشته‌ام. من بوده‌ام، خانه‌ای مخروبه و مادری پیر. سهم‌ام کول‌کشی مدامِ پیرزن بوده است، یا ریختنِ عرق و چرخشِ پا و تیز کردن تیغه‌ی داس؛ یا تراشیدن دسته‌ای برای کلنگ یا بیل؛ اما او به کوبش ادامه می‌دهد و می‌غرد: غارت‌مان می‌کنند. محصول‌هامان را می‌برند ها!

دقت می‌کنم؛ فحش‌که می‌دهد، انگار برادرِ شازده است که دهان به‌لیچار گشوده؛ و تهدید به‌تحریم از مال و جان‌که می‌کند، دیگر دقیقاً شخصِ شازده است سوار بر اسب، انگار فرازِ پیکرهای خمیده‌ی خوشه‌چینان.

چشم می‌چرخانم تا ببینم‌اش. خبری نیست. این‌سو و آن‌سوی دشت، خفه از خرمن‌های بزرگِ شاهی است. گویا او و پسرش خلوتِ ده را غنیمت شمرده‌اند. گوش می‌دهم شاید رازشان بر سرِ زبان‌ها باشد.

کسی می‌گوید: امان‌شان نمی‌دهیم!

دیگری می‌گوید: ننگ را با ننگ باید شست!

و یکی دیگر می‌افزاید: غیرتِ ما را، که شازده با کهولتِ سن، پیش‌تر از ماست. ببینید!

روبه‌رو را نشان می‌دهد. در چشم‌اندازِ راه، گردبادی است سهم‌گین که خورشید حتا در غبارش پنهان مانده. عرقِ آغشته به‌ذرات خاکی‌که از چهره‌ها راه گرفته، به‌زیرِ چانه، دورِ گردن و روی سینه‌ها می‌خزد. همه مصمم و خشم‌گین‌اند. چشم‌ها خونین. صدای نفس‌های تند و عصبی‌شان ولوله ایجاد کرده است. از نفری‌که شانه به شانه‌ام می‌آید می‌پرسم: پس کدخدا، کدخدا که آن‌همه بسوز بسوزش بود، حالا فقط شده خیمه‌ی بانوش؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

غضب‌ناک نگاه‌ام می‌کند. تند می‌گذرد. پیش می‌رود. یاور فاصله‌ی دو قدمی‌را می‌بُرد تا زیر گوش‌ام نجوا کند: حالا که موقع این‌حرف‌ها نیست. روزی بانو هم باید برسد یانه؟!

قهقهه می‌زند و شوخ‌مندانه از دست‌رس‌ام فاصله می‌گیرد.

گاروش سر برمی‌گرداند، خشم‌گین چشم به ما می‌دوزد. قدی بلند دارد، چهارشانه، سینه‌ستبر و بازوهایی به‌ضخامتِ تنه‌ی درخت. نهیب‌اش در دره می‌پیچد: حالا که وقتِ لوده‌گی نیست!

راست می‌گوید. دشمن در پیش است و راه، سخت. آن‌ها انگار به تفنگ مسلح‌اند و ما جز داس و شن‌کَش و چماق هیچ نداریم. کدخدا گفته بود: هرچه هست بردارید. غفلت نکنید که در تاریکی می‌دانند چه‌طور ضربه بزنند. ماهرند. شب‌که شد، هر سایه‌ای را که دیدید بزنید. امان ندهید!

اما یاور نهیبِ او را به‌دل می‌گیرد. بور می‌شود. مدت‌هاست که نگاه نفرت‌زده‌اش گاروش‌را مشایعت می‌کند. به‌ظاهر چیزی کم از او ندارد. با همان اندام و همان صورتِ پهن و سبیلِ سیاه؛ فقط چشم‌های این‌یکی زاغ است. می‌غرد: نترس. هنوز سراغِ خاتونِ تو نیامده‌اند که خودت را باخته‌ای!

کلام، آلوده به زهری است که از کینه‌ای فروخورده نشأت می‌گیرد. انگار او نیز پشتِ سر ما نشسته است. من و گاروش و صفدر، بیرون از ده، در حاشیه‌ی چنارستان. هر یک تکیه داده به‌درختی، پا دراز کرده‌ایم. مجمعه‌ی سرخ خورشید روبه‌روی ماست. و گنجشک‌ها با هیاهوشان چنارستان‌را روی سر گذاشته‌اند. در چشم‌انداز، دخترانِ روستا از چشمه برمی‌گردند؛ با موهایی خیس و گاه لباس‌هایی چسبیده به‌تن. یک‌یک یا چند نفری با هم. باغی است سرشار از میوه‌های رسیده؛ زمینی بارور.

زینت هم مَشک به پهلو می‌فشارد. سه جفت نگاه دره‌ها و تپه‌های گیرای گرم را می‌کاود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گاروش پا از رفتن می‌کشد. می‌ایستد. منتظر، تا ما برسیم: آخرین بار باشد که اسم نامزدم را می‌بری ها، مردک!

چشم‌های پُر خون‌اش را به‌ما می‌دوزد و کمی مکث می‌کند. بعد، برافروخته، پشت می‌کند برود که یاور مجال نمی‌دهد: های صبر کن ببینم. آن‌روز چه غلطی کرده‌ای پشتِ سر زینت؟

زینت برمی‌گردد.

گاروش زمزمه کرده است: حیف از مادیانی که سوارکارش ناشی باشد!

از پشت پیراهن پیداست که رعشه‌ی ریزی بر تن دختر می‌دود. نزدیک که می‌رسد می‌ایستد. چشم به چشم او می‌دوزد. شعله‌ی خشمِ نگاه‌اش به‌قدری است‌که چشمِ هر سه‌ی ما را می‌سوزاند. مَشک را جابه‌جا می‌کند. ماده پلنگی است غران: به یاور بگویم تا خون‌ات را بریزد؛ ها؟ اگر خیلی مردی، مراقب خاتون‌ات باش که گاو دیگری شاخ‌اش نزند!

در چشم‌های گاروش خون است و خجالت. گویا زینتِ دل‌نازک تابِ تحملِ کلامِ کوتاه را نداشته است. اما حالا موقع پس نشستن نیست؛ پای مردانه‌گی و غرور در میان است. با غرشی مهار شده می‌پرسد: چه گفته‌ام؟

و فریادِ یاور دشت را پر می‌کند: خاتون‌که از همه خوش رکاب‌تر است!

طوری می‌گوید که انگار به‌عمد می‌کوشد صدایش را همه بشنوند. یاور راست می‌گوید؛ اما نه فقط گلاره و گلابتون و زینت و خاتون، همه‌ی دختران نورسیده‌ی روستا زیبایند. حیف که دختر به‌غریبه نمی‌دهند. اگر می‌دادند، در این فصل که فصل یارگیری است من‌هم نازک‌تنِ شوخ چشمی را اسیر حلقه‌ی انگشتری می‌کردم و مثل این‌ها، دلِ آن داشتم که عزیزی در عزایم اشک بریزد، آه بکشد و مویه کند.

گاروش سر از پا نمی‌شناسد. به سمتِ ما خیز برمی‌دارد و نهیب به یاور: حرام‌زاده‌ی پَست!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دست به‌یقه می‌شود. از زینت به‌زشتی نام می‌برد. یاور نیز که ناموس خود را بربادرفته می‌پندارد، طوری گلاویز می‌شود که انگار افعی‌ای است که شکاری را در حلقوم می‌فشارد. رازان به جانب‌داری از گاروش می‌آید و آرش‌که یاور را تنها می‌بیند به‌مقابله می‌پردازد. جنگ مغلوبه می‌شود. به‌آنی روستاییان به دو دسته تقسیم می‌شوند، بالارودی و پایین‌رودی؛ سفلی و علیا؛ بی‌آن‌که رودی در میان باشد، یا فراز و نشیبی. و هر گروه درگیر با گروهی دیگر. در این بین سنگ و چماق است‌که به سروکله‌ی این و آن کوبیده می‌شود و دامن دخترکان ده که به‌کلام آلوده. انگار رستاخیز نامزدهاست. اسمِ هر دختری‌که جار زده می‌شود چنان قشقرقی به‌دنبال دارد که گویی همین‌جا، در میانه‌ی نبرد به زمین زده شده و گوینده به پاره کردن تن و تن‌پوش‌اش پرداخته است. خون جاری است. سنگ‌های کوچک و بزرگ فرازِ میدان در پروازند. نعره و ناله و فریاد آمیخته است به‌هم.

گوشه‌ای، روی تخته‌سنگی می‌نشینم به‌تماشا. دو منظر پیش‌رو دارم: آن‌ها که به پاره کردنِ یک‌دیگر پرداخته‌اند، پیچیده در غبار، دور و کم پیدا؛ انگار سایه‌هایی رنگ‌پریده در دوردست؛ و پیش‌تر، روستا و چهره‌ی روشن و پر رنگِ دخترکان، که شیطنت و شادابی‌شان زیر لایه‌ی اندوه پنهان است. هریک گرفتار به‌وضعی. یا جلوی درگاهِ کوتاهِ خانه‌های کوچک‌شان چندک زده، آرزومند، چشم دوخته‌اند به‌راه؛ یا در سکوتِ اتاق‌هایی دل‌تنگ، دور از چشم مادرانِ عبوس، اشک‌ریزان سعی دارند آهِ سرد را در سینه خفه کنند و لحظه‌های بی‌انتهای دل‌نگرانی را بکُشند.

کلوخی به‌شانه‌ام می‌خورد. به‌خود می‌آیم. از جنگ و گریز فقط گرد و خاک باقی است و جنازه‌هایی که دراز به دراز روی زمین افتاده‌اند. زخمی‌ها ناله می‌کنند. آن‌ها که کم‌تر آسیب دیده‌اند، بغض‌آلود به‌یاری مجروحان مشغول‌اند. نتیجه‌ی نبرد دو کشته است و تعدادی زخمی. کشته‌ها را خاک می‌کنند؛ بی‌آن‌که کسی بر مزارشان اشک بریزد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پیش‌روی از سر گرفته می‌شود. این مرتبه دو دسته شده‌ایم خصمِ یک‌دیگر، یک‌دسته از آن‌طرف و دسته‌ای دیگر از این‌سمتِ دشت. هریک با زخمی‌هایی که هنوز ازشان خون جاری‌ست. راه، پر فراز و نشیب است. یاران همه خاموش. شکم‌ها گرسنه. پاها خسته. نگاه‌ها دوخته به‌جلو: چه‌قدر سخت می‌گذرد امروز!

آفتاب‌که غروب می‌کند، به تپه‌ای بلند می‌رسیم‌که در دل‌اش فرورفته‌گی عمیقی است. آن‌جا را برای استراحت مناسب می‌بینیم. چادرِ سیاه را سقفِ فرورفته‌گی تپه می‌کنیم و کوله‌هایمان را کناری می‌گذاریم. شب‌را باید همین‌جا اطراق کنیم. تپه‌های پست و بلندِ اطراف در سکوت کز کرده‌اند. خسته‌ایم. زخمی‌ها در گوشه‌ای آرام می‌نالند و ما در پی ایجاد نور و تهیه‌ی شام و چای.

کم‌کم دهان‌ها به‌سخن باز می‌شود. خسته‌گی راه که از تن برود، همه شاداب می‌شوند. من هم باید هم‌رنگ شوم.

نرد جلو می‌آید.

: چرا فقط من یکی به قهقهه نمی‌خندم؟

دیدن جنگ خونینی‌که حالا دیگر خاطره شده است، خاطره‌ای‌که در دل‌ها کینه نشانده تا مجالی دیگر و جنگ و جنگ‌های درون‌قبیله‌ایِ دیگر؛ و لکه‌های خون و این‌همه مجروح، به‌علاوه‌ی کابوس نبرد با دشمنِ بی‌گانه طوری مرا در خود فشرده است که اگر به این حالت بمانم بدون‌شک عبوس، ترسو و نارفیق می‌خوانندم. پس باید جلوتر بخزم.

نرد می‌زنیم. فانوس‌را وسطِ تخته گذاشته‌ایم و دورش جمع شده‌ایم. همه خیره به غلتیدن تاس‌ها و مهره‌ها که جابه‌جا می‌شوند. رتیلی انگار چند بار دور ما چرخیده است. شاید سدِ راه‌اش شده‌ایم. یک‌باره مصمم از بینِ ما می‌گذرد. شتابان و هراسیده. پاهای کژومژش مهره‌ها را به‌هم می‌ریزد. همه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

وحشت‌زده از جا می‌پرند. هرکس به طرف لنگه کفشی، چوبی، چیزی یورش می‌برد.

زیرِ خنده می‌زنم: چه‌کارش دارید بی‌چاره را. از تنهایی کلافه شده؛ شاید از بازی بی‌فایده‌ی ما حوصله‌اش سر رفته!

بعد از آن‌همه دل‌گیری، عاقبت حرفی از دهان‌ام بیرون پرید. همه هراسیده می‌خندند. دست‌های مسلح پایین می‌آید. رتیل به‌سلامت می‌رود. بازی از سر گرفته می‌شود. حالا دیگر در هر فرصتِ کوتاه، کسی سر می‌چرخاند و دقیق اطراف‌را می‌پاید. آسمان سیاه است. شب آمده جلوی چادر چندک زده، زل‌زده است به ما.

نوبتِ شام می‌رسد. ملچ‌ملچِ دهان‌ها و قهقهه‌ها و حرف‌های رکیکی‌که رد و بدل می‌شود بیابان را پُر می‌کند. بعد از شام، دوباره چای و سیگار و شوخی و نرد از سر گرفته می‌شود. دشمن و یارانِ جدا شده را فراموش می‌کنیم.

به دیواره‌ی تپه تکیه داده‌ام. بُرد و باخت‌را نگاه می‌کنم و در خیالِ این‌که بازنده‌ی این بازی کیست؟ نرمه‌خاکی پشتِ یقه‌ام ریخته می‌شود. دستی به سر و گردن می‌کشم و دوباره حواس‌ام را به‌بازی می‌دهم. ریزشِ خاک تکرار می‌شود. مرتبه‌ی سوم خاک زیادتر می‌شود. سر می‌چرخانم. از دلِ روزنه‌ای کوچک، پای درازِ رتیلی بیرون آمده است و به اطراف می‌چرخد. مثل دستی‌که برای یافتن دست‌آویزی در تاریکی هر طرف را به‌کاود. با این حرکت، دهانه‌ی روزنه به‌تدریج فراخ‌تر می‌شود. پا یکی است؛ بعد، دو تا می‌شود؛ کُرک‌دار و چندش‌آور؛ بیش از اندازه بلند. انگار هیولایی است که کم‌کم قد می‌کشد. همه هراسان چشم به آن می‌دوزیم.

یکی تصمیم به شیطنت دارد. گاز فندک‌اش را تا آخر باز می‌کند. نفرِ دیگر با تکه‌ای چوب پاهای رتیل‌را می‌گیرد. سعی می‌کنم مانع شوم: ما که برای رتیل‌کُشی نیامده‌ایم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کو گوشِ شنوا؟ شعله با قدرتِ تمام سوراخ را در بَر می‌گیرد. طولی نمی‌کشد که پاها جزغاله می‌شوند و لبه‌ی روزنه سیاه. چوب که کنار می‌رود، بقایای پاهای سوخته به‌درون سوراخ کشیده می‌شود؛ کُند و بی‌گمان هم‌راه با درد. چشم‌ها به‌کار می‌افتند تا عمقِ روزنه را به‌کاوند. تکه‌تکه از دیوار کنده می‌شود. همه هیجان‌زده‌ایم. تلاش برای از پا انداختنِ خصم.

سرانجام رتیلی درشت‌را می‌بینیم نیم‌سوخته، که انتهای مأمن‌اش کِز کرده است. قهقهه‌ها از سر گرفته می‌شود و متلک‌ها: مجروح شده!

: باید درمان‌اش کنیم!

رتیل از آزار و ریش‌خند به‌تنگ می‌آید. به‌قدری خودش‌را پس می‌کشد تا در دلِ تپه گم شود. ساعت‌ها از شب می‌گذرد و در این مدت رتیل و تخته و فردا همه موجبِ خنده است.

بعد، هریک گوشه‌ای دراز می‌شویم. کابوس روی من خیمه می‌زند. رتیلِ سوخته بزرگ می‌شود؛ درست به قامتِ انسان. قصدِ درگیری ندارد اما انتقام‌جویانه خودش‌را به‌رُخ می‌کشد؛ دست و پای سوخته را به‌تماشا می‌گذارد که وبال‌اش شده است. از شرم نمی‌دانم چه کنم. دور خودم می‌چرخام، آن‌قدر که صبح می‌شود.

می‌گویند: چماق‌ها را برداریم!

دست‌ام انگار ماری‌را لمس می‌کند. چماق بیش از اندازه سنگین است. نمی‌توانم حمل‌اش کنم. ناچار رهایش می‌کنم و بی‌سلاح هم‌راه می‌شوم. از این‌که سالم‌ام اصلاً راضی نیستم.

راه می‌افتیم. هرطرف را می‌پاییم. اثری از غارت‌گران نیست. خرمن‌های حقیرمان پراکنده، با فاصله‌های بسیار؛ درست مثل سرهای گَر. خورشیدِ غبارآلود وسطِ آسمان رسیده، که دخترکِ چوپان را می‌بینیم. توده استخوانی است جمع شده در گوشه‌ای، شپش‌هایش را می‌جوید.

جلوتر که می‌رسیم، می‌پرسیم: کجایند؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چماق‌ها و خشم و خروش‌مان را که می‌بیند می‌ترسد. با پشتِ دست مُفاش‌را پاک می‌کند. پشتِ دست‌ها و روی گونه‌هایش کبره بسته است. چشم‌های لوچاش را به‌ما می‌دوزد و رمیده نگاه‌مان می‌کند. لابه‌لای موهای زردِ وِز کرده‌ی سرش پر از خار و خاشاک و شپش است. دقایقی طول می‌کشد تا هراس‌اش تبدیل به خنده‌ای چندش‌آور شود. دهان‌اش باز می‌شود به قهقهه‌ای جنون‌آمیز. دندان‌های کرم خورده‌اش دل می‌آشوبد.

کسی می‌گوید: چه می‌پرسیم از این خل و چل؟ این‌که زبان ندارد!

منتظر اشاره می‌مانیم. تمسخرآمیز و ترسیده زل زده است به‌ما. امیدِ جواب نداریم. ناچار دنبال ردِ پا می‌گردیم. این‌سمت و آن‌سمت؛ نشانه یا خبری. دوازده جای پا در راه است، آشفته، نامسیر؛ با قطره‌قطره‌های خشکیده‌ی خون؛ کپه‌کپه‌های مدفوع و لکه‌های شاش.

ردِ پاها را می‌گیریم. سر پایین انداخته تا به‌خطا نرویم. هیچ توجه‌ای به پیش‌رو نداریم. هرکس به‌فکر این‌که چه‌طور بجنگد. زمان خیلی کند می‌گذرد. آفتاب غروب می‌کند. خسته، گرسنه و تشنه با تنی‌که رمقی در آن نمانده به روستا می‌رسیم؛ روستای تهی از شورِ زندگی؛ که در بهت و اندوهی سنگین گرفتار است. کوچه‌ها خالی. خانه‌ها بی‌در و پیکر. گذرنده‌ای نیست تا از کنجی سر بکشد. از هر خانه‌ی نیمه ویران، زنجموره‌ی فروخورده‌ی مادری بلند است. اولین خانه، خانه‌ی زینت است. یاور را جا می‌گذاریم بهت‌زده و ناباور؛ زل‌زده به پنجره‌ی بسته‌ی اتاقِ یارش. بعد، خانه‌ی خاتون که گاروش جلوی درِ آن چندک می‌زند و بعدتر ، خانه‌ی زیور و ناله‌ی آرش.

هرقدر که پیش می‌رویم، از تعدادمان کاسته می‌شود. هریک از یاران جلو کعبه‌ی آمال‌اش که می‌رسد، گیج و گنگ در عظمتِ فاجعه فرو می‌غلتد و یک‌باره غرق می‌شود. همه‌جا گرفتارِ سکوت و سیاهی است. هیچ انسان یا حتا حیوانی در کوچه پس‌کوچه‌ها به‌چشم نمی‌آید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عاقبت، من می‌مانم و راه‌های باریک. از فاصله‌ای دور صدای سمِ اسب‌هایی به‌گوش می‌رسد ناآرام. به‌خانه می‌رسم. درِ اتاق‌را باز می‌کنم. کبریت می‌زنم. فتیله‌ی فانوس سوخته است. جثه‌ی مچاله‌ی مادر در گوشه‌ای افتاده است: چه‌قدر با مرگ در ستیز بوده است بی‌چاره پیرزن!

شعله خاموش می‌شود. می‌مانم چه کنم. درمانده گوش به‌سکوتِ ده می‌سپارم. گاه‌گاهی وزشِ آهی سرد یا ناله‌ی در گلو شکسته‌ی مادری از سرِ درد تاریکی‌را می‌خراشد. اما در دوردورها، صدای ساز و دهل و خنده و شیهه‌ی اسب‌ها نرم‌نرمک آشکار و نهان می‌شود، به‌شکلِ آونگی؛ هم‌راه با جیغ‌هایی‌که گویی از طرفی به طرفِ دیگر می‌دوند. و در پیِ هر فریاد، قهقهه‌ی وقیح شازده، که سرشار از مستی است.

دقت می‌کنم. می‌شود هریک از دختران ده را از صدای هراسیده‌شان شناخت.

۷۲/۶/۱۳- کرمانشاه

۷۲/۱۰/۲۸ - کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زن و پنجره

به لبه‌ی پنجره تکیه داده، چشم به‌شهرِ خواب‌آلوده دوخته بود، بی‌آن‌که آشکارا جایی‌را ببیند؛ یا صدایی‌را بشنود. پشتِ سرش، اتاق، با نوری سرخ و بی‌رمق روشن بود و از روی تخت‌خواب، نفیرِ نرمِ نفس‌های زن به‌گوش می‌رسید؛ نفیری‌که انگار از تلاطمی سخت رها شده باشد؛ اما بیرون، صدای یک‌نواختِ زنجره‌ها و سیاهیِ آسمان، سکوت‌را سنگین‌تر می‌کرد. ماه نبود؛ فقط ستاره‌ها سوسوزنان نور می‌پراکندند؛ نه همه، آن‌هایی‌که درشت‌تر و براق‌تر بودند؛ بی‌آن‌که بتوانند ذره‌ای از تاریکی به‌کاهند.

بی‌اراده، دست‌اش را بالا بُرد و سیگار را به‌لب گذاشت. پُک که زد، سرخیِ آتش، جان گرفت، تن گسترد، نورِ خون‌رنگِ مُرده‌ای لابه‌لای انگشت‌هایش دواند و بلافاصله دوباره زیرِ لایه‌ی نازکِ خاکستر خزید. پنجره‌ی اغلب خاموشِ خانه‌ها، سردرِ مغازه‌ها که با چراغ‌های نئونِ رنگارنگ تزیین شده بود و خیابان‌های خلوتی‌که زیرِ نورِ تیرِ چراغ برق‌ها دراز کشیده بودند و حتا عبورِ گاه‌گاهی ماشین‌ها همه برای لحظه‌ای پشتِ پرده‌ی غلیظِ دود هاشور خورد.

عبورِ سایه‌ای از مقابلِ چشم‌هایش، رشته‌ی افکارش‌را بُرید. دقت کرد. دو کوچه پایین‌تر، پنجره‌ی طبقه‌ی دومِ آپارتمانی پنج‌شش طبقه نگاه‌اش‌را به‌خود کشید. چیزی دیده نمی‌شد جز تاریکیِ رنگ‌باخته در نوری زرد و کم‌جان که به‌زحمت تشخیص داده می‌شد. ناخواسته، خیلی کُند و مبهم به زنی اندیشید که احتمالاً از جلو پنجره رد شده بود. کلمه‌ی زن که از خاطرش گذشت، انگار تلنگر خورد. بافته‌های ذهنی که مشغول‌اش کرده بود، یک‌باره از هم گسیخت؛ طوری‌که حتا فراموش کرد به‌چه فکر می‌کرده است. در

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عوض، هاله‌ی ابهام به نرمی، نرم و سریع، شکل گرفت، شد شبیهِ زن. گمان کرد زن، از ونگِ نوزادش بیدار شده است و می‌رود دوباره او را بخواباند. حدس زد باید جوان باشد که نوزاد دارد؛ دستِ بالا، سی‌ساله؛ بلندقد یا کوتاه؟...

موهایش‌را مجسم کرد به‌رنگِ قهوه‌ای تیره، درست هم‌رنگِ موی سرِ زنِ خودش‌که به‌احتمالِ زیاد حالا زیرِ قطره‌های ریز و درشتِ عرق، غرقِ خواب بود. شاید هم به‌همان اندازه لاغر، کوتاه و عصبی.

: عصبی باشد و این‌قدر آرام رد بشود؟!!!

نه که بگوید، نه که بپرسد، فقط از ذهن‌اش گذشت. و به لحظه‌ای پیش‌تر قدم گذاشت که زن و شوهر کنارِ هم بودند بی‌گمان؛ زیرِ نورِ زردِ ملایم، که محتاطانه، نوازشان می‌کرد؛ غرقه در بوی مهربانِ خواب؛ آن‌هم به‌فاصله‌ی کمی از بچه. شوهر، آرام و بی‌دغدغه نفس می‌کشید؛ اما زن، انگار گوش‌به‌زنگ، همین‌که طفل تقلا کرد و آماده‌ی ونگ‌زدن شد، از خواب پرید؛ بی‌سروصدا، سریع، از تخت پایین آمد. با سرپنجه‌ی پا خود را به نوزاد رساند. سینه‌اش‌را که جلو بُرد، چشم به سمتِ مردش چرخاند؛ نکند بیدار شده باشد.

آتشِ سیگار بینِ دو انگشت‌اش‌را سوزاند. شتابان آن‌را توی زیرسیگاری کنارش له کرد و محلِ سوخته‌گی را زبان زد. یادش آمد صدایی نشنیده است. اگرچه گاه‌گاهی از فاصله‌ای دور، خیلی دور، بوقِ ماشین‌ها می‌آمد و آمبولانسی که یک‌بار آژیرکشان در خیابان‌های خلوت ویراژ داد و زنی، شاید هم پرنده‌ای، در تاریکی، از جایی دور، جیغی کشیده بود، یا صدا فقط شبیهِ جیغ بود؛ اما ونگ نه؛ ونگِ نوزادی را نشنیده بود. اگر می‌شنید، حتماً زودتر متوجه روبه‌رو می‌شد؛ دقیق‌تر نگاه می‌کرد. همین باعث می‌شد آشکارا همه‌چیز را ببیند.

با این‌حال، مطمئن بود سایه‌ای‌که رد شده بود، سایه‌ی زن بوده است. زنی‌که بدون‌شک با احتیاط از سمتی به‌سمتِ دیگر اتاق رفته است. شاید تازه‌عروس باشد. شاید ماه‌ها و یا حتا هفته‌های اولِ زندگی مشترک‌اش را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تجربه می‌کند؟! تجربه‌ای شیرین، رویایی و از یادنرفتنی. تجربه‌ی گوارای زندگی با مردی‌که دیوانه‌وار دوست‌اش دارد. مردی‌که هنوز طعمِ دویدن‌ها، قربان‌صدقه رفتن‌ها، وعده و وعیدها و تلاش‌های خسته‌گی‌ناپذیرش برای به‌دام کشیدن او، به‌گفته‌ی خودش البته، از خاطرِ زن محو نشده است.

حتماً یادآوری این گفته، لب‌های زن‌را به‌خنده‌ای بی‌صدا باز می‌کند و خاطره‌ی شبِ عروسی‌را زنده، که مرد، بی‌توجه به هیاهوی رقصنده‌گان، بی‌آن‌که به‌چشم‌های کنجکاوِ عده‌ای و یا نگاهِ آرزومندِ عده‌ی دیگری از مهمانان اعتنا کند، سر پیش آورده بود و با صدایی‌که به‌سختی از بین ساز و آوازِ کَر کننده شنیده می‌شد، زیرِ گوش‌اش زمزمه کرده بود: دست از طلب بر ندارم تا کامِ من برآید/ یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید[۴]!

و اضافه کرده بود: دیدی؟ دیدی عاقبت زدم‌ات تور خانم‌خانم‌ها! حالا چه؛ حالام برام ناز می‌کنی؟

شاید زن به این‌همه صداقت، به این همه ساده‌گی خندیده باشد؛ نه با صدایی بلند، نه به قهقهه، مقابل آن‌همه نورافکن، زیرِ آن‌همه چراغ؛ پنهانی، توی دل‌اش: از برقِ چشم‌هاش پیدا بود!

سینه‌اش پُر و خالی شد. به صدای زنجره‌ها گوش داد، به سکوتِ شب، و به غمی‌که لابه‌لای تاریکی‌ها می‌پلکید.

: پس بچه چه؟ بچه....

رشته‌ی این فکر به انتها نرسید. جواب، آماده بود، دَمِ دست؛ انگار منتظر تا بلافاصله خودش‌را به‌رخ بکشد: شاید بارور نمی‌شود، مرضی‌که این روزها زیاد شایع است؛ حالا به هر دلیلی. ایراد از خودش است یا از شوهرش، این‌که مهم نیست؛ مهم بودن کنارِ یک‌دیگر است؛ دوست داشتن، دل دادن، یار بودن. واگرنه صاحبِ بچه شدن که کاری ندارد. می‌توانند هرچند تا که

---

[۴]- شعر از حافظ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌خواهند از پرورش‌گاه بیاورند؛ دختر یا پسر؛ خوش‌گل یا بدریخت، از نوزاد گرفته تا چند ساله؛ این‌ها هم اگر چنگی به دل نزدند، لقاح مصنوعی‌که هست. علم پیشرفت کرده. فقط کافی است زن و شوهر بنشینند یک‌دل و صادقانه با هم حرف بزنند. هرکدام رُک و راست بگویند چه می‌خواهند....

ناله‌ی زن‌را از پشتِ سرش شنید؛ و همین‌طور ناله‌ی تخت‌را که از پهلو به پهلو شدنِ زن به‌جان آمد. بی‌آن‌که بخواهد کومه‌ای گوشت در نظرش مجسم شد؛ کومه‌گوشتی دردمند، نالان، انباشته از بیماری‌های متعدد و خاطرات؛ خاطره‌هایی که شاید مرورِ ممتدِ زمان افسرده‌شان کرد بود.

نخواست برگردد. نخواست به آن‌که پشتِ سرش، از ناچاری، از ناامیدی، عاقبت به پرده‌ی خواب چنگ زده بود توجه کند. دل‌اش می‌خواست هم‌چنان به زنی‌که رد شده بود فکر کند؛ به شوهرِ او، به‌زندگی‌شان، به آرامشی‌که حتماً دارند و عشق و علاقه‌شان به هم؛ اما اگر یک‌مرتبه این‌همه آسوده‌گی به‌هم ریخت چه؟... اگر زن ناگهان رنگ عوض کرد و بهانه‌گیر شد و شد بلای خانه چه؟... اگر گذاشت و رفت؟... آن‌وقت مادرِ پیر و علیلِ مَرد دردها و ناله‌هاش را کشان‌کشان از شهرستان آورد پیش پسرِ تنهاش که کم‌تر غصه بخورد چه؟...

دوباره هوسِ سیگار کرد. دست روی لبه‌ی پنجره کشید دنبالِ‌کبریت. هنوز چشم از روبه‌رو بر نداشته بود. هنوز منتظر بود زن برگردد و کنار مردش آرام بگیرد تا او بتواند به افکارش پر و بالِ بیش‌تری بدهد؛ به وقایعی‌که اتفاق افتاد بود دقیق شود؛ و به آن‌چه می‌خواست اتفاق بیفتد. سیگار را که بین لب گذاشت، کبریت که جرقه زد، پنجره‌ی طبقه‌ی دومِ خانه‌ی پنج‌شش طبقه هم روشن شد. سه‌چهار مرد، پیر و جوان، چماق به‌دست، زنجیر به‌دست، داخل ریختند، به این‌طرف و آن‌طرف دویدند و فریادهای دزد، دزد، بگیر، بگیرشان سکوتِ شب‌را شکست.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زن، با صدایی خواب‌آلوده، خس‌خس‌کنان، پیر و بریده‌بریده، پرسید:
هنوز بیداری عزیزِ دل‌ام ؟ می‌دانی ساعت چنده؟ این‌جوری زبان‌ام لال از بین میری، ها قربان‌ت!

نتوانست جواب بدهد؛ حتا نتوانست رو برگرداند.

۲۲ مردادماه ۱۳۹۰- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لحظه‌ی موعود

امروز صبح هم برای آقای جوزی مثل همه‌ی روزهای دیگر با اوقات‌تلخی شروع شده بود. یعنی اصلاً احتیاجی به‌پیدا کردن بهانه نداشت چون انگار هر چیزی فقط برای این خلق شده بود که او را از کوره به‌در کند. به‌گفته‌ی خودش از مدت‌ها قبل آبِ خوش از گلوش پایین نرفته بود. بنابراین هروقت فرصتی پیش می‌آمد آه و ناله‌اش بلند می‌شد. پیشِ غریبه و آشنا شکایت می‌کرد. از همه چیز و همه کس می‌نالید. تو صفِ نانوایی، تو صفِ اتوبوس، تو صفِ شیر، قند و شکر، روغن ووو... همیشه هم هم‌دل یا هم‌دل‌هایی پیدا می‌شد که درگوشی نجوا کنند. تو اداره که از بیخ و بُن با هم‌کارهاش هم‌درد بود. مثل همین یک‌ساعتِ قبل که داخل اتاق کارش شده و با آن‌ها سلام‌علیک کرده بود، طبق معمول در جوابِ: چه‌طوری، حالت چه‌جوره؟

گلایه‌های همیشه‌گی را تحویلِ هم داده بودند و حدوداً نیم ساعت، سه ربعِ ساعت از گرانی و کمیِ حقوق و غیره و غیره حرف زده بودند که البته کار هر روزشان بود و اگر این‌طور مواقع ارباب‌رجوعی مراجعه نمی‌کرد یا رئیسِ کارگزینی زنگ نمی‌زد یا پیغامی از طرفِ رئیس‌کل نمی‌رسید که فلان‌کار را انجام دهند، حتماً تا آخرِ وقت اداری یک‌ریز حرف می‌زدند. اما مدام با پیدا شدن سروکله‌ی مزاحم مجبور بودند پشتِ میزشان بنشینند و کم‌کم دفتر و دستک را باز کنند.

او، درحالی‌که اوراق روی میزش‌را مرتب می‌کرد به‌یادِ ماجرای صبح بود که تازه دست و صورت‌اش را شسته، کنارِ سفره نشسته و هنوز اولین

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لقمه‌ی نان و پنیر را به‌دهن نبرده بود که سیما، خانم‌اش گفته بود: دیشب یادم رفت بهت بگم کفش‌های امیر پاره شده، مدام نق می‌زنه. پول بذار جا براش یه جفت بخرم!

دست در نیمه راهِ دهن مانده، تا لحظاتی بعد که پایین افتاده بود. گره‌های اخم تو پیشانی‌اش نشسته بود. پرسیده بود: کدام کفش؟ مگه همی سه ماه قبل براش نخریدم؟

امیر، خودش‌را جمع و جور کرده بود. سعی کرده بود نگاه‌اش با نگاهِ پدر تلاقی نکند. به‌جای مادر جواب داده بود: بابا، به‌جون مامان اصلاً باهاش ورزش‌مرزش نکردم ها. واسه زنگ‌های ورزش اون کتانی کهنه‌هه رو می‌پوشم به‌خدا!

لقمه را تو سفره پرت کرده بود. داد زده بود: از گور بابای پفیوزم بیارم هر دوسه ماه یه جفت کفش برات بخرم؟

سیما سعی کرده بود طرفِ پسرش‌را بگیرد: خب، جنس‌شان بده، چه‌کار کنه بچه‌م؟ پابرهنه که نمی‌تونه بره مدرسه!

همین جانب‌داری بی‌موقع، آتشی شده، به‌جان‌اش افتاده بود؛ طوری‌که مقدمه‌ی دعوای لفظی مفصلی شده بود و ناچارش کرده بود با قهر و غضب از خانه بیرون بزند.

تا اداره همه‌اش غرغر کرده بود. وقتی رسیده بود اولین حرف‌اش این بود: این بی‌وجدانا جوری کفشا رو می‌سازن که دوسه ماه زیادتر عمر نکنه. مردم که نمی‌تونن سالی پنج شیش جفت کفش بخرن!

آقای احمدی، مسن‌ترین هم‌کار پوزخندزنان جواب داده بود: پاره نمی‌شه که. کفش‌که پاره نمی‌شه عزیزم. تا حالا دیدی کفش یکی از حضرات پاره شه؟ نه جون‌م، نه عمرم، کفشاشون قرص و محکمه؛ اون‌قد محکم که هیچ‌وقت سوراخ‌پوراخ‌م نمی‌شه. این‌که می‌بینی کفشاشونو دور می‌ندازن، نه‌که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پاره شده باشه. نه عزیزجون. چون دل‌شونو زده، همون‌جور صحیح و سالم می‌ندازنش دور!

بعد، طبق معمول همه‌ی کاسه کوزه‌ها سرِ پول شکسته شده بود و علت کم‌پولی هم بدونِ شک آقای مدیرکل بود که حق و حقوق کارمندهای اداره را نمی‌داد؛ یعنی اگر می‌داد، آن‌قدر نبود که با تورم اقتصادی روزافزون برابری کند.

هروقت اسمِ مدیرکل به‌میان می‌آمد، همه داد و فریادشان بلند می‌شد. هرکس چیزی می‌گفت: آدم نانجیبیه!

: حق کارمنداش‌و نمی‌ده!

: اصلاً به‌فکر زیردستاش نیس!

و غیره و غیره. طوری پچ‌پچ می‌کردند و درگوشی حرف می‌زدند که انگار مدیرکل با همه پدرکشته‌گی دارد اما متأسفانه هیچ‌وقت هیچ‌یک روبه‌روی او نایستاده، گله و شکایتی نکرده بود و هروقت هم که البته به‌ندرت سروکله‌ی ایشان پیدا می‌شد و از حال و روزشان می‌پرسید، همه دست به سینه می‌گفتند: الهی شکر. از تصدق سرِ حضرت‌عالی هیچ کمبودی نداریم!

لب‌خندها و کرنش‌های تملق‌آمیز تحویل می‌دادند؛ خم و راست می‌شدند و به‌به و چه‌چه‌های الکی سر می‌دادند؛ اما به‌محض دور شدن‌اش دوباره آه و ناله‌شان بلند می‌شد.

اما امروز آقای جوزی‌که پاک از زندگی دست شسته بود، با صدایی بلند، پُر خشم و خروش اعلام کرده بود: دیگه کارد به استخونم رسیده. اگه گذرم بیفته پیش مدیرکل، من می‌دونم و اون. هرچی تو دلِ شماهاس، هرچی این چن ساله تو دل خودم جمع کردم، همه رو می‌ریزم بیرون. جهنم، چه‌کارم می‌کنه؟ اعدامم که نمی‌کنه. گیریم از اداره بندازدم بیرون، از گشنه‌گی مردن به‌تر از این زندگی سگیه که!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هم‌کارها یک‌صدا شده بودند که: نه بابا، جوزی‌جون، اگه قرار باشه یکی‌مون به‌خاطر گفتنِ حرفِ حق اخراج شه، اعتصاب می‌کنیم. ما هم آدم‌یم ناسلامتی. دل داریم. غیرت داریم؛ چه‌جور راضی می‌شیم هم‌کارمون، پیش‌کسوت‌مون رو که از حقِ ما دفاع کرده بندازن بیرون و ما همی‌جوری دس رو دس بذاریم و نیگاش کنیم. برعکس، کاری می‌کنیم که مدیرکل به غلط کردن بیفته!

همین حرف‌ها باعث شده بود چند نفر دیگر هم که اغلب اوقات ساکت می‌ماندند تهییج شوند و به جمع بپیوندند و هرکدام حرفی بزنند و رجز بخوانند؛ طوری‌که طولی نکشیده بود که اداره پُر شده بود از سروصدا.

دقایقی بعد، تلفن زنگ زد و خانم‌منشی، از آقای جوزی خواست به دفتر مدیرکل برود. جوزی که از جا بلند شد، همه‌ی هم‌کاران او را تا جلو در هم‌راهی کردند و هرکدام هر خواسته‌ای‌که داشت همه را تو گوش او خواند و بهش یادآوری کردند به‌عنوان نماینده‌ی آن‌ها حق دارد هرجور دل‌اش می‌خواهد با رئیس روسا واردِ مذاکره شود.

آقای جوزی با عزمِ جزم رفت. درِ اتاق مدیر را باز کرد. داخل شد. مدیر اخم‌آلود پشت میز بزرگ‌اش نشسته بود. نه جواب سلام آقای جوزی‌را داد و نه نگاهی به او انداخت؛ فقط با ورق زدنِ کاغذهای رو میزش خودش‌را سرگرم کرد؛ تا پس از لحظاتی‌که انگار خودش‌هم از آن‌همه سکوت خسته شد. سر بلند کرد و شماتت‌بار چشم به او دوخت: شنیدم غرغر کردی. گله و شکایت داری. راسته؟

جوزی، چشم‌های خون‌گرفته‌ی آقای مدیر را که دید، دست‌پاچه شد: نه قربان، خلاف به‌عرضِ مبارک رسوندن. غلط می‌کنم غرغر بکنم. من سگِ کی‌ام؟

و با صدای بلند مثلاً با خودش واگویه کرد: بنده را چه به این گه خوردن ها!!!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مدیر داد زد: بیرون. گم‌شو!

جوزی سریع عقب‌گرد کرد. آن‌قدر عجله داشت که یادش رفت درِ اتاق چه‌طور باز می‌شود. کلی با دست‌گیره ور رفت. بیرون که رسید، خیس عرق شده بود. قلب‌اش تاپ تاپ می‌زد. تکیه به‌دیوار داد. دست‌مال از جیب بیرون آورد و عرق‌اش را پاک کرد. نقشه ریخت جوابِ هم‌کارهاش را چه بدهد.

۱۳۷۵/۱/۵- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چاهی به‌ژرفای همه‌ی نیستی

گره را امتحان می‌کنم؛ محکم است. از چهارپایه می‌آیم پایین. زوایای آزمایش‌گاه از جلو چشم‌هام می‌گذرند. حالا کار دیگری ندارم جز این‌که منتظر بمانم. دست‌هام را به‌هم می‌مالم و سیگاری از جیب بیرون می‌آورم. هنوز روشن‌اش نکرده‌ام که صدای پا می‌آید. سریع ماسک‌را پایین می‌کشم. درِ کوچک و باریکِ آهنی طوسی‌رنگ باز می‌شود. قواره‌ی کوتاه و زمختِ شماره‌ی هفت درگاه را پُر می‌کند. پلک‌هاش باد کرده و چشم‌هاش سرخ است: همه چیز رو به‌راه است؟

نگاهی به سقف می‌اندازد: چترِ نجات چه، آماده است؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

فقط سر تکان می‌دهم؛ نکند صدام را بشنود. خنده‌ی موذیانه‌ای صورتِ پُر مویش را کژومژ می‌کند. خمیازه می‌کشد. سیگارِ لای انگشت‌هام را می‌بیند. از دو پله‌ی کوتاهِ سنگی پایین می‌آید: خوش به‌حال خمیرگیرها!

دوباره خمیازه می‌کشد. دهن من‌هم بی‌اراده باز و بسته می‌شود. راست می‌گوید؛ گرمای خواب هنوز تو تن‌ام است. چیزی لذت‌بخش‌تر از خوابِ نوشین نیست؛ اگرچه این لذت را به قیمتِ خوبی فروخته باشیم.

دوشاخه‌ی محبت‌را دراز می‌کند. سعی می‌کنم صدام‌را تغییر بدهم: همین‌را دارم. می‌خواهم خودم بکَشَم‌اش!

اخم می‌کند: حرام‌ات باشد آن‌همه سیگاری که بهت دادم!

دروغ می‌گوید، دستِ بده ندارد؛ همه را تیغ می‌زند. نه‌که حقوق‌اش کم‌تر از بقیه باشد، عادت‌اش این است.

می‌گوید: روشن کن اقلاً ما هم پُکی بزنیم!

پشت می‌کنم. می‌غرد: شماره‌ی سیزده!

از حرص‌اش است، می‌دانم. اهمیت نمی‌دهم. من‌هم ده‌ها مرتبه او را با ماسک‌اش شناخته‌ام؛ هم او و هم بقیه را. اصلاً مگر می‌شود هم‌دیگر را نشناسیم؛ هرچه هم که ماسک‌ها بزرگ باشند؛ هرقدر که سر و صورت‌مان را هم بپوشاند؟

اصلاً تغییراتِ تازه نمی‌تواند عادت‌را از سرمان دور کند؛ تغییراتی مثل اجباری شدنِ ماسک موقع کار؛ اگرچه قبلاً هم بود، فقط به‌شکلی دیگر؛ یا مثل آزمایش‌گاه به‌قولِ بچه‌ها، مکانی که جای فضای بازِ گذشته را گرفته است و تغییر لباس و غیره و غیره.

ناامید که می‌شود، در را باز می‌کند و می‌رود. می‌روم رو پله می‌نشینم؛ پشت به در. اولین پُک، رخوتِ لذت‌بخشی در تن‌ام می‌دواند. بو توتون با بو ترشیده و سردِ محیط قاطی می‌شود. از پشت دود به سقفِ سربی‌رنگ نگاه می‌کنم که پوشیده از حلقه‌های آهنی و رشته آویزهای پاره‌پاره است؛ آن‌قدر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

که رنگ‌اش به‌سختی دیده می‌شود. صدها حلقه که به هرکدام گره‌ای از طناب‌ها یا به‌گفته‌ی بچه‌ها، چترهای نجاتِ پاره باقی مانده؛ گره‌هایی‌که انتهاشان ریش‌ریش شده، آویزان مانده است. و درست بین آن‌ها، نزدیک به لامپِ پُر نوری‌که آن‌وسط، خودش‌را پنهان کرده، نوترین چتر، با گره‌ی بزرگِ بیضی‌شکل‌اش بلندتر و مغرورتر از بقیه، انگار خودش‌را کشیده است تا پا رو چهارپایه بگذارد.

در باز می‌شود. کسی می‌پرسد: هنوز نیاوردن‌اش؟

صدای صد و نوزده است. نه سر برمی‌گردانم و نه جواب می‌دهم. داخل می‌شود. او هم ماسک به‌صورت دارد؛ با یونیفورمی هم‌رنگِ لباس من؛ بلوز و شلوارِ زرد، چکمه‌ی بلندِ سرخ؛ آستین‌های بالا زده، قدِ کوتاه، خپل، پُر مو و قوی؛ دقیقاً عینِ خودم.

می‌پرسد: پس چه شد؟ کار داریم بابا!

دوسه قدم به این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. نمی‌تواند یک‌جا بند شود. مرتب پابه‌پا می‌شود: بروم مستراح الان برمی‌گردم!

هیچ‌وقت نمی‌تواند خودش‌را نگه‌دارد؛ حتا برای یک‌ساعت. اسهالِ مزمن دارد. حالا می‌رود تا با صداهای مضحک‌اش سکوتِ توالت‌را بشکند؛ تا کی کارش تمام شود، یک ساعت، دو ساعت، بعد از آزمایش، آزمایشی که دایم نتیجه‌ای یک‌سان دارد؛ یا پیش از آن. براش فرق نمی‌کند.

این‌جا هم تفاوت چندانی با توالت ندارد؛ همان سکوت منتها بدونِ غوغا؛ همان کاشی‌های سفید که دیوارها را پوشانده‌اند و کف اتاق که با سنگِ سیاه فرش شده است. فقط کمی بزرگ‌تر است و پنجره‌ی کوچکی هم آن بالا، چسبیده به سقف دارد، با میله‌های قطورِ زنگ‌زده؛ دوسه صندلی شکسته هم گوشه‌ای رو هم کومه شده است. در عوض نه از شیرِ آب خبری هست و نه از سیفون و دست‌شویی و آینه؛ لُختِ لُخت. از پشتِ میله‌های قطورِ پنجره، تکه‌ای از آسمانِ سورمه‌ای‌رنگ پیداست.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: کو تا صبح؟!

صدای پای چند نفر را می‌شنوم که عجولانه می‌آیند و از پشتِ در می‌گذرند. خمیازه می‌کشم. سیگار به نیمه رسیده است. پلک‌هام سنگین شده‌اند. سر به دیوار تکیه می‌دهم و چشم‌ها را می‌بندم. کمبودِ خواب دارم. دیشب تا دیروقت از مهمان‌ها پذیرایی کرده‌ام و امروز هم که ناچارم تا ظهر تو اداره بمان‌ام و بعدش هم باید بچه‌ها را بردارم ببرم بازار برای خرید. جشن تولدِ مادرِ عیال است.

: دله‌سگِ پیر. دله‌سگِ پیر!

سگِ پیر پارس می‌کند. می‌غرد. دندان نشان می‌دهد و مرتب دور و برم می‌پلکد. لاغر و پشم و پیله ریخته است؛ با آبِ لزج زردرنگی که مدام از کنارِ پوزه‌اش آویزان است.

عیال می‌گوید: آرام بگیر. چه‌قدر پاچه‌ی مردم‌را می‌گیری. انگار یادت رفته اگر آقاداداش‌ام نبود، تو همان ته‌لختِ توسری‌خوری بودی که از ترس شلوارش را زرد کرده بود. چته، به آلاف‌الوف رسیدی خودت‌را گم کردی؟

یک‌ریز غر می‌زند و بالا و پایین می‌رود. بچه‌ها براش دست می‌زنند و تشویق‌اش می‌کنند. لعنتی‌ها؛ شکلِ مادرشان‌اند، شکل دایی‌شان، هرسه بدون استثنا؛ خپل، چشم ته‌خروسی، با پوستی‌که از سرخی انگار خون روش راه گرفته است.

می‌پرسم: با کی هستی؟

پشتِ چشم نازک می‌کند: با تو!

و سگِ پیر را نشان‌ام می‌دهد. سگ می‌خندد.

همهمه‌ای به‌گوش می‌رسد. کسی لگد به در می‌کوبد. چرت‌ام پاره می‌شود. از جا بلند می‌شوم. سیگار به فیلتر رسیده را زمین می‌اندازم و زیرِ پا له می‌کنم. در باز می‌شود. داخل می‌شوند. یکی می‌گوید: بجنب، بجنب دیر شد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

او هم هم‌راه‌شان است؛ مثل آن‌های دیگر، لهیده، خونین، با دست‌هایی گرفتار؛ و پاهایی‌که خش‌خشِ خشکی‌را به‌دنبال دارد. زیر بازوهاش‌را گرفته‌اند. پاهاش رو زمین کشیده می‌شود. سرش رو سینه‌اش افتاده است. قدی بلند دارد؛ لاغر، پنجاه و هفت‌هشت ساله انگار، با موهای خاکستری.

تا وسطِ اتاق می‌کشانندش. سرش لق‌لق می‌خورد. صورت‌اش زخم و زیلی و پُر از لکه‌های سیاه و کبود است.

صدام را بم می‌کنم و می‌خواهم کمک کنند بالا برود، بایستد. خودم هم هم‌راه‌اش می‌شوم تا چتر را براش ببندم. چانه‌اش‌را بالا می‌گیرم. صورتِ پیر، پُر چین و چروک و شکسته‌ای دارد؛ اما سن‌اش باید کم‌تر از ظاهرش باشد؛ دستِ‌کم ده سال. به‌سختی پلک‌های بادکرده‌اش را باز می‌کند تا آخرین نگاه را بیندازد؛ هرچند جز دو چشمِ پُر خوابِ خونین‌که از پشتِ پارچه‌ای سیاه به او زل زده است چیزی دیگر نخواهد دید.

نگاه‌مان که تلاقی می‌کند، ناگهان پرتاب می‌شوم عقب، نه یک‌قدم، نه دو قدم؛ خیلی؛ به فاصله‌ای بیست ساله. شروع می‌کنم دویدن. نه فقط من، خیلی‌های دیگر هم؛ انگار همه باید بدوند. بگیر و ببند است. مثل مور و ملخ ریخته‌اند؛ با کُلت، با تفنگ، با باطوم و لباس‌های متحدالشکل‌شان. بی‌امان به هرکس و هرطرف یورش می‌برند. تو سروکله‌ی بچه‌ها می‌کوبند. دانش‌گاه پُر شده است از ضجه و نعره و فریاد.

یک‌قدم جلوتر از من می‌دود. سر که برمی‌گرداند، مرا می‌بیند. می‌پرسد: ندیده‌امات تا حالا، دانش‌جویی؟ ترم چند؟

مجالِ جواب نمی‌دهد. دستام را می‌گیرد و به‌طرفی می‌کشاند: از این‌طرف. معرفی‌را بگذار برای بعد. بدو. بدو!

***

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

رو نیمکت، زیرِ چتر شاخه‌های سبزِ چنارها و اقاقیاها نشسته‌ایم. دل داده‌ایم به آرامش دل‌پذیری‌که احاطه‌مان کرده است؛ هرچند موقتی. دانش‌جوها بی‌اعتنا به ما می‌آیند و می‌روند. آن‌طرف‌تر، عده‌ای دختر دور هم جمع شده‌اند و کِرکِر می‌خندند. قدِ بلند، چشم‌های سیاهِ درشت، صورتِ استخوانی و نگاهی مهربان دارد. می‌گویم: ترم اول‌ام. هنوز با محیطِ دانش‌گاه اُخت نشده‌ام!

خودش را نزدیک می‌کشد. دستام را می‌گیرد.

داد می‌زند: گُه سگ! می‌گویی یا بگویم با اردنگ از دانش‌گاه بندازن‌ات بیرون؟

: چه باید بگویم آخر؟

زل می‌زنم به هیکلِ خپل، کله‌ی طاس، صورتِ پُر خون و چشم‌های ریزه‌اش. با مشت می‌کوبد تو صورت‌ام. پرت می‌شوم عقب و ولو می‌شوم رو زمین.

دست می‌گذارد رو شانه‌ام: تو را هم اذیت کردند. شکنجه شدی؟

می‌خندم. شانه بالا می‌اندازم و چشم می‌دوزم به لکه‌های کبود و زخم‌های رو صورتِ استخوانی‌اش. می‌گوید: مهم نیست. هر کارِ بزرگی بخواهی انجام بدهی احتیاج به تلاش و تحملِ سختی دارد. بهت قول می‌دهم همین مشت‌ها که تو صورتِ ما خورد، خیلی زود برمی‌گردد به صورتِ خودشان!

چه شور و شوقی دارد؛ چه‌قدر گستاخ، خسته‌گی‌ناپذیر و پُرحرف است. البته از پُرحرفی‌اش لذت می‌برم. نه فقط من، خیلی از دانش‌جوهای دیگر هم؛ اصلاً نفوذِ کلام عجیبی دارد. همه‌را تحت تأثیر قرار می‌دهد. شده است سخن‌گوی ما؛ به‌ترین سخن‌رانِ دانش‌گاه.

: چرا معطلی؟ به‌جنب دیگر!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صدای شماره‌ی ۲۱ است که هم‌راهِ دوسه نفر دیگر آن پایین منتظر اجرای درست و دقیق مراسم‌اند. پرده‌ی بُهت پاره می‌شود. چیزی در درون‌ام می‌شکند و فرو می‌ریزد. دچار تردید می‌شوم، دچار هیاهو: بگویم؟... بگویم؟...

صدام‌را کسی نمی‌شنود اما خیال می‌کنم همهمه‌ی ذهن‌ام اتاق‌را پُر کرده است. طوری چتر را دور گردن‌اش می‌اندازم که انگار می‌خواهم بغل‌اش کنم؛ سرش‌را تو سینه‌ام بگیرم و بگویم: ببخش. ببخش. هرکس تاب و تحمل‌اش اندازه‌ای دارد!

هرقدر تلاش می‌کنم، حرفِ دیگری به‌نظرم نمی‌رسد که بگویم. شرمنده‌ام؛ از خودم، از عاقبت‌ام، از این لقمه‌ی کوفتی؛ اما هیچ دل‌ام نمی‌خواهد شادی آخرین دقایق‌را از او دریغ کنم؛ شادی دیدنِ آشنایی قدیمی، یک هم‌رزم، یک مُرید؛ کسی که دیوانه‌وار شیفته‌ی شجاعت و شهامت و بلند پروازی‌های او بود.

دور از چشم دیگران گوشه‌ی ماسک‌را بالا می‌زنم. آهسته می‌پرسم: یادت هست چه آرزوهایی داشتیم؟... یادت هست چه‌طور می‌خواستیم همه‌کس و همه‌چیز را تغییر بدهیم؟ یادت هست!...

بغض راهِ گلو را می‌بندد. لب می‌بندم. برق ضعیفی در چشم‌هاش می‌درخشد. کمی بدن‌اش راست می‌شود.

لب‌هام می‌لرزد: می‌شناسی؟

سر به تأیید تکان می‌دهد؛ نه آشکارا، به‌کندی. دل‌ام می‌خواهد به پاش بیفتم. زار بزنم. صدا به‌سختی از دهن‌ام بیرون می‌آید؛ بغض‌آلود و گره‌دار، آهسته و پنهانی: آن‌همه شور و شوق، آن‌همه داد و فریاد، یقه چاک کردن‌ها، سخن‌رانی‌ها، مبارزاتِ پُر شر و شور....

نمی‌توانم ادامه بدهم. ساکت می‌مانم. لب‌های داغمه بسته‌اش می‌جنبد. انگار می‌خواهد بخندد. حس می‌کنم دوباره جوان شده‌ام. به‌هیجان

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آمده‌ام. سرشار از شور و شعف‌ام. می‌پرسم: چه کنم. چه می‌خواهی. بگو. بگو چه‌کار کنم برات؟

منتظرم بگوید: دست‌هام؛ دست‌هام را!

بگوید: با من بیا، هم‌راه‌ام شو!

بگوید: کمک کن تا آرزوهای بزرگ را....

و از خواسته‌های تحسین برانگیزش بگوید؛ از آرمان‌اش.

لب‌اش به‌زحمت تکان می‌خورد. سرم‌را نزدیک می‌برم. گوش می‌دهم، به‌دقت. صدای شکسته، بریده‌بریده و بی‌رمق‌اش آمیخته به خشم است: هیچی. هیچِ هیچ نمی‌خواهم. کاش این‌قدر خبیث نبودی. تمام‌اش کن. فقط تمام کن!

و دوباره خم شد. خمیده‌تر از قبل .

۲۲ دی‌ماه ۱۳۷۲- کرمانشاه

بازنگری: ۱۱- ۶ فروردین‌ماه ۱۳۷۷ - کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بر بالِ باد

لکه ابرِ سفیدِ کوچکی در گوشه‌ای از آسمان کز کرده بود. خورشید، آرام سینه می‌سایید و پیش می‌آمد تا همه‌ی حرارت‌اش‌را مستقیم به‌زمین بریزد. نورِ آن، از لابه‌لای شاخه و برگ‌های درخت می‌گذشت و جای‌جایی از نیمکت‌را روشن می‌کرد. نیمکت، از تخته چوب‌های سبزِ دراز ساخته شده؛ و در گوشه‌ای از آن، کتابِ کهنه‌ای بود که مدادی سیاه بین صفحه‌های آغازین‌اش مانده بود.

کنارِ نیمکت، روی زمین، ساکِ کوچکِ قهوه‌ای‌رنگی بود با دسته‌ی بلندِ پارچه‌ای به‌هم پیچیده. این‌قسمت از پارک، خلوت بود. کسی دیده نمی‌شد. درخت‌های پُر شاخه و برگِ بلند، بوته‌های بزرگِ گُل، زمینِ چمن، سُرسُره‌ای و تابی آهنی به رنگ‌های شاد، دوسه نیمکتِ سنگی و چوبی در این‌طرف و آن‌طرف، خیابان آسفالتِ باریکی‌که به‌فاصله‌ی کمی از مقابل نیمکت می‌گذشت، همه زیر سنگینی سکوت کز کرده بودند؛ فقط گاهی بادی گرم می‌وزید، صفحه‌های کتاب‌را ورق می‌زد و خش‌خشِ خفه‌ای ایجاد می‌کرد؛ اما مداد باعث می‌شد صفحات پس از هر تورق، به‌حالتِ اول برگردند. کاغذِ کتاب پوسیده و حروف‌اش رنگ‌پریده بود. گوشه‌ی یکی از دو صفحه‌ی نیمه‌باز، پاره شده و بعضی از سطرهای کنارِ پاره‌گی ناتمام مانده بود؛ اما سطور بعدی به‌راحتی خوانده می‌شد: « ... پس از جدا شدن، در آخرین لحظه‌ی سقوط، روی آن ارتفاع می‌ماند؛ جایی‌که کم‌ترین وزشِ نسیم، ممکن

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

است از جا بکند و به‌هوا ببردش. سبزی اطراف‌اش زیر لایه‌ی ضخیمی از غبار فرو رفته است. صدایی شنیده نمی‌شود. انگار حرارتِ بی‌امانِ آفتاب همه‌ی هیاهوی شهر را در خود هضم کرده است. گاه‌گاهی اگر ماشینی، آن‌هم سریع می‌گذرد، صدای سایش لاستیک‌هایش با آسفالتِ سیاه و داغ به‌قدری دور و هم‌آهنگ با سکوت می‌شود که انگار خیابان نه در فاصله‌ای صدمتری، که از صدها متر دورتر می‌گذرد.

مردم، اغلب به خانه‌هایشان پناه برده؛ و عده‌ای‌که ناچار بیرون مانده‌اند، پشتِ نرده، در سایه‌ی گوشه‌های خیابان، یا این‌سمت، زیرِ درختی، روی زمینِ نم‌ناک، یا گوشه‌ی سکویی لمیده‌اند. خورشید، مستقیم از بالا می‌تابد. رنگِ آبی آسمان به زردِ چرک گراییده و لایه ابرِ نازکی از دود و غبار همه‌جا را پوشانده است. هوا، دم کرده، سنگین و خفه است.

بی‌آن‌که جابه‌جا شود، لحظه‌ای تعادل‌اش‌را از دست می‌دهد؛ عقب و جلو می‌رود و سنگین و سبک می‌شود. نزدیک است سنگینی‌اش به سمتی بیفتد و از همان‌سمت سقوط کند که خودش را نگه می‌دارد.

گنجشکی بال‌بال می‌زند، می‌آید، آن‌طرف‌تر می‌نشیند. روی پرهای خاکستری سینه‌اش، نیم‌دایره‌ی سیاهی از پرهای ریز و نرم است. بال‌هایش را کمی دور از بدن می‌گیرد، منقارش را باز می‌گذارد. غبغبِ کوچک‌اش تندتند پُر و خالی می‌شود. له‌له می‌زند و با نگاهی خسته اطراف را می‌کاود. بی‌قرار است. نمی‌تواند یک‌جا بماند. بلند می‌شود. پَرپَر می‌زند و رو به‌سمتی پرواز... .»

سایه‌ی کوچکی روی کتاب افتاد و سریع رد شد. جریانِ هوا متوقف شده بود؛ اما یکی از صفحه‌های کتاب به‌آرامی بالا آمد و راست ایستاد. مداد، لحظه‌ای به این‌طرف و آن‌طرف غلتید و بعد، از لای ورق‌ها قِل خورد؛ روی نیمکت دوید؛ از شکافِ تخته‌های آن گذشت و روی سبزه‌های لهیده‌ی به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زردی گراییده‌ی زیرِ نیمکت افتاد. کتاب ورق خورد و صفحه‌هایش به‌هم نزدیک شد؛ آن‌قدر که دیگر سطری از آن خوانده نمی‌شد.

پیرمردی خمیده، عصازنان، نزدیک آمد. یک پایش می‌لنگید. کلاه شاپوی قهوه‌ای چرک و کت و شلوار خاکستری‌رنگِ کهنه‌ی گشاد و پیراهن سفیدِ چروکیده‌ای به‌تن داشت. تندتند عصا به‌زمین می‌کوبید. هر قدم‌که برمی‌داشت چانه‌اش می‌لرزید و هربار که نُکِ عصا را زمین می‌گذاشت پوستِ آویخته‌ی گونه‌ها و زیر گردن چروکیده‌اش لَپ‌لَپ می‌زد. پاهای لرزان‌اش توانِ تحمل بدن لاغرش‌را نداشت. آن‌به‌آن زانوهایش سست می‌شد، پاهایش به‌هم می‌پیچید و تپق می‌زد؛ اما هربار سعی می‌کرد تعادل‌اش را حفظ کند و شتاب‌زده به‌راه ادامه دهد. پیچه‌ی کوچکی در دست داشت و همان‌دست را به پشت برده، روی کمرِ خمیده‌اش گذاشته بود. بقچه، دست‌مال ابریشمی رنگارنگِ پُر چین و چروکی بود. قطرات درشتِ عرق روی پیشانی آفتاب‌سوخته‌ی پیرمرد می‌جوشید و پایین می‌آمد؛ با عرقِ گونه‌هایش قاطی می‌شد؛ از لابه‌لای شیارهای عمیقِ صورت می‌گذشت؛ زیر چانه‌اش جمع می‌شد و درشت می‌شد؛ در هر چند قدم، بعد از نوسانی کم یا زیاد، روی زمین‌می‌چکید.

پیرمرد به نیمکت‌که رسید، اعتنایی به آن و به‌کتاب نکرد. لب‌هایش می‌جنبید. به ابروهایش گره افتاده بود. نگاه‌اش به‌زمین بود اما انگار چیزی‌را نمی‌دید. مقداری‌که رفت، ایستاد و دستی‌را که به‌پشت بُرده بود، روی کمر فشرد. به‌سختی کمانِ تن‌را راست کرد. درد در صورت‌اش دوید. رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زد. نفس در سینه‌اش گره خورد. نگاهی گذرا به آسمان انداخت. سعی کرد لحظه‌ای به‌همان وضع بماند شاید خسته‌گی در کند اما ناچار دوباره خم شد و عصازنان به‌راه‌اش ادامه داد.

هنوز به‌خم خیابانِ باریکِ پارک نپیچیده بود که پسر بچه‌ی هفت‌هشت ساله‌ای، سرِ تراشیده و صورتِ گُر گرفته؛ خیسِ عرق، دوان‌دوان

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آمد. نرسیده به نیمکت داد زد: بابابزرگ، بابابزرگ صبرکن. من می‌خوام باهات بیام. صبر کن. تو را به‌خدا!

پیرمرد اعتنا نکرد. پسرک پیراهن زردِ چروکیده به‌تن و شلوار آبیِ رنگ‌رو رفته‌ای به‌پا داشت. یکی از کفش‌های کتانی‌اش پاره بود که با هرقدم، پاره‌گی دهان باز می‌کرد. او از کنار نیمکت‌که گذشت، گوشه‌ی شلوارش به کتاب ساییده شد و کمی آن‌را جابه‌جا کرد. یکی از برگ‌ها جدا شد و تا نیمه از لای صفحاتِ دیگر بیرون آمد؛ اما کودک متوجه‌اش نشد. هراسان و درمانده بود. چند قدم‌که از نیمکت فاصله گرفت، ایستاد و عصبانی پا به‌زمین کوبید. فریاد زد: به‌خاطر من بابابزرگ. اگر نیایی من‌هم نمی‌روم خانه، ها!

پیرمرد از پیچ خیابان گذشته، از نظر پنهان شده بود. پسر، که پاهایش را لجوجانه به‌چمن می‌کوبید رو به‌سمتی که او رفته بود، دوید.

با دور شدنِ او، دوباره پارک در سکوت فرو رفت. فقط از فاصله‌ای دور صدای کوبش بر جسمیِ نرم به‌گوش رسید که گاه با همهمه‌ی خفه‌ای هم‌راه می‌شد. خورشید نیمِ بیش‌ترِ آسمان‌را پشتِ سر گذاشته، رو به‌غرب متمایل شده بود. نصفه برگِ جدا شده از کتاب بر اثر گرما سنگین و لَخت شده؛ طوری‌که رو به نیمکت خمیده بود و حروف سیاه‌اش زیرِ آفتاب برق می‌زد. اولین جمله‌ی سطرِ اول از صفحه‌ی قبل شروع شده، فقط سه کلمه‌ی (کنده شده است) در این‌سمت بود اما جمله‌های بعدی کامل بودند: «. و در همه‌ی این مدت، بی‌کم‌ترین تکانی مانده است، ساکن و خاموش؛ انگار پرنده‌ی کوچکی روی تخم‌ها به انتظار نشسته باشد. در اطراف‌اش انتهای شاخه و برگ درخت‌هایی‌که قد کشیده، بالا آمده‌اند با پستی و بلندی‌ها و فاصله‌ها و پیوسته‌گی‌هایشان مثل دشتِ سبزِ غبارگرفته‌ی ناهمواری‌اند که آسمان، حباب مانند آن‌را در خود گرفته باشد. لکه ابر سفیدِ کوچکی در انتهای حباب است. پرنده‌ای پَر نمی‌زند. آسمان به‌قدری خلوت و خالی است که انگار از ازل

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پروازگری مساحت آبی چرکین‌اش را نپیموده است. آن پایین، سبزه‌ها و گل‌ها و برگ‌ها همه از گرما جمع شده، لاغر شده‌اند و...».

قسمتِ پایین صفحه، بین صفحات دیگر مانده، مطلب، ناتمام شده بود. قهقهه‌ی ریزِ کودکی سکوت‌را شکست اما بی‌درنگ دور و خاموش شد. دوباره آن‌قسمت از پارک در خاموشی فرو رفت؛ فقط از فاصله‌ای دور صدای کوبش بر جسمی نرم شنیده می‌شد که پیش می‌خزید و با سکوتِ عمیق می‌آمیخت و محیط را خالی‌تر و خلوت‌تر می‌کرد.

این‌وضع، دیر نپاید. توپی سینه‌ی آسمان‌را شکافت و از بالای درخت گذشت. فرود آمد و محکم به کتاب خورد. کتاب از روی نیمکت به‌عقب پرت شد. چند برگِ آن شکست و چند برگ از شیرازه جدا شدند و نامنظم از لابه‌لای اوراقِ دیگر سر کشیدند. برگی از وسط پاره شد و به‌فاصله‌ای کم، روی نیمکت افتاد. پسر جوانی با لباس ورزشی، دوان‌دوان آمد. نفس‌زنان. خم شد. توپ‌را که بعد از بالا و پایین رفتن‌هایی کوتاه و بلند، زیر نیمکت غلتیده بود بیرون آورد و عجولانه برگشت.

با دورشدنِ او، دوباره سکوت سایه گسترد. برگ نیمه پاره‌ی جدا از کتاب، روی نیمکت، تنها افتاده بود. در پایین آن کلمه‌ی (پایان) نوشته شده بود و مقداری بالاتر، زیر پاره‌گی، چند سطر به‌صورت شکسته و تا شده به‌چشم می‌خورد: « .... خورشید به‌غرب نزدیک شده است و هر اندازه که پیش‌تر می‌رود، رگه‌های بریده‌بریده‌ی سرخِ بیش‌تری را پشتِ سر می‌گذارد. درست مثل ره‌گذری تنها که بیابانی خلوت‌را به‌پیماید و ردِ پاهایش توده‌های کوچک و بزرگ غباری قرمز از خاک‌فرشِ زمین برخیزاند. آن‌طرف، آسمان به‌رنگ خون است و این‌سمت، آبیِ مات با رگه‌های زرد و سرخ، که هرچه به شرق نزدیک‌تر می‌شود، کبودتر و تیره‌تر می‌شود. تکِ هوا شکسته است. حالا دیگر از گرمای بی‌امان اثرِ چندانی نیست. مردم از خانه‌ها بیرون زده، به خیابان ریخته‌اند. عده‌ای تفریح‌کنان به‌پارک می‌آیند. بچه‌ها پیشاپیش به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هرسمت می‌دوند و جار و جنجال‌های سرشار از شوق‌شان هم‌راه با پچ‌پچه‌ها وخنده‌ی بزرگ‌ترها همهمه ایجاد می‌کند. در دوردست، دو پرنده‌ی کوچک سر در پی هم گذاشته‌اند و گاهی بالا می‌روند، سینه‌ی آسمان را می‌نوردند و گاه پایین می‌آیند، لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌ها می‌پرند. همین موقع، بادی ملایم می‌وزید و آن‌را به شدت می‌لرزاند. از جا کنده می‌شود. لحظه‌ای بالا می‌رود و با کاهشِ جریانِ هوا، مدتی در آسمان می‌ماند و بعد به‌موازات آن ارتفاع، نرم‌نرمک فرود می‌آید. لحظه‌ای به این‌طرف و لحظه‌ای به آن‌طرف کشیده می‌شود. طوری آرام پایین می‌آید انگار سرشار از ناز و شرم‌گین می‌آید تا بر صفحه‌ای به وسعتِ دشتی سپید با شیارهای سیاه بنشیند....» .

پرِ سفیدی آرام‌آرام از کنار تنه‌ی قطورِ درختِ نزدیکِ نیمکت پایین آمد و روی کلمه‌ی پایان نشست؛ اما هنوز جاگیر نشده بود که یک‌باره غرشی سهم‌گین در همه‌جا پیچید. هم‌زمان با آن، زن‌ها و کودکان هراسیده و جیغ‌کشان به هر طرف گریختند. در یک‌آن پارک لب‌ریز از ترس و جوش و خروش شد. هواپیمای جنگی سیاه‌رنگی به‌سرعت در سطح بسیار پایین از روی درخت‌ها گذشت. بادِ شدیدش پَر را از روی صفحه برداشت و لابه‌لای صفحات دیگر پیچید و اوراق کتاب‌را به‌هم کوبید. به‌دنبال آن، انفجاری مهیب به‌وقوع پیوست. انفجاری آن‌قدر شدید که نیمکت و درخت‌های پارک‌را در هم کوبید.

پایین، ضجه و شیون و ناله‌ی زن‌ها و کودکان بود. چیزی دیده نمی‌شد جز ویرانه‌ای سوخته و دود و خاک. و بالا، فقط برگِ نیمه پاره‌ی جدا شده از کتاب بود که در سینه‌ی دودآلود و غبارگرفته‌ی آسمان می‌چرخید، می‌رفت و دور می‌شد.

اواخر بهار ۱۳۷۳- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نویسنده

سومین عطسه‌ی پیاپی‌را که زد، فهمید کار از کار گذشته است؛ اما هنوز دل از نوشتن نمی‌کند. گفته بود: هرطور هست باید بنویسم، حتا اگر بمیرم!

ذهن‌اش انباشته از مطلب بود؛ طرح‌های گسترده‌ی چند رمان، تعدادِ بسیاری داستانِ بلند و کوتاه، نقدِ چند کتابِ تازه، اظهار نظر درباره‌ی تشکل‌های ادبیِ شهر و مقاله‌هایی دیگر؛ اما برای نوشتن مجالی نداشت. از سپیده‌ی صبح تا ساعاتی گذشته از شب ناگزیر به‌تلاش بود. شب‌ها هم که به‌خانه برمی‌گشت، خسته‌گی بیش از اندازه، فکر و خیالِ آینده‌ی مبهمِ خانواده، نگرانی دیرکِردِ پرداختِ اقساط، آثار باقی‌مانده از جنگِ اعصاب‌های روزِ سپری شده و دغدغه‌ی بیماری‌ای‌که اخیراً به‌جان‌اش افتاده بود؛ به‌علاوه‌ی سروصدا، جنگ و دعواها و شیطنت‌های پایان‌ناپذیرِ بچه‌ها، خصوصاً اشک و آه و گلایه‌های همسرش که مدام یا از غرولندها و ایراد و بهانه گرفتن‌های صاحب‌خانه به‌جان آمده بود و یا از کم‌بود و نارسایی‌های خوراک و پوشاکِ بچه‌ها و ضرورتِ تهیه‌ی جهیزیه برای دخترِ بزرگ‌تر می‌نالید، همه مانع می‌شد تا او در همان یک اتاقِ اجاره‌ای‌که آش‌پزخانه و نشیمن و خواب و پذیرایی‌شان محسوب می‌شد قلم به‌دست گیرد و ساعتی فارغ از هیاهو بنویسد.

حالا که سوزِ سرما تا اعماقِ وجودش نفوذ کرده بود، ناخواسته به والورِ روشنِ توی خانه فکر می‌کرد و لذتِ در کنارِ آن بودن.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اگرچه می‌دانست در طولِ روز می‌تواند به کتاب‌خانه‌های عمومی یا قهوه‌خانه‌ها برود و برای نوشتن جای دنجی بیابد، اما می‌دید چرخه‌ی زندگی و ضرورتِ تلاش برای معاش آن‌قدر تند می‌چرخد که اگر فقط یک‌ساعت دست از آن بردارد، یک‌روزِ تمام نیمی از شکمِ بچه‌های معصوم و همیشه حسرت‌زده‌اش گرسنه می‌ماند. با این‌همه، تصمیم گرفته بود بنویسد، حتا اگر دیروقتِ شب باشد و توی کوچه باشد و هیچ ره‌گذری هم دیده نشود و زیر نورِ چراغ‌برقِ آویخته به‌تیرِ سیمانی، آماجِ ضربه‌های بی‌رحمِ تازیانه‌های سرما، زیر بارشِ یک‌نواختِ برف باشد و روی زمینِ خیس هم نشسته باشد. دست‌کم کوتاه‌ترین داستان‌اش‌را که می‌توانست بنویسد.

دست‌هایش کرخت شده بود. زانوهایش می‌لرزید. دندان‌هایش به‌هم می‌خورد. بدن‌اش جمع شده بود. از همه مهم‌تر، نور، کم بود اما آن‌چه بیش‌تر آزارش می‌داد بلورهای برف بود که کم‌کم درشت و درشت‌تر می‌شد و آرام و چرخ‌زنان می‌آمدند روی صفحه‌ی کاغذِ روی زانوهایش می‌نشستند که هم‌راه با رعشه‌ی پاها می‌لرزید.

مانده بود چه کند؛ بگذارد کاغذ خیس شود یا سر و شانه‌هایش‌را سایبان کند؟ اگر با بدن‌اش سایبان می‌ساخت از همان نورِ بی‌رمقِ رنگ پریده‌ی مهتاب‌مانند هم محروم می‌شد.

***

عاقبت، نقطه‌ی پایان‌را گذاشت اما دیگر نمی‌توانست کمر، گردن و یا پاهایش‌را تکان بدهد. بدن‌اش خشک شده بود. مثل آدم برفی‌ای‌که نیمه‌جانی گرفته باشد، سعی کرد خودش‌را به‌خانه برساند. خوش‌حال از این‌که سرانجام توانسته بود یکی از صدها موضوعِ متراکم در ذهن‌اش‌را بیرون بریزد. توش و توانِ تعویضِ لباس نداشت؛ همان‌طور توی رخت‌خواب خزید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

فردای آن شب و حتا سه روز بعد از آن هم نتوانست از رختخواب بیرون بیاید. در آتشِ تب سوخت و هذیان‌آلود از نوشته‌هایش حرف زد. در این‌مدت زن و بچه‌های بی‌کس، درمانده و نگران‌اش چشم به او دوخته بودند و با هر ناله‌اش بیش‌تر در خود جمع می‌شدند

روزِ چهارم، ضعیف و لرزان، همین‌که به‌هوش آمد، دست‌نوشته‌اش را دید که بر اثر رطوبتِ برفِ آن‌شب و عرقِ این‌مدت، مثل کهنه‌ی خیسی‌که چلانده باشندش توی دست‌اش مانده بود؛ طوری‌که نه قابل خواندن بود و نه....

: می‌نویسم. از نو می‌نویسم‌اش، حتا اگر بمیرم!

صدای دردمند و دریغ‌آلودش انگار از ته چاه بالا می‌آمد.

۷۶/۶/۲- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

میم

نگاه‌که کرد، خودش‌را دید، درست روبه‌رویش، کنارِ سفره؛ با چشم‌های سبزِ محزون، مژه‌های بلند، صورتِ تکیده و ابروهای پُرپشت.

از ضخامتِ ابروها دل‌گیر شد؛ همین‌طور از موهای بلندِ قهوه‌ای‌رنگِ مواجِ روی شانه‌ها که انگار منتظر نوازش بودند.

سعی کرد با شمردن، تنهایی اتاق‌را بشکند شاید دوباره شوق و ذوق کودکی را زنده کند.

اگرچه اشاره‌ی انگشت، هم‌راه با گردشِ نگاه، هفت‌تا را شمرد اما لب‌ها بی‌تکان ماند و به‌جای شوق، حسرت به دل‌اش چنگ زد.

به روبانِ قرمزِ دور سبزه‌ها و گُل‌های کوچکِ پارچه‌ای رنگارنگ دست کشید که چهارپَر و دایره‌ای قیچی کرده، سرِ سبزه‌های گندم و عدس نشانده بود. شمع‌ها را روشن کرد و گذاشت رایحه‌ی عنبر و اسپند فضا را معطر کند. به برق سکه‌های توی بشقاب نگاه کرد و به دو ماهی قرمزِ کوچک. به‌هم خوردنِ مداوم لب‌های ماهی‌ها، و سکوت ابدی‌شان او را به‌خود می‌کشید. آرزو کرد عوض این حرکاتِ آرام و چرخش‌های گاه‌گاهیِ دُم و یک‌جا ایستادن و سر به‌تُنگ ساییدن و بِروبِر نگاه کردن و فقط لب جنباندن، تحرکِ بیش‌تری و صدای بلندی داشتند یا دستِ‌کم، شلپ‌شلپِ آب خوردن‌شان را می‌شنید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دقت کرد شاید بداند چه می‌گویند. هر دو روبه‌رویش ایستاده، چشم‌های گردِ بی‌پلک‌شان را به او دوخته بودند. طوری بی‌صدا دهان باز و بسته می‌کردند انگار رازی را نجوا کنند.

: آب. آب. آب. مث ایکه تهِ دل‌شون آتیش گرفته. خوبه اقلاً دوتان. اگه تک بودن، یکی‌شون حتماً دق می‌کرد!

دوباره به‌خودش نگاه کرد که بی‌رنگ و لعاب، با لباس ساده‌ی تمیزِ همیشه‌گی‌اش، پشتِ دودِ ملایم عودها و شعله‌ی لرزانِ شمع‌ها نشسته بود؛ روی قالی سرخ‌زمینه‌ای که گل و بوته‌های رنگارنگ‌اش انگار منتظر بودند کسی بیاید در گلزارشان بگردد؛ و پرده‌های مخملِ یشمی پشتِ سرش که مانده بودند تا دستی کنارشان بزند و از پشت پنجره‌ی بسته‌ی چوبی به سیاهی براقِ آسمان و سوسوی ستاره‌های بازی‌گوش زل بزند.

صدای تیرهای چوبی سقف، سکوت‌را شکست. حدس زد آن بالا، کودکی می‌دود؛ و بلافاصله، صدای خفه‌ی به زمین افتادنی را شنید.

لب‌هایش جمع شد. شوق و هراس توأم در دل‌اش نشست: فدات!...

حساب کرد: اگه بود، حالا من‌م حتماً یه دو ساله داشتم!

ناگهان نورِ بیش‌تری به آینه‌ی مقابل‌اش تابید. دود و بوی عنبر و اسپند ادامه داشت اما ماهی و سبزه و سرکه و سمنو، شکل باختند، شدند کیک، عسل، بادام، گردو و نان سنگکِ بلندی مزین به دانه‌های سیاهِ کنجد.

دید بین همهمه‌ی جماعت، غرق در لباسِ سپید، از پشتِ تور نازکِ جلوی صورت، به نیم‌تاج سفیدِ ظریفِ روی سرش چشم دوخته است و به موهای بلندِ مواج که از زیر تور بیرون خزیده، کنار صورتِ پهنِ خوش‌آراسته‌ی شاداب‌اش دویده است؛ به تماشای پیوندِ شیرین حجب و حیای دخترانه با آراسته‌گی‌های رنگین زنانه؛ و مرد که در پوشش سیاهِ برازنده، رشید و شکیل، کنارش، سرشار از تمنا زانو به‌زانویش ساییده و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حلقه‌ی سفید و ظریفِ بین انگشت‌های کشیده و لطیفِ او را با سرانگشت به‌بازی گرفته است. انگار بی‌صبرانه زمان می‌کُشد.

و صدای نوید بخشِ عاقد، بی‌وقفه در ذهن‌اش، در اتاق، در میان جماعت و آن‌همه هلهله و شادی، حتا لابه‌لای تن‌ها و چراغ‌ها و چلچراغ‌ها می‌چرخد و طنین می‌اندازد.

از شیطنتِ خودش خنده‌اش گرفت که چه‌طور محکم و استوار مانعِ بیانِ احساس‌اش شده بود و به‌جای ساکت ماندن و سر به‌زیر انداختن و لب جویدن، با همه‌ی وجود فریاد نزده بود: بله!

اما اگر می‌خواست این‌کار را بکند، مگر می‌شد؟ مگر آن چند زنی‌که کنارش بودند با سقلمه‌زدن‌ها، امرونهی کردن‌ها و درِ گوشی حرف‌زدن‌های پایان‌ناپذیرشان می‌گذاشتند خودش تصمیم بگیرد؟... باید منتظر می‌ماند تا آن‌ها اعلام کنند حالا وقت چه حرفی و چه کاری است؛ بی‌خبر از بی‌قراری سوزان‌اش.

اما شکوفه‌های شادی به‌گُل ننشست. آغازِ بهار بود که خزان یورش آورد؛ برگ‌های زندگی‌اش زرد شدند. ناچار، با رنگی تیره، در لباسی سیاه راهی گورستان شد تا تن به‌خاک بنشاند و سر به‌سنگ بگذارد و صورت به‌چنگ بخراشد و آه بکشد و اشک بریزد و نفرین کند سانحه‌را.

صدایی زمخت، رشته‌ی افکارش‌را برید: خب به‌جهنم، چه‌کار کنم؟ من‌که گفتم بیاد بالا. اگه زده کله‌ش می‌خواد تنها بمونه تقصیرِ من چیه؟

: خدا را خوش نمی‌آد مادرجون، خواهرته. تو خودت ماشااله زن داری، بچه داری، دوروبرت شلوغه. نمی‌دونی تنهایی چیه که!

در صدای لرزانِ مادر التماس موج می‌زد.

فریاد را شنید: چه‌کارش کنم؟ نخیر، اینا همه‌ش بهونه‌س. بهونه‌ی اون گُهِ سگ‌و می‌گیره!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: پس چی؛ باید تا ابد تنها بمونه، بپوسه؟ اون‌م چون فقط یکی دو ماه شوهر داشته؟!

: فرق نمی‌کنه. تو بگو یه عمر یا یه شب. اصلاً این مرتیکه‌ی نره‌خر حق نداره پاش‌و بذاره درِ این خونه. اگه بیاد با لگد می‌ندازم‌ش بیرون، فهمیدی؟

: آخه کارِ خلاف شرع نکرده که مادرجون. اومده خواستگاری. تو می‌گی هر زنی‌که شوهرش مُرد، اون‌م باس بمیره؟ من‌و نگاه نکن، باباتون که مُرد، شما دو تا را داشتم، تازه موهام‌م سفید شده بود. این طفلِ معصوم کی‌و داره بهش دل‌خوش کنه؟!

: من این حرفا حالی‌م نیس. شوهر بی‌شوهر. یا حاج‌قاسم یا هیچ‌کسِ دیگه. همین و بس!

: دردت به‌جون‌ام، پسرِ گُل‌ام چرا زور می‌گی؛ حاج قاسم‌و نمی‌خواد. سنِ باباش‌و داره. چون رفیقِ توئه نمی‌شه به‌خاطرش هر خواستگاری‌که اومد، این‌طفلک ردش کنه بره. دو ساله داری بچه‌مو عذاب می‌دی!

: نه، نه، نه. حالی‌ت نیس؟ حالا این نصفِ شبی بند کردی که چی؟

: قبلِ این‌که سال تحویل شه از خرِ شیطون پیاده شو. دل‌ش‌و به‌دس بیار مادرجون. جوونه، غصه می‌خوره. خدا رو خوش می‌آد!

صدای مادر قطره‌قطره روی سقف می‌چکید.

: دهن‌مو وا نکن پیرزن. برو. برو کلافه‌م کردی!

***

ماند تا صدای مادر در راه‌پله محو شود. بعد، گره از ابرو باز کرد. دراز شد و چشم به‌سقف دوخت که تیرچوب‌هایش جنازه‌های خشکیده‌ی چرکی بودند کنارِ هم ردیف شده. آرزو کرد خانه‌ی مستقلی داشت دور از

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

این‌همه نق زدن‌ها و سگرمه به‌هم کشیدن‌ها. خانه‌ای زیبا با اتاق‌های متعددِ مبله، مزین به مجسمه‌های مرمری زن‌های خوش‌تراش؛ هریک به‌شکلی و در حالتی.

بوق زد. انتظار را با تماشای تندیس‌های سردر، جابه‌جا کردنِ عینکِ آفتابی روی چشم و وارسی خودش در آینه گذارند.

درِ بزرگ که روی پاشنه چرخید، بی‌اعتنا به نوکرِ پیر که تا کمر خم شد، راند تا کنارِ استخری از مرمر سفید. صبر کرد بیرون بیاید؛ موهای خیس‌را از جلوی صورت پس بزند و بدود، درِ ماشین‌را باز کند.

در که باز شد، تعجب کرد از شباهت‌اش با آن‌که دیروز دیده بود. بوق زده بود و اصرار کرده بود نگاهی هم به ماشینِ قراضه بیاندازد.

: یعنی همونه؟ ولی اون که این‌ریختی نبود. مُردنی بود!

دست به‌جیب بُرد. بسته‌ی اسکناس‌را بیرون کشید و کاسب‌کارانه تکان‌تکان داد. دل‌اش می‌خواست همه‌ی اسکناس‌ها و ماشینِ شکیل و وسعتِ شیکِ قصرش‌را یک‌جا در چشم‌های او بنشاند.

پیروزمندانه قهقهه زد و پا بر سنگ‌های صیقلی گذاشت. هنوز قدمِ اول را برنداشته بود که جیغی ممتد از خواب پراندش. هراسان گوش‌به‌زنگ ماند. شیونِ مادر را شنید.

: وای خدا مرگ. خدا مرگم بده. منوچهر، منوچهر، خاک به‌سرم شد. بدو. بدو. مینام، پاره‌ی جیگرم، سیاه بختم کنار سفره افتاده!

راه‌پله‌ی پوسیده را که طی کرد، بوی نا شامه‌اش را انباشت. کنار سفره‌ی هفت‌سین که رسید، هنوز شب بود.

۶۹/۴/۱۷ – موسیان

مجدد:۱۳۷۱/۸/۹ - کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نقاشی

احتمالاً اگر خانم شوریده، منشی موبورِ سی و سه ساله‌ی اداره، آن‌هم برحسب اتفاق، به‌موضوع اشاره نکرده بود، آقای مدالی هرگز نمی‌فهمید پسرش مریض است؛ چون به‌قول خودش آن‌قدر درگیرِ کارهای اداری بود که فرصتِ دقت در رفتار و روحیه‌ی فرزندان‌اش‌که هیچ، حتا اعتنایی به‌اعمال خودش‌هم نداشت. می‌گفت هر روز صبح‌که از خواب پا می‌شود، فکر و ذکرش فقط و فقط متوجه‌ی چه‌گونگی انجام کارهاش است؛ حتا وقتی‌هم که مشغول شست‌وشوی دست و صورت و صرف صبحانه و راننده‌گی تا اداره است. تازه، موقعی هم که مشغول کار می‌شود، نیمی از حواس‌اش متوجه کارهایی است که می‌بایست انجام داده باشد و نداده است. نمی‌رسید. واقعاً به همه‌ی گرفتاری‌هاش نمی‌رسید؛ به‌همین خاطر مدام آه و ناله‌اش بلند بود و پیشِ کس و ناکس گلایه می‌کرد: چه بکنم؟ باید شب و روز سگ‌دو بزنم بلکه شکم بی‌صاحب مانده‌ی توله‌هام را سیر کنم و باز نمی‌توانم. دستِ خودم نیست که. خدا شاهد است چه‌قدر تلاش می‌کنم؛ اما کو؟ نان، همه‌اش سواره است و من پیاده، باید دنبال‌اش بدوم، آن‌هم بی‌نتیجه!

اگرچه این حرف‌ها را با چنان سوزی می‌زد که اشک در چشمِ شنونده می‌نشاند اما فقط دوسه نفر از هم‌کاران نزدیک‌اش می‌دانستند که این

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مظلوم‌نمایی‌ها ربطِ چندانی به پُر کردن شکمِ زن و بچه ندارد، بلکه این‌همه تلاش و به قول خودش سگ‌دو زدن‌ها فقط برای این است که بتواند بهانه‌های تمام نشدنی اقدس‌خانم دل‌بَرِ بیست و پنج ساله‌اش را ببُرد.

اقدس‌خانم دقیقاً هم‌سنِ زهره، دختر بزرگه‌ی آقای مدالی بود؛ همان دختری‌که هفت‌هشت سال قبل رفته بود خانه‌ی بخت و تو همین فاصله‌ی کوتاه سه بچه‌ی ریز و درشت پس انداخته بود. اما آقای مدالی به این چیزها توجه نداشت. او درست در سنِ پنجاه ساله‌گی دل به عشقِ اقدس داده بود و براش قسم خورده بود حاضر است از جان‌اش بگذرد اما از این خانمِ جوان‌که قد و قواره و رفتار و کردارش به‌قاعده بود نگذرد.

البته بین خودمان بماند، آقای مدالی از این قسم‌ها زیاد می‌خورد. او، گرگِ باران‌دیده بود؛ نه از این جوان‌های پیزری امروزی‌که تا عاشقِ خاله زنیکه‌ای می‌شوند زودی از جان مایه می‌گذارند و دردِ هجران‌را با جرعه‌ای مرگ‌موشِ مایع جبران می‌کنند. به‌تر بگویم، او آن‌قدر که به فکر تعویض صیغه‌ای‌هاش بود به آن اندازه پاپی عوض کردن لباس‌هاش نمی‌شد. گاهی می‌شد یک‌دست کت و شلوار را پنج‌شش سال پشتِ سر هم تن می‌کرد و هرقدر هم که بی‌رنگِ‌رو و نخ‌نما می‌شد اهمیت نمی‌داد اما حتماً باید صیغه‌ای‌ها را یک‌سال؛ گاهی‌هم کم‌تر از یک‌سال دست به‌سر می‌کرد و دنبال یکی‌دیگر می‌افتاد و تازه آن‌قدر هم کار کشته بود که زیادی گشاد ندهد و خودش‌را خاکسترنشین هوس‌هاش نکند. عاقلانه رفتار می‌کرد. یعنی حتا غالب اوقات طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که عوض این‌که او برای زن‌ها خرج کند، خانم‌ها براش بریز و بپاش می‌کردند.

اشتباه نکنید. خیال نکنید او، جوان رشیدِ خوش‌قیافه‌ی خوش‌قد و بالای ترکه و تازه‌ای بود که به‌قول معروف ننه‌اش عاشق‌اش بشود؛ نه، اتفاقاً از لحاظِ ظاهر، هیچِ خدایی نداشت. نه خوش‌گل بود و نه جوان. مردی بود طاس، شکم‌گنده، با دست و پاهای خپلِ پُر مو، قدِ کوتاه، چشم‌های ته

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خروسی، دماغ کوفته‌ای، لب‌های کلفت، صورتی سرخ، گردنی لایه‌لایه از چربی و در مجموع قواره‌ای مثل قورباغه. حتا شایع بود دندان‌هاش هم مصنوعی است اگرچه هرگز حتا تو خانه این راز را از همه مخفی می‌کرد. حالا چه‌طور بود که این‌همه خاطرخواه پیدا می‌کرد، خودش‌که می‌گفت همه را از تصدقِ زبانِ چرب و نرم و دانستن راه و رسم‌اش دارد. می‌گفت به‌راحتی می‌تواند هر ماری را که می‌خواهد از سوراخ بیرون بکشد و بعد هم با بهانه‌های واهی به خیر و خوشی دست به‌سرش کند؛ طوری‌که آب از آب تکان نخورد.

اما با پیدا شدن سروکله‌ی اقدس‌خانم وضع فرق کرد. یعنی این خانمِ جوانِ ترکه‌ای نیم وجبی (به‌قول آقای مدالی) که جز مویی حنایی‌رنگ و پوستی سفید عینِ پنبه، هیچ جاذبه‌ی دیگری نداشت، کاری کرد که آن پانزده‌بیست زن و دختر قبلی روی‌هم رفته نتوانسته بودند بکنند. او طوری مهارِ دون‌ژوانِ پیر را به‌دست گرفته بود که ایشان بی‌اجازه‌ی او حتا نمی‌توانست آب بخورد. عجیب‌تر این‌که حالا دیگر آقای مدالی هرکاری می‌کرد خودش‌را از شر این زنیکه (به‌قولِ خودش) خلاص کند نمی‌توانست چون اقدس‌خانم هم پی به ترفندهاش برده بود و هم رگ خواب‌اش را می‌دانست کجاست؛ طوری‌که تا تهِ خیار تلخ می‌شد، تهدید می‌کرد: می‌آم پیش رئیس‌ات می‌دهم از اداره بندازن‌ات بیرون ها!

یا این‌که: آبروت را پیشِ هم‌کارهات می‌برم. جیک و پیک‌ات را جلو زن و بچه‌هات می‌ریزم بیرون ها!

و آقای مدالی معنی این تهدیدها را خوب می‌فهمید. می‌دانست این زن چه آبی بخورد چه با عشوه و اشاره رئیس و هم‌کارهاش را علیه او بشوراند و هیچ کاری هم براش ندارد که هرچه می‌داند یک‌خروار دیگر بگذارد روش و بیاید تو محله‌ای‌که یک‌عمر با عزت و آبرو زندگی کرده بود، قشقرق راه بیندازد و پاک انگشت‌نماش کند. به‌همین خاطر این اواخر مدام فکر و ذکرش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مشغول بود که چه‌طور خودش‌را از شرِ او برهاند؛ خصوصاً حالا که بیوه‌ی سی و سه ساله‌ی سرخ و سفیدِ تپل‌مپلی به‌نام خانمِ شوریده تازه‌گی‌ها منشی اداره شده بود و او توانسته بود در مدتی کوتاه اعتمادش را جلب کند و ناگفته، با هم عهد دوستی ببندند.

البته این حرف‌ها به آن معنا نیست که پیش از این، آقای مدالی توجه لازم به زن و فرزندان‌اش داشته است و ناگهان بر اثر اتفاقی خاص، مثلاً نامهربانی، بی‌وفایی یا هرچه، از جانب اهل و عیال تصمیم به عیاشی گرفته باشد. نه. اتفاقاً درست سه ماه و ده روز پس از عروسی با نرگس، همین‌که حس کرد دیگر از او سیر شده است بلافاصله فیل‌اش یادِ هندوستان کرد و به فکر ارضای هوس از راه‌های دوران مجردی افتاد. از آن‌زمان زن‌اش را هم مثل اسباب اثاثیه‌ی خانه محسوب کرد و کاری به کارش نداشت. هر روز مبلغی خرجی‌که از بیست و هفت سال قبل هیچ‌وقت رقابتی با تورم اقتصادی مملکت نمی‌کرد و هم‌چنان ثابت مانده بود برای عیال جا می‌گذاشت و از خانه می‌زد بیرون. ماهی یک‌بار هم برای این‌که دین و گناهی گردن‌اش نباشد خانم را واجب‌الحمام می‌کرد. همین.

بچه‌ها هم‌که آمدند، اصلاً نفهمید کی آمدند و چه‌طور بزرگ شدند؛ چشم که باز کرد، دید دختر بزرگ‌اش را شوهر داده؛ پسر بزرگ‌اش به‌سربازی رفته؛ بچه‌ی سوم‌اش شاگردِ یکی از تجار توی بازارچه است چون هر کاری کرده بود نتوانسته بود دیپلم‌اش را بگیرد. دخترِ دیگرش دبیرستان می‌رود و احمدِ ته تغاری‌اش، تازه به کلاسِ سوم ابتدایی رفته است.

در هرصورت؛ وقوع ماجرا در غروبِ روزی اتفاق افتاد که صبح همان‌روز خانم شوریده گفته بود تصمیم به تعویض منزل گرفته و علت‌اش هم چشم‌چرانی‌ها و موس‌موس کردن‌های صاحب‌خانه‌ی هیزش‌اش است که وقاحت‌را به‌جایی رسانیده که بی‌پروا جلوش‌را گرفته و با ایما و اشاره خواسته‌ی نامشروع‌اش را در میان گذاشته است.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آقای مدالی‌که از شنیدن این موضوع خون‌اش به‌جوش آمده و رگِ غیرت‌اش جنبیده بود، بعد از بد و بی‌راه‌های زیادی‌که نثار جد و آباء صاحب‌خانه‌ی خانمِ شوریده کرده بود با او قرار گذاشته بود عصرِ همان‌روز، پس از تعطیل شدنِ اداره، یک‌راست به یکی از بنگاه‌های معاملات ملکی محله‌ی خودشان که با او آشنایی هم دارد بروند تا هرچه زودتر کار را یک‌سره کند.

***

بعد از دیدنِ خانه‌ی مناسب و پسندیدن آن از جانبِ خانم شوریده، قبل از این‌که از هم جدا شوند به پارکی در همان حوالی رفتند تا بستنی‌ای بخورند و خسته‌گی‌ای بگیرند و درباره‌ی روز و چگونه‌گی اسباب‌کشی حرف بزنند. اتفاقاً همین‌موقع سروکله‌ی احمد با کیفی‌که مثل کوله به پشت‌اش آویزان بود، پیدا شد و بعد از پرس‌وجوها، تازه آقای مدالی متوجه شد مدرسه‌ی پسرش چسبیده به‌همین پارک است. اگرچه از این روی‌داد اخم آقای مدالی تو هم رفت، درعوض، خانم شوریده از دیدن بچه‌ی فسقلی و مودبِ هم‌کارش به‌هیجان آمد و او را کنار خودش نشاند و براش بستنی سفارش داد و در حین گفت‌گو با آقای مدالی، مرتب به سروکله‌ی او دست کشید و کتاب و دفترش‌را ورق زد و از درس و مشق‌اش پرسید و در مجموع بیش‌تر حواس‌اش متوجه‌ی آن بچه‌ی نیم‌وجبی شد. آقای مدالی‌که از این پیش‌آمد دل‌خور شده بود به‌پسرش تشر زد مزاحم خانم نشود؛ اما خانم شوریده گفت: نه نه، اجازه بدهید راحت باشد!

بعد، سر پیش آورد و با لحنی رازگونه ادامه داد: ببخشید آقای مدالی انگار آقازاده‌ی شما از لحاظ روحی وضع روبه‌راهی ندارد ها!

تعجب و ناباوری ایشان‌را که دید، دفتر نقاشی احمد را که باز کرده بود، جلو صورت او گرفت: از به‌کارگیری رنگ‌ها فهمیدم. خُب هرچه باشد من مدتی روان‌شناسی خوانده‌ام. می‌بینم آقازاده‌ی شما فقط از رنگ‌های زرد و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سیاه استفاده کرده. این‌ها علامت خوبی نیست. باید تا دیر نشده درمان‌اش کنید!

آقای مدالی از شنیدن این خبر جا خورد. قول داد در اسرع وقت به به‌ترین پزشکِ شهر مراجعه کند و هرچه زودتر فرزندش‌را درمان کند؛ و سعی کرد خیلی زود قضیه را درز بگیرد.

اگرچه ادامه‌ی بحث دوباره به اسباب‌کشی و اداره و موضوعاتِ دیگر کشیده شد و درمجموع تا لحظه‌ای‌که تو کافه بودند، آقای مدالی ظاهری خوش و خندان به‌خودش گرفته بود، اما به‌محض این‌که خانم شوریده خداحافظی کرد و رفت، گره به پیشانی‌اش افتاد؛ دست بچه‌اش‌را گرفت، به‌خانه بُرد و اهل بیت را جمع کرد. اول، از ضرورتِ داشتنِ روحیه و نقشِ رنگ‌ها در بروز حالاتِ انسانی سخن‌رانی مفصلی کرد و بعد، احمد را پیش خواند و اولین سیلی آب‌دار را زیر گوش‌اش خواباند و غرید: پدر سوخته تو مریض بودی و ما نمی‌دانستیم. این گُل و بوته‌ها را چرا با رنگ سیاه و زرد نقاشی کرده‌ای. چرا از رنگ‌های شاد استفاده نکرده‌ای؟

ناگهان مثل این‌که چیزی یادش آمده باشد، لحظه‌ای مکث کرد و بعد دست‌اش را بالا برد؛ خشم‌گین پرسید: تو واقعاً مریضی یا قصد داشتی آبروی مرا ببری؟

هر قدر احمد جلزوولز کرد و زار زد: باباجان تو را به‌خدا نزن. آخر تو که برام مدادرنگی نمی‌خری. همه‌اش همین دو رنگ‌را دارم!

او گوش نداد. با مشت و لگد به‌جان‌اش افتاد و مرتب نهیب زد: کره‌خر ندارم یعنی چه؟ اگر ریگی تو کفش‌ات نبود باید از همین وسایل موجود استفاده می‌کردی و نقاشی های شاد می‌کشیدی!

۱۹/ ۱۲/ ۱۳۷۴- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عنکبوتِ نفرین شده

برگرفته از داستانِ نانوشته‌ی صادق هدایت

....

: به‌سرم زد یک معلوماتی صادر بکنم... یک‌جور قضیه.... اسمش‌را گذاشتم « عنکبوت نفرین شده »araignee maudite عنکبوتی است ننه‌اش عاق کرده.... عاق‌والدین‌که می‌دانی چیست؟ این‌یکی را ننه‌اش نفرین کرده و دیگر نمی‌تواند تار بتند.... بنابراین نمی‌تواند اغذیه‌ی خودش را دربیاورد... اجباراً کنج‌نشین شده و غصه می‌خورد. ولیکن گشنگی بهش زور می‌آورد، می‌رود سراغ مور و ملخ و مگسی‌که به تار عنکبوت‌های دیگر افتاده‌اند. اما هروقت سر می‌رسد، می‌بیند که فقط جلدشان مانده و عنکبوت‌های چاق و سالم هرچه خوردنی بوده تمام کرده‌اند... بعد از زور تنهائی می‌رود به‌سراغ سوسک و خرچسونه‌ها. آن‌ها هم بهش بی‌محلی می‌کنند...

و خودش زد زیرِ خنده: هان؟ چطور است؟

: اصلش را برایم بخوانید!

: هنوز آن‌جور که دلم می‌خواست نشده... مگر نمی‌دانی‌که کارِ ناتمام را نباید زیر چشم نامحرم گذاشت؟...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بعد با حالت افسرده: گاس هم تمامش نکنم!...

از کتاب «آشنایی با صادق هدایت»
نوشته: م. ف. فرزانه. صص۲۲۳-۲۲۴، چاپ دوم ۱۳۷۴
« نشر مرکز »

***

مطالعه‌ی چند سطری‌که گذشت، درد و دریغ در جان‌ام ریخت؛ هم‌چنان‌که با خواندنِ آن، هر دوست‌دارِ هدایت در حسرت می‌نشیند؛ حسرتِ ناخوانده ماندنِ یکی از آثار نابِ جاودانه داستان‌نویسِ ایران.

بسیار کوشیده‌ام تا با بهره‌گیری از جهان‌بینی هدایت، لحن و کلامِ دل‌نشینِ او در برخی آثارش و هم‌چنین فضاهایی‌که خلق می‌کرد، آن‌چه از ما دریغ داشته است را به احترام‌اش و به نشانه‌ی ارادتِ خالصانه‌ام به او، باز آفرینی کنم، تا دست‌کم دل‌شاد باشم – شاید واهی– به داشتن یکی از نوشته‌های نایاب‌اش.

با درود به روان پاکِ هدایت و پوزش از ورود به‌ساحتِ حضرت‌اش.
اسماعیل زرعی

***

ننه‌عنکبوت از شدتِ درد و لذت به‌خودش می‌پیچید. آن‌قدر آه و ناله‌های مکیفِ پُر سروصدایی راه انداخته بود که همه‌ی فضای مستراح را پُر می‌کرد. طوری عرق می‌ریخت و سرش به‌کار خودش گرم بود که اگر دنیا کن‌فیکون می‌شد، اصلاً اهمیت نمی‌داد. در حقیقت عادت‌اش بود که در این لحظات جز به‌خودش و به پایین تنه‌اش به هیچ‌کس و هیچ‌چیزِ دیگر اعتنا نکند؛ حتا به منیجه‌خانومِ طفلک که آن‌همه جنب و جوش کرده، تلاش کرده بود تا برای او جفتی دست و پا کند و حالا خودش آن پایین، ساکت و مظلوم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گوشه‌جایی نشسته بود و بی‌قرار پایین تنه‌اش را به دیوار می‌مالید و مرتب آه می‌کشید و حسرت‌زده به بالا زل زده بود و یک‌ریز می‌نالید: ای خداجون پس کی دیگه من بالغ می‌شم تا همی‌جوری واسه خودم کیف کنم؟!

اما بعکسِ او، آمیزمحمود که تحمل دیدن و شنیدن این صحنه و این‌همه شلوغی را نداشت، تند و تند دور خودش می‌چرخید؛ می‌غرید؛ زیرِ لب فحش می‌داد و هرقدر سعی می‌کرد به بالا نگاه نکند، در هر چرخی‌که می‌زد برای لحظه‌ای هم که شده از زیرِ ابروهای گره خورده‌اش چشم‌اش به آن دو می‌افتاد که حالا دیگر درواقع یکی شده بودند و وضعیت و حالت‌شان در ذهن‌اش نقش می‌بست و همین نگاه‌های غیرارادی، بیش‌تر غیرتی‌اش می‌کرد و بیش‌تر به‌جان‌اش آتش می‌زد؛ آن‌قدر که مدام به‌خودش و به اطرافیان‌اش لعنت می‌فرستاد و تکرار می‌کرد: تف به این دنیا. تف به این زندگی سگی....

آن‌قدر او به در و دیوار و به‌خودش و اطرافیان‌اش و هرچه هست و نیست فحش داد، غر زد و دور خودش چرخید و آن‌قدر منجیه‌خانوم آه کشید و به نفس‌نفس‌ها، عرق ریختن‌ها، پیچ و تاب‌ها و آه و ناله‌های ننه‌اش دقیق شد تا عاقبت کار آن‌ها به پایان رسید. همین‌که عنکبوتِ نر، بی‌حال گوشه‌ای افتاد، ننه چند دقیقه‌ای ماند تا نفسی تازه کند و لذتِ این مشت ومال جانانه را زیرِ دندان‌های نداشته‌اش مزمزه کند. بعد با دست‌های درازِ بی‌قواره‌ی پوشیده از پُرزش عرق سر و صورت‌اش را خشک کرد و سلانه‌سلانه به طرفِ نر خزید. کنارش زانو زد و با حوصله مشغول پاره کردن و خوردنِ او شد. طبق‌معمول خوردن‌را از شرمگاه شروع کرد. همان‌طور که مشغول جویدن و بلعیدن بود، صدای آمیزمحمود را شنید که می‌غرید: فرهادکُش. فرهادکُشِ کثیف. به‌خدا ما از نژادِ عقربیم نه عنکبوت!

اما او برای آن‌که عیش‌اش منقص نشود، اعتنایی به آمیزمحمود نکرد. صبر کرد تا آخرین ریزه‌های به‌جا مانده از لاشه را به نیش بکشد. بعد، دور

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پوزه‌اش را پاک کرد؛ دستی به سر و زلف‌اش کشید؛ سیر و پُر نگاهی به پسرش انداخت و غرید: چیه؟ چه مرگته هی زرزر می‌زنی. کردیش کوفتم با این چُس ناله‌هات. چی می‌گی تو زغنبوط. چی می‌خوای از جون من؛ ها؟

آمیزمحمود رو به او ایستاد. رگ‌های گردن‌اش سیخ شد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. داد زد: چی می‌خوام؟! هیچی. فقط می‌خوام بدونم کی می‌خوای دست از این هرزه‌گی برداری. این برنامه‌ی لجن‌و تا کی می‌خوای کِشش بدی آخه!

ننه‌عنکبوت تشر زد: تو را سننه تخمِ جن. تو را چه به این غلطا؟!

همین بگومگوی کوتاه باعث شد تا طبق‌معمول دعوای همیشه‌گی بین مادر و فرزند بالا بگیرد. همیشه همین کلمات و یا کلماتی مشابه این، مقدمه‌ی شروع داد و فریاد و فحش و لج و لجبازی بود. البته نه این‌که رفتار و خواسته‌های ننه‌عنکبوت با ننه‌عنکبوت‌های دیگر مغایر باشد یا این‌که زیاده‌خواه باشد، یا بخواهد عمداً حق‌خوری و حق‌کشی کند و چه و چه‌های دیگر. اصلاً نقل این حرف‌ها نبود. می‌توان گفت در عالم عنکبوت‌ها روحیه و رفتار او دور از عرف نبود که هیچ، حتا دقیقاً طبق استاندارد بود مثل همه‌ی ماده‌عنکبوت‌های دیگر که به آلاف‌الوفی رسیده بودند. فقط ضعف از آمیزمحمود بود که به‌علتِ حساسیت و زودرنجی زیادی‌که داشت نمی‌توانست ببیند ننه‌اش هرازگاهی نره‌عنکبوتِ گردن‌کلفتی را به‌خودش بکشد و الکی آه و ناله سر بدهد و بعد از پایانِ کار مثل گرگِ گرسنه بنشیند او را پاره‌پاره کند و بخورد. تازه، برای انجام این خوش‌گذرانی وقیحانه از آن‌ها هم کمک بخواهد. اگرچه او از وقتی که خودش را شناخته بود بارها و بارها شاهدِ این قبیل معاشقه‌های به‌قول خودش جنون‌آمیز و مسخره شده بود و به‌خوبی آگاه بود که ماده‌عنکبوت‌های دیگر هم خصوصاً آن‌هایی‌که از همه چاق‌تر و پیرترند از این قاعده مستثنا نیستند؛ اما هرگز به دیدن این صحنه‌ها عادت نکرده بود هیچ، حتا روزبه‌روز هم حساسیت‌اش نسبت به‌آن بیش‌تر می‌شد؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بیش‌تر زجر می‌کشید و احساس بیزاری می‌کرد؛ خصوصاً از این‌که می‌دید ناخواسته ناچار است نقشِ قرمساق‌ها را بازی کند جان به‌لب شده بود؛ به‌قدری که دل‌اش می‌خواست بزند این بساطِ شرم‌آور را به‌هم بریزد؛ اما نه از لحاظِ قد و قواره هم‌پای ننه‌اش بود و نه توانایی پنجه در پنجه شدن با او را داشت و نه می‌توانست با اخم و تخم و حرفِ حساب مانع هرزه‌گی و خون‌خواری‌اش شود. ناچار فقط خونِ دل می‌خورد؛ غرغر می‌کرد و فحش می‌داد. البته گاهی هم جسارت را به‌حدی می‌رساند که روبه‌روی مادرش بایستد و به او امر و نهی کند؛ اما مدام بازنده‌ی مبارزه او بود؛ چون بعد از این‌که می‌دید حریفِ زبانِ دریده‌ی ننه‌اش نمی‌شود اجباراً کوتاه می‌آمد؛ سرجایش خِپ می‌کرد و با نفرت به دور و برش نگاه می‌کرد و مرتب می‌گفت: تف به این زندگی. تف به این دنیا!

دنیای او، یک مستراح بود؛ یکی از همین مستراح‌های قدیمی گوشه‌ی کاروان‌سرایی در بیابانی برهوت؛ با سقفِ ساخته شده از شاخه‌های کژومژِ چوب‌های ضخیم و باریکِ خشکیده‌ای که داخل‌شان را موریانه خورده بود و لابه‌لایشان هزاران ساس و کنه و رتیل و عقرب و سوسک و خرچسونه و انواع جانوران دیگر لانه کرده بود. دیوارهای اطراف پوسیده، و کاه‌گِل جای‌جایی از آن ریخته بود. از زیرِ فروریختگی‌ها خشت‌های گِلی مثل دندان‌های سیاه شده‌ی مرده‌ها بیرون زده بود. جلوی در، پرده‌ای از گونی پاره‌پوره‌ی زبری آویزان بود که در طول سال‌ها ریشه‌های پایین‌اش از گِل و گُه منگوله بسته بود. طوری‌که اگر کسی برای قضای‌حاجت داخل می‌شد و روی چاهک می‌نشست، با هر پس و پیش شدنِ دامنه‌ی همیشه خیسِ گونی، منگوله‌های گُه به سر و صورت‌اش ساییده می‌شد.

چاهکِ عمیق و دهان‌گشادِ مستراح مدام پُر از نجاست بود؛ آن‌قدر که هر مسافری ناچار بود روی پنجه‌ی پاهایش بلند شود؛ با احتیاط داخل برود و دقت کند حتماً پا روی دو قلوه سنگِ بزرگی که این‌طرف و آن‌طرفِ چاهک

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گذاشته بودند بگذارد. موقع تخلیه‌ی روده‌هایش هم مواظب باشد تعادل‌اش را از دست ندهد مبادا توی باتلاقی از شاش و گُه که پیرامون‌اش را گرفته بود بیفتد. هم‌چنین با یک دست گوشه‌ای از پرده را بگیرد نکند کسی بی‌هوا بیاید آن‌را پس بزند و عورت‌اش را ببیند.

هرچند تابستان‌ها به‌نسبتِ گرمای هوا تا اندازه‌ای از حجم این گنداب کاسته می‌شد و به‌جای آن، وزوزِ انبوهِ مگس‌های درشتِ سبزرنگِ براق و بوی سنگین و سرگیجه‌آورِ نجاستِ خشک شده فضا را می‌انباشت اما در فصل‌های دیگر اوضاع به‌شدت وخیم می‌شد. خصوصاً در فصل بارنده‌گی که البته به‌ندرت بارشی در کار بود؛ همین‌که برف یا بارانی می‌بارید، آبِ زردِ بوگندویی روی سقف راه می‌گرفت؛ از سوراخ‌های ریز و درشتِ کاه‌گِل بام به داخل می‌ریخت؛ در و دیوار را خیس می‌کرد. از آن‌طرف هم آب و گِل و پِهِن‌های آب شده رو به مستراح سرازیر می‌شد و دیوارهایش را تا نیمه می‌پوشاند. آن‌وقت دیگر هیچ‌کس جرأت نداشت قدم در آن حوالی بگذارد.

این کاروان‌سرای درندشتِ قدیمی‌که سرِ راهِ زوار قرار گرفته بود، همیشه شلوغ بود. خر و اسب و گاو و قاطر و آدم توی آن می‌پلکیدند و از هر گوشه‌اش یک‌نوع صدا بلند بود. صداهایی‌که شب و روز خاموشی نداشت.

آمیزمحمود و خانواده‌اش در این‌طور محیطی زندگی می‌کردند. ننه‌عنکبوت تورِ محکمِ بسیار بزرگ‌اش را کنج سقف، در بالاترین نقطه گسترده بود و مثل ملکه‌ای که روی تخت جلوس کرده باشد با جثه‌ی چاقِ درشتِ پوشیده از پُرزهای بلندِ ضخیم‌اش در وسط آن کمین کرده بود. کمی پایین‌تر از او، آمیزمحمود و منیجه‌خانوم آبجی کوچک‌اش، تورهای خودشان را که به‌نسبتِ سن‌شان کوچک‌تر بود به‌موازاتِ هم پهن کرده بودند. این سه تور طوری نزدیک به‌هم تنیده شده بود که اگر کسی از پایین نگاه‌شان می‌کرد خیال می‌کرد یکی هستند. تفاوت‌شان فقط در رنگ و مقدار گرد و خاکی بود که روی هریک نشسته بود. تورِ منیجه‌خانوم نسبت به آن دوتای

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دیگر سفیدتر، نازک‌تر، تمیزتر و سبک‌تر بود اما تور ننه‌عنکبوت که به‌مرور زمان لایه‌لایه غبار جذب‌اش شده بود نه‌تنها سنگین شده و لَش انداخته بود، حتا رنگ‌اش هم از خاکستری روشن به دودی چرکینی گراییده بود.

برخلاف منیجه‌خانوم و آمیزمحمود که هروقت حوصله‌شان سر می‌رفت بلند می‌شدند، گشتی در اطراف می‌زدند و توی سوراخ‌سنبه‌های دیگر سر می‌کشیدند، ننه‌عنکبوت اصلاً مقرِ فرماندهی خودش را ترک نمی‌کرد. سالی دوازده ماه مثل کوه قلنبه‌ای آن‌بالا خیمه زده بود و با چشم‌های ریزِ مکارش همه‌جا را زیرِ نظر داشت. گاه‌گاهی در جوابِ اصرارهای دخترش که از او می‌خواست با آن‌ها به گردش برود، قِر و قمیشی به سر و کمرش می‌داد. صدایش را نازک و محزون می‌کرد و می‌گفت: نه ننه‌جون، فدات شم، نمی‌آم. من بایس همی‌جا بمونم و همه‌جا رو بپام نکنه دشمن مشمنی بهمون شبیخون بزنه تخت و بخت‌مونو ازمون بسونه. همه که نباس برن تفریح؛ یکی می‌باس خودشو فدای دیگرون بکنه تا بقیه راحت باشن. شوما برین خوش باشین. فقط زودی برگردین ها!

اگرچه این جواب آن‌قدر سرشار از گذشت و بزرگواری بود که اشکِ شوق و حق‌شناسی توی چشم‌های منیجه جمع می‌کرد اما به عقیده‌ی آمیزمحمود همه‌ی این حرف‌ها زاییده‌ی ناتوانی بود. او یقین داشت اگر مادرش جوان، چابک و تندرست بود نه تنها از این خاصه خرجی‌ها نمی‌کرد، بلکه قبل از هرکاری اول با تیپا این دو زنگوله‌ی مزاحم را از سر راه‌اش دور می‌انداخت تا خودش تک و تنها به سیر و سیاحتِ همه‌ی زوایای مستراح بپردازد و هرجا که خواست بساطِ عیش و نوش‌اش را راه بیندازد؛ اما حالا چه کند با پیری که پاک دست و پایش را توی گِل گذاشته بود.

راستی هم که ننه‌عنکبوت به‌قدری پیر شده بود که مشخص نبود چند سال یا چند قرن عمر کرده است؛ اما مشکل او فقط پیری نبود، بلکه چاقی بیش از اندازه‌اش بود؛ طوری‌که به‌سختی می‌توانست خودش را جابه‌جا کند و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اگر فشار گرسنه‌گی نبود، هیچ‌وقت به‌خودش زحمت نمی‌داد به‌طرفِ شکارهایی که به دام‌اش می‌افتادند بخزد. از طرفِ دیگر که مهم‌ترین قسمتِ قضیه بود، کژوکوله شدن دست و پا و ضخیم شدن پُرزها و از ریخت افتادن هیکل و قیافه‌اش بود که دیگر توجه هیچ نری را جلب نمی‌کرد و او ناچار بود برای دست یافتن به بزرگ‌ترین دلخوشی‌اش در زندگی، به فرزندان‌اش وابسته باشد. پس هروقت که هوس جفت‌گیری می‌کرد، خصوصاً در فصل بهار که بیش‌تر از هر فصل دیگر شهوت غلبه می‌کرد، ناگریز بود قبل از هر اقدامِ جدی، همان‌طور که روی تور گَرد و خاک گرفته‌اش خیمه‌زده بود، کمی خودش را جابه‌جا کند تا تارها مرتعش شوند و ارتعاشِ آن، توجه بچه‌هایش را به او جلب کند.

در این‌طور مواقع منیجه‌خانوم همیشه به‌محض شنیدنِ اعلامِ خبر، دست و پایش را جمع می‌کرد. هرکاری داشت، کنار می‌گذاشت. ساکت و مؤدب، گوش به‌زنگ رو به مادر می‌نشست. آمیزمحمود هم تا پیش از بلوغ دقیقاً هم‌تای آبجی‌اش بود اما از وقتی‌که بالغ شده بود، آن اطاعتِ محض و آماده به‌خدمتی همیشه‌گی‌اش رنگ باخته، جایش را نارضایتی گرفته بود و روزبه‌روز به‌شدت‌اش اضافه شده بود؛ طوری‌که اخیراً دیگر بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد، فقط غرغر می‌کرد؛ سر می‌چرخاند و از گوشه‌ی چشم به او زل می‌زد.

بعد، ننه‌عنکبوت قیافه‌ی فیلسوف‌مآبی به‌خودش می‌گرفت و سعی می‌کرد تا جایی‌که ممکن است نگاه و گفتارش نافذ و مؤثر باشد. چند سرفه‌ی پیاپی می‌کرد تا سینه‌اش صاف شود. آن‌وقت بی‌آن‌که چشم از بچه‌هایش بردارد، با صدایی شبیه پارسِ سگ می‌گفت: عزیزای من خوب گوش کنین ببینین می‌خوام واسه‌تون چی بگم. چیزی‌که می‌خوام بگم هم واسه دنیاتون خوبه، هم واسه‌ی آخرت‌تون!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بعد از این مقدمه‌ی کوتاه، بلافاصله سخنرانی پُر از تهدید و ارعابِ همیشه‌گی‌اش را شروع می‌کرد. موضوع آن درباره‌ی حق‌والدین و عاق‌والدین بود و این‌که حق پدر و مادر آن‌قدر زیاد است که هر بچه‌ای حتا اگر به‌قدری پیر شده باشد که گیس‌اش سفید، یا ریش‌اش تا روی ناف‌اش رسیده باشد، باز نمی‌تواند از اوامر آن‌ها سرپیچی کند و مجبور است تا عمر دارد به همه‌ی خواسته‌هایشان تن بدهد و همه‌ی دستورهایشان را موبه‌مو و به به‌ترین شکلِ ممکن انجام دهد تا هم در دنیا سعادت‌مند باشد و هم در عقبا رو سفید. اما اگر خدای ناخواسته کوچک‌ترین خطا یا سهل‌انگاری از او سر بزند، عاقبت به‌شر می‌شود. اگر هم عاق‌والدین بشود که دیگر مطمئناً دچارِ عذاب الهی است. هیچ‌وقت رنگِ خوشی به‌چشم نمی‌بیند. تا زنده است، پشیمان، سرگردان و بدبخت است. وقتی هم که بمیرد، توی قبر تا قیامِ قیامت با مار و اژدها و کژدم مونس می‌شود. در آن دنیا هم جایش در قعر جهنم است و نجاست به‌خوردش می‌دهند و چه‌کارش می‌کنند و چه بلاهایی سرش می‌آورند و هزار چه و چه‌های دیگر.

آن‌چه گفته می‌شد به‌قدری تکرار شده بود که شنیدن یا نشنیدن‌اش هیچ فرقی نداشت. آمیزمحمود همیشه در طول سخنرانی‌های ننه‌اش یا پشتِ سرِهم خمیازه می‌کشید و چُرت می‌زد، یا زیرِ لب فحش می‌داد؛ اما منیجه‌خانوم طوری سراپا گوش می‌شد که انگار برای اولین‌بار است این حرف‌ها را می‌شنود. ننه‌عنکبوت هم که حیرت و هراس را در چشم‌های دخترش می‌دید، تشویق می‌شد طوری به گفتارش رنگ و لعاب بزند تا مطمئن شود حسابی توی دل بچه‌هایش را خالی کرده است. بعد، نفسی تازه می‌کرد و این‌مرتبه از زحمت‌هایی‌که هر مادری برای بچه‌هایش متحمل می‌شود می‌گفت و این‌که زایمان چه به‌صورتِ شکم‌زایی باشد یا تخم‌گذاری، اصلاً تفاوتی ندارد چون در هردو صورت مادرِ بی‌چاره موقعِ وضع‌حمل راست‌راستی تا توی دهن مرگ می‌رود و برمی‌گردد. تازه، بعد از آن‌همه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سختی چیزی هم نصیب‌اش نمی‌شود جز شب‌نخوابی‌ها و شیر دادن‌ها و غذا خوراندن و مراقبت‌های دائمی و شستن ان وگُه بچه‌اش. و اضافه می‌کرد: شوما خیال می‌کنین یه ننه چه توقعی از توله‌هاش داره؟ به‌خدا هیچی. همی‌قد که گوش به فرمونش باشن و قدر زحمات‌شو بدونن واسه‌ش بسه. همین و بس!

رشته‌ی کلام‌که به این‌جا می‌رسید، منیجه‌خانوم پاک احساساتی می‌شد. اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد. مفاش را بالا می‌کشید. سر تکان‌تکان می‌داد و هم‌راه با آهی‌که از سینه بیرون می‌داد، می‌گفت: آره واله. آره واله....

و هرچه سعی می‌کرد دنباله‌ی کلام‌اش را بگیرد، چیزی به‌فکرش نمی‌رسید. پس ساکت می‌ماند و با پشتِ دست اشک و مُفاش را پاک می‌کرد. البته این ابراز احساساتِ علنی مربوط به دورانی بود که هنوز آمیزمحمود یاغی نشده بود؛ چون بعد از این‌که او بنای نارضایتی و مخالفت را گذاشت، در این‌طور مواقعی پوزخند می‌زد و با لحن تمسخرآلودی می‌پرسید: تو از کجا می‌دونی حرفاش درسته که زودی آب‌غوره می‌گیری. مگه تا حالا زاییدی؟

منیجه‌خانوم یکی‌دوبار جواب داده بود: خب راس می‌گه دیگه. منم همی‌که بالغ شم صاحاب توله می‌شم!

و رو به ننه‌عنکبوت، با صدای نازکِ بغض‌آلودی پرسیده بود: مگه نه مامان‌جون؟

ننه‌عنکبوت هم چشم‌غره‌ای به آمیزمحمود رفته، جواب داده بود: پس چی ننه‌جون. تو هم صاحاب توله می‌شی. اصلاً هر ماده‌ای صاحاب توله می‌شه. اگه نشه که ماده نیس!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و با تحکم اضافه کرده بود: لازم نکرده گوش به حرفای این تخمِ حرومِ کافر بدی. اگه عقل و شعور داشت که این‌همه خون به دل من نمی‌کرد؛ زنازاده‌ی ولدِ چموش!

اما این بد و بی‌راه‌ها و توپ و تشرها تاثیری نداشت هیچ، حتا آمیزمحمود را جری‌تر می‌کرد تا هردفعه متلک و زخم‌زبانِ بیش‌تری نثار آن‌ها کند؛ آن‌قدر که حالا دیگر منیجه‌خانوم همین‌که دچار احساسات می‌شد، فقط دل‌اش را خوش می‌کرد به این‌که اشک در چشم به‌غلتاند و مرتب مُفاش را بالا بکشد و یواش‌یواش سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان بدهد. جرأت هم نکند نیم‌نگاهی به آمیزمحمود بیندازد؛ چون می‌دانست او با آن چشم‌های ریزِ موذی‌اش پوزخندزنان همه‌ی حرکات‌شان را زیر نظر دارد.

باری، بندِ بعدی سخن‌رانی درباره‌ی رابطه‌ی زن و مرد بود و این‌که آمیزشِ این دو موجود ضروری است؛ و جماع، یکی از ارکان اصلی زندگی هر جانداری محسوب می‌شود و به‌قدری مهم است‌که حتا در روایات نقل کرده‌اند اگر کسی بالغ باشد و عزب بماند، تا زمانی‌که جماع نکند، زمینِ زیرِ پایش مدام لعن و نفرین‌اش می‌کند و از خدا می‌خواهد سنگینی وجودِ نجسِ او را از روی کره‌ی ارض بردارد؛ و هرکس به این قاعده تن ندهد، دچار عذاب الهی می‌شود.

در همین‌جا ننه‌عنکبوت بلافاصله اضافه می‌کرد: ولی بهتون بگم این موضوع چون خیلی مهم و حساسه هرکی نمی‌تونه واسه‌ش تصمیم بگیره. یعنی هر توله‌ای نمی‌تونه سی خودش بگه من دیگه بالغ شده‌م و بایس برم جماع کنم. این پدر و مادرن که می‌تونن تشخیص بدن توله‌شون کی بالغ شده و کی نشده. اگه زبونم لال توله‌ی تُخسی پیدا شه بخواد خودش معین کنه بالغ شده یا نه، اون‌وقته که یهو دچار غضبِ الهی می‌شه. به مرادِ دل‌اش نمی‌رسه هیچی؛ خدا درِ رحمت‌شو هم به روش می‌بنده. فهمیدین؟... خب،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پس گوش کنین ببینین چی می‌گم. حالا موقعیه که من باس وظیفه‌ی شرعی خودمو انجام بدم!

آن‌وقت به اصلی‌ترین و مهم‌ترین بخش از سخن‌رانی‌اش می‌پرداخت. در این‌قسمت از دخترِ عزیزدردانه‌اش می‌خواست همین‌که او علامت داد، دست به‌کار شود؛ تند و تند بوهای تحریک‌آمیز از خودش بیرون بدهد و همان‌جا، روی تورِ تنیده‌اش سروصدا راه بیندازد تا توجه نرهایی‌که این‌گوشه و آن‌گوشه مخفی بودند را جلب کند. همین‌که سروکله‌ی نری پیدا شد، زود انتشارِ بو را قطع کند. سرِ جایش خِپ بکند و جیک نزند و تا جایی‌که می‌تواند طوری خودش را جمع و جور و کوچک کند که به چشم نیاید. باقی کار را بسپارد دستِ او. بعد با اخم و تَخم به آمیزمحمود تشر می‌زد: تو هم اون تن و بدنِ گُنده‌ی بی‌خاصیتو تکون بده گاس به دردِ کاری خورده واشی!

احتیاجی به توضیح نبود. منظور او از این حرف این بود که آمیزمحمود می‌بایست تور زیرِ پایش را محکم در پنجه‌هایش بگیرد؛ طوری بایستد که انگار رو به بالا خیز برداشته و درحالی‌که سرش را سیخ گرفته است، خودش‌را بجنباند و عقب و جلو برود و رو به مادرش پارس کند تا نرهایی‌که آن دور و بر هستند، خیال کنند این بابا یکی از عشاقِ سینه‌چاکِ بانویی است که آن بالاست و مطمئناً هم بانو لعبتی است که نظیر ندارد. بعد که یکی از نرها تحریک شد و به تله افتاد، منیجه‌خانوم دوباره انتشار بو را از سر بگیرد تا عنکبوتِ نر خیال کند این بو، بوی بانوست. آمیزمحمود هم تا پایان دقایق طولانی آمیزش ننه‌اش همان حرکات را انجام بدهد و سروصدا بکند تا نر حریص‌تر باشد و معاشقه را با شور و شوق زیادتری انجام بدهد و متوجه هم نشود چه کلاهِ گشادی سرش گذاشته‌اند.

اگرچه تا قبل از بلوغ، آمیزمحمود هم مثل منیجه‌خانوم به همه‌ی خواسته‌های ننه‌اش بی‌کم و کاست تن می‌داد اما از وقتی‌که رگِ غیرت و مردانه‌گی‌اش جنبیده، حس کرده بود چیزی در وجودش تغییر کرده است،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دیگر این ماموریت را کسر شأن خودش می‌دانست و سعی می‌کرد از هر راهی‌که می‌شود زیر بار نرود.

اوایل جرأت نداشت مخالفت‌اش را علنی کند؛ فقط دل خوش کرده بود به این‌که حرکات‌اش کُند و سروصدایش بی‌رمق باشد. به‌خاطر همین بی‌حالی، ننه‌عنکبوت چه توپ و تشرها و چه سرکوفت‌هایی که بهش زده بود بماند. بعدها که دیده بود از این‌راه به‌جایی نمی‌رسد، لج کرده، از فرمانِ ننه سرپیچی کرده بود. دیگر نه پارس می‌کرد و نه آن نمایشِ به‌گفته‌ی خودش مسخره را اجرا می‌کرد. در حقیقت آشکارا اعلان جنگ داده بود. وقتی‌که ننه‌عنکبوت علتِ مخالفت‌اش را پرسیده بود، با صدایی لرزان اما رُک و پوست کنده جواب داده بود: من دیگه بزرگ شدم. حاضر نیسم جاکشی کنم. واسه‌ی خودم یه‌پا مَردم. می‌فهمی؟

ننه‌عنکبوت طوری با دقت سراپایش را ورانداز کرده بود که انگار برای اولین بار است او را می‌بیند. بعد، سری تکان داده، گفته بود: گمونم راس می‌گی. دارم با چشای خودم می‌بینم. خب پس چرا معطلی؟ اگه راس‌راسی شاش‌ت کف کرده، بیا خالیش کن تو کمرِ من. دیگه چرا قهر می‌کنی؟

همین حرف آتشی شده، به‌جان او افتاده بود. فریاد زده بود: آخه به‌تو هم می‌گن زن. آخه به‌تو هم می‌گن مادر!

و به‌سختی جلوی ترکیدن بغض‌اش را گرفته بود. بعد از مکثی کوتاه دوباره داد زده بود: اگه قراره با زنی مثِ تو جفت شم اصلاً از بیخ و بُن مردانه‌گی‌مو می‌کَنم، می‌ندازم دور!

ننه‌عنکبوت چشم‌غره‌ی مهیبی به او رفته و غریده بود: زیاد مردی و مردانه‌گی خودتو به رخام نکش ها، مُردنی. من با همی زن بودن‌ام هزارون مردِ گِت و گُنده رو جوری مالوندم که تا ابد پا نشن. مردایی‌که تو به یه تار موی گندیده‌شونم نمی‌شی. خوبه خودت با اون چشای کلاپیسه‌ی باباغوری‌ت دیدی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بعد، دعوای مفصلی با او کرده، هرچه لیچار می‌دانست نثارش کرده بود شاید تنبیه شود. دعوا و بد و بی‌راه تاثیری نداشت. ناچار دست به ارعاب و تهدید و حتا خواهش و التماس زده بود. اما همین‌که دفعه‌ی بعد آمیزمحمود دوباره از فرمان‌اش سرپیچی کرده، قاطع و برا گفته بود «نه»، ناگریز فقط به حالتِ تهدیدآمیزی سر تکان داده، جواب داده بود: باشه، نه. می‌بینیم. این خط، این‌هم نشون. بلایی به‌روزگارت بیارم که حظ کنی!

و از همان لحظه یک‌باره رشته‌ی پیوندِ مادر و فرزندی بین آن‌دو پاره شده بود. خونی یک‌دیگر شده بودند. از آن‌روز به‌بعد دیگر ننه‌عنکبوت روی خوش به او نشان نمی‌داد. دیگر او را نه پسرِ یکی‌یکدانه‌ی خود، بلکه غده‌ی چرکینی می‌دانست که روی چشم‌هایش سر زده بود. سعی می‌کرد به هر بهانه‌ای سر به سردنده‌ی او کند و فحش‌اش بدهد و متلک بارش کند و زجرش بدهد تا ادب شود.

در این میان دوسه بار منیجه‌خانوم پادرمیانی کرده بود تا آن‌ها را با هم آشتی بدهد. هربار ننه‌عنکبوت گفته بود: تا وقتی مثِ سگ دُمب تکون نده و نیاد دور و ورم موس‌موس کنه و به هرچی می‌گم گوش کنه، محلِ سگ بهش نمی‌ذارم. بایس بیاد بیفته رو دس و پام تا از سرِ تقصیرات‌ش بگذرم!

آمیزمحمود هم گفته بود: تا وقتی دست از جلف‌گری برنداره و سنگین و رنگین نشینه سرِ جاش، به مادری قبول‌اش ندارم که ندارم!

منیجه‌خانوم که دیده بود روزبه‌روز آتش کینه و جنگ و دعوای آن‌ها تیزتر می‌شود به ننه‌اش پیشنهاد کرده بود اجازه بدهد آمیزمحمود برود برای خودش یک گوشه‌ی دیگر زندگی مستقلی‌را تشکیل بدهد. اما ننه غیظ‌آلود غریده بود: آره جونِ خودش می‌ذارم آبِ خوش از گلوش پایین بره. با هزار مکافات و بدبختی بچه پس انداختم واسه‌ی روزِ تنگ، نه این‌که هروقت عشق‌اش کشید، راه‌شو بکشه بره پی کیف‌اش. تازه، من کلی واسه‌ش برنامه دارم. تا نقشه‌هام اجرا نشه که ول‌اش نمی‌کنم به این مفتی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آمیزمحمود گیر افتاد بود. نه می‌توانست بدون اجازه‌ی ننه‌عنکبوت ترکِ دیار کند و نه رغبت می‌کرد تن به خواسته‌های او بدهد. هیچ چاره‌ای نداشت جز این‌که بماند و ببیند آخر و عاقبت‌اش چه می‌شود. در این میان هروقت فرصتی نصیب‌اش می‌شد، خودش‌را پیش می‌کشید و آهسته زیرِ گوش آبجی کوچولویش پچ‌پچ می‌کرد. چیزهایی می‌گفت که البته از دیده‌ی تیزبین ننه‌عنکبوت دور نمی‌ماند و باعث می‌شد تا داد بزند: چیه سرتونو کردین تو ماتحتِ هم‌دیگه. چی دارین واسه‌ی هم بلغور می‌کنین کره‌خرا؟

منیجه‌خانوم زود خودش را کنار می‌کشید؛ دست و پایش را جمع می‌کرد و مؤدب می‌نشست. آمیزمحمود هم غرولندکنان سرِ جای خودش برمی‌گشت.

این پچ‌پچ کردن‌ها آن‌قدر تکرار شده بود که باعث شده بود ننه‌عنکبوت مشکوک شود، طوری‌که همیشه گوش به‌زنگ بماند ببیند آن‌ها به‌هم چه می‌گویند. یک‌روز شنیده بود پسرش می‌گوید: خنگِ خدا، مگه بالغ شدن چه‌جوریه؟ همی‌که بعضی وقتا حس می‌کنی یه چیزی تو تنت تکون می‌خوره، یه حالی می‌شی، یه تغییری کردی، نشونه‌ی بلوغه دیگه. تا کی می‌خوای گول بخوری؟!

و منیجه جواب می‌دهد: آره داداشی جون؛ به‌خدا راس می‌گی. همی حالی می‌شم که تو می‌گی. خیلی وقتم هس که این‌جوری‌ام؛ ولی چی‌کار کنم، نمی‌تونم تو روش واستم و بگم منم دیگه بالغ شدم. می‌ترسم!

از همان‌روز ننه‌عنکبوت دستورِ اکید صادر کرده بود که آن‌دو حق ندارند با هم حرف بزنند. بعد که دیده بود به‌جای حرف‌زدن با حرکاتِ چشم و لب و دست و ابرو به یکدیگر علامت می‌دهند، به منیجه‌خانوم امر کرده بود مدام پشت به آمیزمحمود بنشیند و حقِ برگشتن و نگاه کردن به او را ندارد. این مسأله بیش‌تر به آتش بحرانی‌که پیش آمده بود دامن زده بود؛ آن‌قدر که عرصه به هریک از آن‌ها تنگ شده بود؛ خصوصاً به ننه‌عنکبوت. چون هم‌کاری

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نکردنِ آمیزمحمود موجب شده بود تا بازار او از رونق بیفتد و برخلاف سابق که هروقت اراده می‌کرد هر چند تا عنکبوتِ نری را که می‌خواست به طرف خودش می‌کشید، حالا دیگر تک و توکی، آن‌هم برحسب اتفاق و بعد از مدت‌ها کمین و چشم‌انتظاری سراغاش می‌آمدند. همین تشنه ماندنِ دائمی دلیلی شده بود تا او سایه‌ی پسرش را با تیر بزند و از هرکاری برای اذیت و آزارش کوتاهی نکند. هم‌چنین برای این‌که دخترش را هم از دست ندهد مجبور بود مدام به او هش‌دار بدهد؛ بترساندش و از عواقبِ عاق‌والدین بگوید.

این محکم‌کاری‌ها و این پند و اندرز دادن‌ها و توپ و تشرها و قهر و دعواهای همیشه‌گی به‌قدری تکرار شده بود که راست‌راستی هرسه نفرشان جان به‌لب شده بودند.

***

عاقبت، عصر یکی از روزهای آخرِ تابستان، آمیزمحمود تصمیمِ نهایی خودش‌را گرفت. بادِ سهمناکی‌که از صبحِ آن‌روز شروع به وزیدن کرده بود هنوز ادامه داشت. پرده‌ی جلوی مستراح یک لحظه آرام نمی‌ماند؛ مرتب به این‌طرف و آن‌طرف کوبیده می‌شد. بوی تندِ شاش و گُه، همراه با ذراتِ خاک در هوا معلق بود. منیجه‌خانوم از ترسِ پاره شدن تورش در گوشه‌ای از آن جمع شده، وحشت‌زده به شلاقه‌زدن‌های تهدیدآمیز گونی نگاه می‌کرد. ننه‌عنکبوت بی‌اعتنا به هوهوی باد و تکان‌های پرده، یک‌ریز غر می‌زد و در جایش وول می‌خورد. به‌خودش و به‌زمین و زمان ناسزا می‌گفت. شکوه سر داده بود: اگه من این شانسِ ته حراج کرده‌ی خودمو دیدم، راسی هم اگه برم دریا واسه یه قُلُپ آب، فی‌الفور خشک می‌شه. ای بسوزی شانسِ بد. ای آتش بگیری بختِ سیاه....

از دیده‌ی تیزبین آمیزمحمود دور نبود که همه‌ی این آه و ناله‌ها فقط و فقط از فشار شهوت است نه چیزی دیگر. چون مدت‌ها بود که بزرگ‌ترین

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دل‌خوشی ننه‌عنکبوت از او دریغ شده بود. مدت‌ها بود هیچ نری سراغ‌اش نرفته بود؛ خصوصاً در این فصل که طلایه‌دار غمِ تنهایی بود. البته او یک‌بار دیگر با همه‌ی توان سعی کرده بود مثل روزگاران گذشته فرزندان‌اش را وادار کند جفتی برایش دست و پا کنند. منیجه‌خانوم، طبق‌معمول به‌خواسته‌ی ننه تن داده بود؛ اما ننه‌عنکبوت می‌دانست این تن دادن‌ها و اطاعت‌های امروزی مثل تسلیم شدن‌های بی‌چون و چرای سابق نیست؛ بلکه با همه‌ی سکوت و اطاعتِ ظاهری، از پس پرده، بوی عدم رضایت و سرکشی به‌مشام می‌رسد. بارها به‌خودش گفته بود: اگه راس‌راسی رضاس کارمو راه بندازه پس واسه چی سروکله‌ی هیچ نره‌خری پیدا نمی‌شه؟

او کاملاً آگاه بود اگر ماده عنکبوتی با رغبتِ تمام برای جذبِ جفت، بو منتشر نکند، بویی‌که از ناگزیری بیرون می‌دهد چندان محرک نیست. در این اواخر این بی‌میلی به تصاعدِ بوهای تحریک‌آمیز را به‌خوبی درک کرده بود. پس امروز ناچار شده بود به دخترش تشر بزند: خدا به‌سر شاهده اگه بخوای بازم لوس‌بازی درآری و گوش به حرف این پسره‌ی تخم جن بدی و اون‌جور که می‌خوام بو ول ندی، گیس‌تو می‌کنم. حالا خود دانی!

تهدیدهایش همیشه کارساز بود؛ یک خط و نشان کشیدنِ خشک و خالی او کافی بود تا رشته‌ی هفته‌ها بحث و فلسفه‌بافی و ارشادِ آمیزمحمود را پنبه کند. اما از بختِ بد حالا که منیجه‌خانوم قولِ شرف داده بود با دل و جان با ننه‌اش هم‌کاری کند، این بادِ لعنتی شروع شده دخترک‌را وحشت‌زده کرده بود. هم‌چنین باعث شده بود تا هیچ عنکبوتی جرأتِ جنبیدن از جایش‌را نداشته باشد. ننه‌عنکبوت که از نامساعد بودن اوضاع پاک کلافه شده بود، مدام به‌خودش می‌پیچید؛ پایین تنه‌ی گنده‌اش را به تور می‌مالید و غر می‌زد: اگه بختم سیاه نبود که این حال و روزم نبود. از شانس منِ گیس بریده نه از بچه خیر می‌بینم نه از زمین و آسمون. حالا انگاری آسمونِ ته دریده این چُس‌چُس‌های خونه خراب‌کن‌شو ول نده، کفر می‌شه!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و مرتب سر پسرش داد می‌زد: خدا مرگات بده با سَقِ سیایی که داری، ته زردِ آسوری‌رنگ!

آمیزمحمود از این‌که اوضاع بر وفق مرادِ ننه‌اش نبود، قند توی دل‌اش آب می‌کردند. او که ظاهراً ساکت وآرام روی تورش خپ کرده بود، از گوشه‌ی چشم مشتاقانه اطراف‌را زیرِ نظر داشت؛ و چنان قیافه‌ی حق به‌جانب و در عین‌حال موذیانه‌ای به‌خودش گرفته بود که عاقبت دادِ ننه‌عنکبوت درآمد: بی‌خودی خودتو به موش‌مُرده‌گی نزن. به خداوندی خدا اگه به اون چی که گفتم عمل نکنی بی‌چاره‌ت می‌کنم، پدر سوخته‌ی کوفتی!

آمیزمحمود سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. این تکان دادن سر به‌قدری مصنوعی و تمسخرآمیز بود که ننه‌عنکبوت را پاک از کوره به در کرد: عاقات می‌کنم. کاری می‌کنم از گُه خوردن خودت پشیمون شی!

واکنشِ آمیزمحمود فقط پوزخند بود. بعد، توی دل‌اش گفت: حالا می‌بینیم کی، کیو داغ می‌کنه. صبرکن!

و آن‌قدر صبر کرد تا وزشِ باد آرام گرفت. همین‌که پرده‌ی گونی از حرکت افتاد و آرامش و امنیت به مستراح بازگشت، ننه، رو به دخترش نهیب زد: بجنب!

منیجه‌خانوم که حسابی ترسیده بود با همه‌ی توان شروع کرد به انتشارِ بو و ایجادِ سروصدای تحریک‌آمیز. ننه‌عنکبوت یک‌بار دیگر هم سعی کرد پسرش را به‌کار بگیرد اما او بی‌اعتنا به آن دو، پشت کرد و ظاهراً چشم به درِ مستراح دوخت.

طولی نکشید که سروکله‌ی عنکبوتی نر پیدا شد. ننه‌عنکبوت که این‌همه مدت تب‌دار و بی‌قرار انتظار کشیده بود، با دیدن چنان نرِ گردن‌کلفتِ غبراقی که سلانه‌سلانه و بوکشان به طرف‌اش می‌آمد، از شادی جیغ خفه‌ای کشید. مشتاقانه به سر و گردن و شکمِ بزرگِ عنکبوتِ نر زل زد و درحالی‌که دهان‌اش آب افتاده بود، شروع کرد پایین تنه‌اش را به تور

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مالیدن و جنب و جوش کردن. عنکبوتِ نر به‌قدری در نظرش گُل کرده بود که انگار دنیا را بهش داده بودند. تندی دست‌های کژوکوله‌ی پُرزدارش را با آبِ دهان خیس کرد و به سر و زلفاش کشید و بی‌آن‌که چشم از او بردارد طوری آماده شد تا به‌محض نزدیک شدن‌اش حتا لحظه‌ای فرصت را هم از دست ندهد.

آمیزمحمود کم‌ترین حرکتی نکرد. همان‌جا که خِپ کرده بود ماند تا همه‌ی حرکاتِ آن سه نفر را زیر نظر بگیرد. عنکبوتِ نر، مست از بوهای محرک، کنجکاو و مشتاق نزدیک شد. با نزدیک شدن‌اش، منیجه‌خانوم طبقِ دستور، انتشارِ بو را قطع کرد و طوری در خودش جمع شد که به‌چشم نیاید. نوبت به خودنمایی ننه‌عنکبوت رسید که حالا مثل تازه‌عروس‌ها هفت‌قلم آرایش کرده بود و با ناز و کرشمه جنب و جوش می‌کرد تا توجه نر را به‌خودش جلب کند.

عنکبوتِ نر بی‌اعتنا به آمیزمحمود که چپ‌چپ نگاه‌اش می‌کرد، از کنار او گذشت. به‌طرفِ تور بزرگ رفت. ننه‌عنکبوت سراپا شور و شوق به نزدیک شدن او نگاه می‌کرد و از هر ادا و اصول و قر و غمزه‌ای که می‌دانست چشمه‌ای اجرا می‌کرد.

آمیزمحمود صبر کرد تا عنکبوتِ نر کاملاً به ننه‌اش نزدیک شود؛ آن‌قدر که ننه‌عنکبوت بوی او را حس کند و دل‌اش را برای معاشقه‌ای جانانه صابون بزند؛ اما قبل از این‌که تن‌شان به‌هم چفت شود، ناگهان از جا پرید و شروع کرد به انتشار بو. بویی‌که از بدن‌اش متصاعد شد به‌اندازه‌ای زیاد و بد بود که در یک‌آن همه‌ی فضای مستراح را پر کرد.

عنکبوتِ نر که تا آن لحظه مستِ شهوت بود، یک‌باره درجایش ماند و متعجب به ننه‌عنکبوت خیره شد. ننه زود متوجه توطئه‌ی پسرش شد. دست‌پاچه داد زد: آقاجون، واله این بوی من نیس. من خیلی خوش‌بوم. خیلی. این، کارِ اون لقمه‌ی حرومِ لعنتیه که اون‌جاس!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و سعی کرد با اشاره‌ی دست آمیزمحمود را نشان بدهد. طوری هراسان شده بود که ندانست با حرف زدن و دراز کردنِ دست، پیری و بدقواره‌گی خودش را لو می‌دهد. عنکبوتِ نر مثل کسی‌که تازه از خواب بیدار شده باشد، لحظه‌ای گیج و گنگ به هیکلِ گُنده و از ریخت افتاده‌ی او زل زد و لرزش و خدشه و گرفته‌گی صدایی‌را که شنیده بود دوباره در ذهن‌اش مرور کرد و بعد با نفرت غرید: پیرزنِ کپ کپوی کوفتی حقه‌باز!

و پشت کرد و راه افتاد. ننه، هُل شد. سعی کرد بلند شود و مانع رفتن‌اش شود اما به‌علتِ تن و بدن سنگینی‌که داشت فقط توانست در جایش وول بخورد. بر اثر وول خوردن‌اش، تورِ بزرگ طوری به جنب و جوش افتاد که انگار زلزله آمده بود. آمیزمحمود بدون این‌که انتشار بو را قطع کند، با دیدن این صحنه دست روی دل‌اش گرفت، غش‌غش خندید. منیجه‌خانوم متعجب و ترسیده گاهی به برادرش و گاهی به ننه‌اش و گاه به عنکبوت نر که سریع و عصبی دور می‌شد، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه باید بکند.

ننه‌عنکبوت با همه‌ی وجود تلاش کرد عنکبوتِ نر را برگرداند. داد زد. التماس کرد. قسم‌اش داد. فحش‌اش داد. به‌قدری سروصدا راه انداخت که فضای مستراح پُر ولوله و هیاهو شد؛ اما عنکبوتِ نر سریع از مهلکه فرار کرد و بعد از لحظه‌ای معلوم نشد اصلاً خودش را توی کدام سوراخ‌سنبه قایم کرد.

به‌محض پنهان شدن او، ننه‌عنکبوت برای چند دقیقه ساکت ماند. با رنگِ پریده و چشم‌های از حدقه بیرون‌زده به‌جای خالی او زل زد. بعد، ناگهان بغض‌اش ترکید. حالا گریه نکن کی بکن. طوری زار زد که دلِ کافر برایش کباب می‌شد. منیجه‌خانوم هم که دقایق پُر التهابی را پشتِ سر گذاشته بود، حالا یا از ترس و یا این‌که واقعاً دل‌اش سوخت پابه‌پای ننه‌اش اشک ریخت؛ اما آمیزمحمود بدون این‌که لبخند تمسخرآمیز را از روی پوزه‌اش کنار بزند سرشار از شوق و لذت به صحنه‌ی سوگواری‌شان نگاه کرد و زیر لب گفت: عشقی که به یه باد بند باشه، به‌تره که با همون باد بره!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ننه‌عنکبوت بعد از این‌که یک دلِ سیر گریه کرد، شروع کرد داد و فریاد کردن سرِ پسرش. هرچه فحش و بد و بی‌راه در طول عمرِ طولانی‌اش یاد گرفته بود، همه را نثار او کرد. حتا چند مرتبه هم سعی کرد بیاید پایین، پسرش‌را تیپا بگیرد که جثه‌ی بزرگ و پیرش اجازه‌ی این کار را نداد.

آمیزمحمود که خودش را برای کتک‌خوردنِ جانانه‌ای آماده کرده بود، با دیدن ناتوانی ننه‌اش داد زد: می‌بینی. می‌بینی لکاته‌ی کوفتی. تو حتا نمی‌تونی بیایی دس رو من بُلن کنی. اون‌وقت تا امروز همه‌ش با تهدیدهای تو خالی‌ت مارو می‌ترسوندی که اِله می‌کنم و بِله می‌کنم. حالا معلوم شد هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. شاید از اول‌شم نمی‌تونستی بکنی!...

با شنیدن این حرف‌ها، ننه‌عنکبوت جری‌تر شد. تلاشِ زیادتری کرد پایین بیاید؛ اما همین‌که متوجه شد راست‌راستی نمی‌تواند، دوباره زیر گریه زد. دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و محکم به سینه‌ی کُرک‌دارِ قوسی شکل‌اش کوبید. زوزه کشید: شیرم حروم‌زاده. اون‌همه سختی‌که واسه‌ت کشیدم حروم‌ت باشه مثِ گوشتِ سگ؛ مثل گوشتِ تنِ مُرده. برو که خدا سیابخت‌ت کنه. برو که امیدوارم هیچ‌وقت به رونِ راس نشینی. خیر از جوونی‌ت نبینی. برو جز جگر بزنی الهی!

و درحالی‌که سینه‌اش را در دست‌هایش گرفته بود، رو به آسمان غرید: اگه عادلی، اگه معجزه داری ازت می‌خوام این حروم‌لقمه رو از رزق و روزی محرومش کنی، همین و بس!

و رو به پسرش داد زد: پاشو. پاشو برو نمک به‌حرومِ فلان فلان شده. پاشو برو که دیگه نمی‌خوام جلو چشام باشی. زود گورتو گم کن!

این داد و فریاد و دک کردن، در حقیقت مجوزِ آزادی آمیزمحمود بود؛ طوری‌که او به‌محض شنیدن‌اش، بلافاصله دست و پایش را جمع کرد، چشمکی به خواهرش زد و راه افتاد. همین‌طور که می‌رفت، صدای ننه‌اش را شنید که مثل مادرِ فرزند مُرده‌ای زوزه می‌کشید، مویه می‌کرد و آه و ناله راه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

انداخته بود. می‌دانست اگر برگردد حتما جثه‌ی درشتِ بی‌ریخت او را غرق در اشک می‌بیند؛ اما نیم‌نگاهی هم به پشت سرش نینداخت. دیوارِ کاه‌گلی مستراح را گرفت و پایین آمد. آن‌قدر پایین که به اندازه‌ی کافی از محلِ قبلی‌اش دور باشد. بعد، با صبر و حوصله شروع به گشتن کرد تا جای مناسبی را برای خودش در نظر بگیرد. این‌طرف و آن‌طرف را به‌دقت بررسی کرد. به هرگوشه و کناری سر کشید. عاقبت کنج خلوتی را گیر آورد، شروع به تنیدنِ تار کرد. طولی نکشید که تورِ تازه‌ای برای خودش بافت و با خیال راحت روی آن لم داد. به‌قدری احساس سبکی و راحتی می‌کرد که حد و حساب نداشت. خیال می‌کرد تا حالا توی تاریک‌خانه‌ی تنگ و تُرشی بوده، مجال هیچ جنب و جوشی را نداشته و یک‌باره در بیابانِ وسیع و روشنی رها شده است. از این‌که تا امروز به‌فکرش نرسیده بود با این شِگِرد زودتر خودش‌را خلاص کند افسوس می‌خورد اما مرتب به خودش دل‌داری می‌داد: ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه‌اس!

***

هشت روز از تاریخِ رهایی آمیزمحمود گذشت. در این‌مدت زندگی او دچار دگرگونی عجیبی شد. روز اول و دوم به‌خیال این‌که برای همیشه از آن گنداب و از آن سلطه‌ی منفور نجات یافته است و می‌تواند زندگی بدون دغدغه‌ای داشته باشد، خوش بود. یک‌ریز روی تور تازه‌اش قدم می‌زد؛ پُر شور و شوق به این‌طرف و آن‌طرف سر می‌کشید؛ فارغ از هر جار و جنجال به‌خودش می‌بالید که از یوغِ استعمار ننه‌اش خلاص شده است. واقعا هم دنیا به‌کام‌اش بود. تورِ تازه، زندگی جدید، آسوده‌گی خاطر و غذای لذیذ همه دست به‌دستِ هم دادند تا او با افتخار سرش را بالا بگیرد و داد بزند: زنده باد آزادی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و به‌خودش بگوید: زندگی به‌همین می‌گن. نه مجبوری قرمساق باشی و نه از موعظه و امر و نهی و خطابه خبری هس!

اما این شادی و رهایی دیر نپایید، چون روزِ سوم هرقدر منتظر ماند، هیچ زنبور یا مگسی سراغ‌اش نیامد. اول متوجه وخامتِ اوضاع نشد، فقط خیال کرد به‌خاطر تغییر هوا تعدادِ مگس‌ها کم شده است؛ ولی خوب که دقت کرد دید اتفاقاً تعدادشان از همیشه بیش‌تر است. دسته‌دسته به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کنند اما هیچ‌یک به سمتِ تور او نمی‌آید. خودش را دل‌داری داد: شاید قسمتم اینه گشنه بمونم. فردا تلافی‌شو درمی‌آرم اگه خدا بخواد!

فردا هم گره‌ای از مشکل باز نشد. در این‌روز حتا نتوانست یک زنبورِ زخم و زیلی مُردنی که گیج و گنگ تا لبه‌ی تورش آمد را هم شکار کند. گرسنه‌گی به‌جان‌اش نیش می‌زد. بی‌طاقت شده بود. در نهایتِ تعجب می‌دید هرازگاهی سه‌چهار مگسِ تپل وزوزکنان از روی چاهک بلند می‌شوند، بی‌اعتنا به او از کنارش می‌گذرند. می‌روند بالا، به تورِ منیجه‌خانوم و ننه‌عنکبوت می‌چسبند. صدای ملچ‌ملچ دهان و سایشِ آرواره‌های آن‌ها که با لذت طعام‌را می‌جویدند، بیش‌تر دل‌اش را ضعف می‌بُرد.

روزِ پنجم به‌خیال این‌که تورش را در محلِ مناسبی نگسترانیده، رهایش کرد. رفت گوشه‌ی دیگری تار تنید. این نقطه درست روبه‌روی تورهای ننه و آبجی‌اش بود؛ اما خیلی پایین‌تر؛ طوری‌که اگر سر بلند می‌کرد، قلمرو آن‌ها را که شکم داده بود می‌دید.

جابه‌جایی محل هم فایده‌ای نداشت. هیچ موجودِ جان‌داری سراغ‌اش نیامد. یک‌دو روز دیگر هم صبر کرد. بی‌نتیجه بود. در این‌مدت، نیمه‌های هرشب، توی ظلماتِ مستراح، غرش ننه‌عنکبوت را می‌شنید که به منیجه‌خانوم می‌گفت: عاقبتِ عاق‌والدین شدن همینه دیگه. نفرینِ ننه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گیراس. کو تا بلا سرش بیاد. این تازه اول‌شه. باس این‌قد گشنه‌گی بکشه تا بمیره کوفتی....

واقعاً هم که این چند روز گرسنه‌گی کاملاً رمق‌اش را چیده بود؛ طوری‌که کم‌کم دچار شک و تردید می‌شد: نکنه راس‌راسکی نفرین‌ش گیراس، یقه‌مو گرفته؟!

او که در سراسر عمرش سعی کرده بود با خرافات میانه‌ای نداشته باشد، حالا مجبور بود باور کند نفرین ننه‌عنکبوت گیرا بوده است اما هنوز می‌خواست با این باور بجنگد.

روز هشتم به‌قدری گرسنه‌گی فشار آورد که ناچار به‌خودش نهیب زد: گور پدرِ تو و هرچی مگس و زنبوره. بایس به‌فکرِ چاره‌ی دیگه‌ای باشم!

چاره‌ی دیگر این بود که به‌جای نشستن و انتظار کشیدن، برود دور و بَرِ سوسک‌ها و خرچسونه‌ها بگردد شاید از طرفِ آن‌ها چیزی عایدش شود. از تور پایین آمد. به سمتِ دو سوسک جگری‌رنگ که توی درزِ دیوار جا خوش کرده بودند رفت. سلام کرد. موس‌موس کرد بلکه تحویل‌اش بگیرند. نزدیک‌اش بیایند، اما آن‌دو محلِ سگ بهش نگذاشتند. طوری وانمود کردند که انگار اصلاً او را نمی‌بینند. غرید: چه پُر فیس و افاده. مث ایکه از دماغ فیل افتاده‌ن!

راه‌اش را کژ کرد. آن‌طرف‌تر سوسک ماده‌ی چاق و چله‌ای گوشه‌ای خپ کرده بود و به آسوده‌گی شاخک‌های بلندش را به‌هم می‌سایید. سوسک ماده هم فقط نگاهی به او انداخت و دوباره دست به کارِ آرایش خودش شد. حتا دو بچه سوسک هم که کنجکاوانه داخل هر سوراخ‌سنبه‌ای سر می‌کشیدند، به‌محض دیدن او، اول روبه‌رویش ایستادند و به‌حالت تهدیدآمیز شاخک‌هایشان را به‌هم ساییدند، بعد عقب‌گرد کردند و فلنگ را بستند.

آمیزمحمود از خودش پرسید: اینا چشونه؟ انگار نه انگار منم آدمم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ناگهان قهقهه‌ی چندش‌آور ننه‌اش را شنید. سر بلند کرد. او را دید که به منتهی‌الیه تورش چسبیده، از همان‌جا سرک کشیده، مشغول پاییدن او بود. همین‌که دید پسرِ ناخلف‌اش نگاه‌اش می‌کند، دوباره قهقهه‌ی شادمانه‌ای سر داد و با صدایی رسا که توی مستراح طنین انداخت گفت: سزای نافرمونی همینه دیگه. شدی یهودی سرگردون. کسی هم خایه نداره باهات هم‌کلوم شه چه برسه به ایه‌که کمک‌ات کنه!

و با لحنِ تهدیدآمیزی به منیجه‌خانوم گفت: می‌بینی؟ خیال می‌کنه سوسک‌ها عاشق چشم و ابروشن حالا می‌آن خودشونو قربونی‌ش می‌کنن، زرشک!...

و به دنبال‌اش شیشکی آب‌داری کشید. منیجه‌خانوم با رنگِ روی پریده، چشم‌های نگران و غمگین، از آن بالا به برادرش زل زده بود. آمیزمحمود از دیدن قیافه‌ی ناراحتِ آبجی‌اش و آن‌همه تُردی و شادابی‌که اسیر شده بود، دل‌تنگ شد. آهی کشید و به راه‌اش ادامه داد. اگرچه هنوز نگاهِ نگران منیجه‌خانم جلوی چشم‌هایش بود و قهقهه‌ی خنده و کلمات کوبنده‌ی ننه‌اش توی کاسه‌ی سرش می‌پیچید.

***

دیگر برای آمیزمحمود رمقی نمانده بود. مطمئن بود امروز یا فردا غزلِ خداحافظی را می‌خواند. مدت‌ها بود که هیچ نخورده بود. به همه‌جا سرکشیده بود. هفت‌هشت بار تور تنیده بود. جابه‌جا شده بود. تملقِ سوسک‌ها و خرچسونه‌ها را گفته بود. حتا یک‌دو بار دور چند عقربِ گردن‌کلفت هم چرخیده بود؛ اما هیچ تاثیری نداشت. نه کسی هم‌کلام‌اش می‌شد و نه خُرده‌ای غذا بهش می‌داد. یواش‌یواش همه‌ی قوایش تحلیل رفت، آن‌قدر که دیگر نه می‌توانست بایستد و نه راه برود. آخرین‌بار فقط توانست با زحمت خودش را به طرفِ آخرین توری‌که تنیده بود بکشاند و بدن خشک شده از

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گرسنه‌گی‌اش را روی آن بیندازد. از شبِ گذشته هم دچار بلای تازه‌ای شده بود. هر چند دقیقه یک‌بار بدن‌اش گُر می‌گرفت. داغ می‌شد. هوش از کله‌اش می‌رفت. شروع می‌کرد به پرت و پلا گفتن؛ آن‌هم با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه بلند می‌شد. بعد، یک‌هو تب‌اش پایین می‌آمد. بدن‌اش یخ می‌کرد. شروع می‌کرد به لرزیدن. و در همه‌حال صدای وزوزِ مگس‌ها را می‌شنید. تلاش می‌کرد آن‌ها را ببیند. گاهی چشم‌هایش سیاهی می‌رفت؛ هیچ نمی‌دید جز تاریکی. گاهی هم فقط نقطه‌های لرزانی را می‌دید توی هوا؛ بعضی وقت‌ها هم علنی می‌شنید مگسی به تنهایی، پرپرزنان از کنارش می‌گذرد؛ رو به بالا می‌رود و لحظه‌ای دیگر صدای پروازِ دسته‌جمعی‌شان را می‌شنید.

از خودش می‌پرسید: این‌همه مگس می‌روند آن‌جا چکار؟!

و ننه‌عنکبوت و منیجه‌خانوم را در نظر مجسم می‌کرد که شاد و شیرآسا توی گله‌ی مگس‌ها افتاده‌اند، از سَرِ سیری فقط چاق‌ترها و جوان‌ترها را برای خوردن انتخاب می‌کنند. دل‌اش می‌خواست می‌توانست برود بالا، از نزدیک سفره‌ی گسترده‌ی پُر نعمت‌شان را ببیند اما به‌اندازه‌ای بی‌رمق شده بود که حتا حال نداشت سرش‌را بالا بگیرد و از همان زیر، تورِ خانواده‌اش را نگاه کند. دایم پلک‌هایش روی‌هم افتاده بود. آشکارا حس می‌کرد شکم‌اش به پشت‌اش چسبیده است. بدن‌اش به‌قدری ضعیف شده بود که گاهی دچار رعشه‌های ریزی می‌شد.

در این‌حال بود که ناگهان صدای آبجی‌اش را شنید. به‌سختی پلک باز کرد. دید او پایین آمده، کنارش ایستاده است. غمگین نگاه‌اش می‌کند. لب باز کرد تا علتِ آمدن‌اش را بپرسد. هرقدر سعی کرد، هیچ کلمه‌ای از دهان‌اش بیرون نیامد. فقط آرواره‌هایش بی‌صدا باز و بسته شد. انگار هوا را گاز می‌زد. اشک از چشم‌های منیجه‌خانوم سرازیر شد. با صدای بغض آلودی جیغ کشید: وای، خدا مرگم بده واسه‌ی حال و روزت، داداشِ بی‌کَسِ بدبختم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و های‌های زیرِ گریه زد. کنار آمیزمحمود نشست و یک دلِ سیر اشک ریخت. کمی که آرام شد، گفت: می‌دونی چیه داداش جون! واسه‌ت پیغوم آوردم. ننه قول داده اگه شرط و شروطشو قبول کنی اجازه می‌ده برگردی مث سابق پیش خودمون زندگی کنی!

آمیزمحمود با صدایی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد، پرسید: چه پیغومی. نکنه می‌خواد دوباره بیام جاکشی‌شو بکنم؟

: راستش همینه که می‌گی. گفته اگه بیایی به‌حرفاش گوش کنی از سر تقصیرات‌ت می‌گذره. نفرین‌شو پس می‌گیره و می‌ذاره هرچه دل‌ت می‌خواد غذا بخوری. شرط بعدیش هم اینه که چون تو دیگه یه پا مرد شدی، می‌باس هروقت دستور داد، بری باهاش جفت شی!

آمیزمحمود با شنیدن این حرف یک‌باره صحنه‌ی جفت‌گیری‌های ننه‌اش در نظرش مجسم شد که چطور بعد از آن‌همه شور و التهاب، بعد از این‌که کاملاً ارضاء می‌شد، ملچ‌ملچ‌کنان می‌افتاد به‌جانِ نرهای بی‌چاره و پاره‌پاره‌شان می‌کرد. تجسم این صحنه ستون فقرات‌اش را لرزاند. چندش‌اش شد. به خودش نهیب زد. ضعف و بی‌حالی را از یاد برد. پا شد و زهرخند روی پوزه نشاند. غرید: دیگه هروقت نداره. بگو یه مرتبه حالی بهش بده و بعدش بمیر!

و رو به بالا داد زد: کثافتِ فرهادکُش!

منیجه هراسان شد. لب گزید. با چشم و ابرو اشاره کرد آرام بگیرد. تندتند گفت: خب چاره‌ای نداری. این‌جور از گشنه‌گی بمیری خوبه یا دلی از عزا درآری؟ بذار نفرین‌شو پس بگیره تا از این بدبختی خلاص شی!

آمیزمحمود غرید: کدوم نفرین؟ این حرفا چیه؟ همی ساده‌گی و زودباوری تو شیرش کرده تا هرغلطی می‌خواد بکنه. اگه تو هم جلوش درمی‌اومدی جرأت نمی‌کرد این‌جور واسه‌مون چُس‌چُس کنه!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

منیجه‌خانوم لب و لوچه‌اش را جمع کرد. قهرآمیز پرسید: یعنی می‌خوای بگی منم می‌باس خودمو سپر لعن و نفرین‌اش کنم که مثِ تو بشم؟

: چقد خنگی تو. اون اگه دعاش مستجاب می‌شد که دیگه لزومی نداشت دور و بَرِ من و تو موس‌موس کنه و دُم بجنبونه. دعا می‌کرد همیشه جوون بمونه و هر چن‌تا نری رو که می‌خواد واسه‌ش از غیب بفرسن. دیگه احتیاجی به این همه خواهش و دعوا نبود که!

چشم‌های منیجه‌خانوم از تعجب گِرد شد. با صدایی خفه پرسید: اگه نفرین نیس پس چیه. پس چرا این بلا سرت اومد؟!

آمیزمحمود قاطع و کوتاه جواب داد: کلک. فقط کلک. منم دوسه دفعه خرافاتی شدم خیال کردم راس‌راسی گیرِ نفرین افتادم. ولی خوب که دقت کردم دیدم همه‌ش کلکه. اون روزِ دومی‌که تازه از پیش‌تون رفته بودم یادته؟... بگو ببینم تو پا شده بودی این‌ور و اون‌ور دنبال چی می‌گشتی، چی براش جمع می‌کردی؟

مینجه، لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. بعد با تردید جواب داد: هیچی، فقط منو فرستاد یه کم واسه‌ش خِرت و پِرت جمع کنم. اونم چیزای قِرقاطیِ به درد نخور؛ از ان و گُه خرچسونه و مورچه گرفته تا لکه‌ی شاشِ خشکیده‌ی آدما و هزار کِت و کثافتِ دیگه!

یک‌مرتبه لب از گفتن بست و در خودش فرو رفت؛ انگار به سفر دور و درازی رفته باشد. لحظه‌ای گذشت. بعد، چشم‌هایش برق زد. پُر شور و شگفت‌زده گفت: مث ایکه راس می‌گی. آخه بعد از اون‌که خِت و خُردها را جمع کردم بهش دادم سرِ مگس‌ها پیدا شد. ننه آت و آشغالا رو رو تورِ خودش یه گوشه‌جا جمع کرد، کمی‌شو خورد و کمی دیگه‌شو دست‌مالی کرده گذاشته. همی‌که وزوز مگس یا زنبوری رو می‌شنفه که داره این پایین می‌پره، یا هر جونورِ دیگه‌ای که نزدیکِ تو می‌شه یا تو نزدیک‌شون می‌شی،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زودی ماتحت‌شو می‌کنه طرف اونا و بوهایی بیرون می‌ده که هر کدومش یه‌جورِ دیگه‌س!

آمیزمحمود حرفِ او را برید: آره، دقیقاً همینه. من‌م متوجه بو شده‌م؛ ولی هرچی می‌خوام خودمم این‌جور بوهایی ول بدم نمی‌شه. آخه نمی‌دونم چی‌ها رو قاطی کرده خورده و چه لِمی داره که من و تو بلد نیستیم. ولی هرچه هس با همی بوها و آت و آشغالا تونسته همه‌ی جونورا رو طرفِ خودش بکشونه!

منیجه گفت: خب حالا نفرین نه، کلک؛ چه فرقی می‌کنه. تو که حریف‌اش نمی‌شی، باطل کردن جادو جنبل هم که بلد نیستی. پس می‌خوای چی‌کار کنی... می‌خوای از گشنه‌گی بمیری؟

: نه، راست‌ش درسته خودم حدس می‌زدم همچی کلکی تو کاره، ولی انگار منتظر بودم حسابی مطمئن شم. حالا که خیال‌م راحت شد، می‌بینم دیگه جای من تو این مستراح نیس. باس برم جای دیگه‌ای رو پیدا کنم. چون هرنقطه‌ی این‌جا که باشم از دوز و کلک‌اش در امون نیستم. می‌رم می‌گردم؛ محل مناسبی‌که گیرم اومد میام دنبال‌ت، تو رو هم با خودم می‌برم!

منیجه‌خانوم ذوق کرد. دست دور گردنِ برادرش انداخت. چند ماچِ درشتِ آب‌دار از سر و صورت‌اش کرد و گفت: آخ فدات شم داداش جون. به‌خدا من‌م دیگه ذله شدم. کفرم دراومده. می‌دونم خیلی وقته بالغ شدم. دلم واسه‌ی جفت لک زده؛ ولی این بی‌پیر هی من‌و سر می‌دوونه. امروز و فردا می‌کنه. از این‌جا که نجات پیدا کنم اولین کارم اینه یه نرِ جوون خیلی خوشگل گیر بیارم!

آمیزمحمود ریشخندکنان پرسید: تا مثِ ننه‌مون بعد از این‌که حسابی کیف کردی بخوریش؟

منیجه تند جواب داد: نه. نه خدا شاهده. همه‌ی عنکبوتا که نراشونو نمی‌خورن!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آمیزمحمود سر تکان داد: تا ببینیم. اگه چه از قدیم‌ندیم گفته‌ن عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود!

: مگه خودتم گرگ‌زاده نیستی، پس چرا گرگ نشدی؟

آمیزمحمود مهربانانه خندید: ای بدجنسِ حاضرجواب. تو هم آتش‌پاره‌ای بودی و نمی‌دونستیم ها!

و اضافه کرد: پس منتظر باش برگردم. به امید یه زندگی شاد و آزاد!

منیجه‌خانوم هم تکرار کرد: به امید یه زندگی شاد و آزاد!

بعد، خواهر و برادر با هم وداع کردند. درحالی‌که منیجه‌خانوم اشک در چشم غلتانده و دست به‌دعا بلند کرده بود، آمیزمحمود از تور پایین آمد، راهِ درِ مستراح را در پیش گرفت. اگرچه گرسنه‌گی درازمدت به‌کلی شیره‌ی جان‌اش را مکیده بود و نای حرکت نداشت اما امید به زندگی به‌تر او را به‌جلو می‌راند.

به‌سختی از کنار پرده بیرون خزید. قدم در حیاطِ کاروان‌سرا گذاشت. هوای تازه وجودش را نوازش داد. لحظه‌ای ماند تا نفسی تازه کند. روشنایی بیرون نشاط‌انگیز بود. نگاهی به‌اطراف انداخت. قسمتی از آسمان ابری بود. پاره‌های ابر نیمی از خورشید را در خود پوشانیده بود. زمین و دیوارها به‌رنگِ زردِ غبارگرفته‌ای بود. کاروان‌سرا پُر بود از خر و گاو و قاطر. چند مرغ و خروس و تعدادی هم گوسفند این‌گوشه و آن‌گوشه می‌پلکیدند.

آمیزمحمود دقیقاً همه‌جا را نگاه کرد تا محلِ دل‌خواه‌اش را بیابد. آن‌سمتِ حیاط، اتاق بزرگِ بی‌در و پیکری بود که انگار به‌عنوان انبار یا آغل زمستانی ازش استفاده می‌شد. به‌نظر مناسب می‌رسید. راه افتاد. باید از عرضِ حیاط می‌گذشت. راه دور بود و ناهموار. تپه‌های پِهِن و تکه‌های کلوخ و لکه‌های شاشِ حیوانات و از همه مهم‌تر، ضعفِ بدن، مجبورش می‌کرد به‌زحمت و خیلی کُند پیش برود. هنوز به وسطِ حیاط نرسیده بود که از نفس افتاد. صبر کرد تا کمی خستگی از تن بگیرد. ناگهان قاطرِ بزرگی مثل

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عزراییل جلویش ظاهر شد. قاطر، پوزه به‌زمین می‌سایید. باد در بینی انداخته بود. سر تکان می‌داد و پیش می‌آمد. آمیزمحمود سعی کرد خودش‌را از سرِ راهِ او کنار بکشد. چند قدم به این‌طرف رفت. چند قدم به آن‌طرف رفت؛ اما قاطر آن‌قدر بزرگ بود که سایه‌اش همه‌ی راه‌های فرار را در خود می‌پوشاند. آمیزمحمود وحشت کرد. داد زد: آهای نره‌خر یواش!...

اجل مهلت نداد اعتراض‌اش را تمام کند. سُمی به اندازه‌ی کوه روی سرش فرود آمد.

قاطر که گذشت، از آمیزمحمود چیزی باقی نمانده بود جز چند پَرَه پوسته‌ی خشکیده‌ی بدن‌اش و زردآبی که به زمین چسبیده بود.

۷۵/۵/۱۲- کرمانشاه

۷۶/۳/۲۰- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com